

@RastarLib

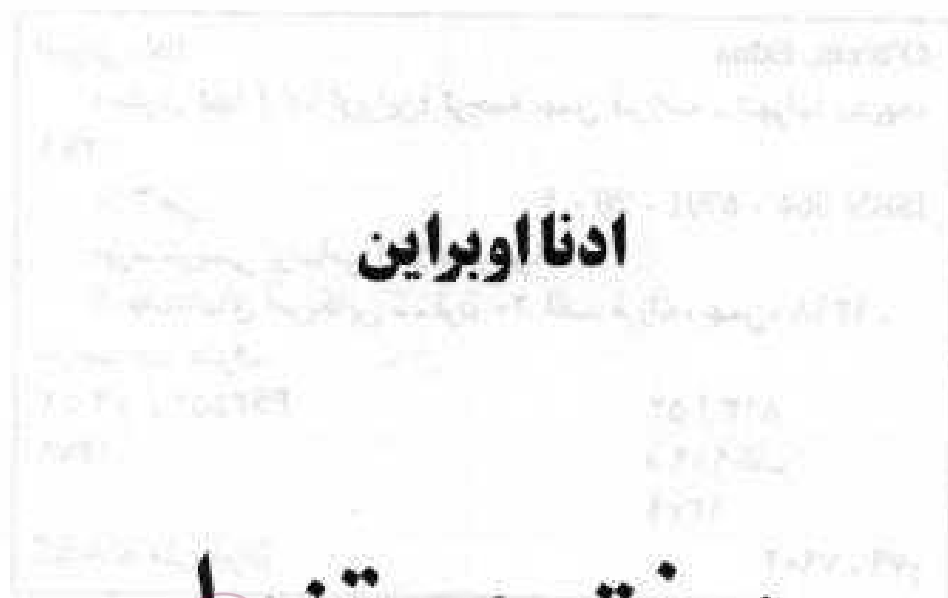
ادنا اوبراین

دختری تنها

بهمن فرزانه

@RastarLib





دختری تنها

ترجمه: بهمن فرزانه

۱۳۷۹ - تهران

نویسنده: ...

مترجم: ...

موضوع: ...

۱۳۷۹ - تهران

نویسنده: ...

مترجم: ...

موضوع: ...

۱۳۷۹ - تهران

۱۳۷۹ - تهران

تهران - ۱۳۷۹

O'brein, Edna	اوبراین، ادنا
دختری تنها / ادنا اوبراین؛ ترجمه بهمن فرزانه - تهران: بدیهه، ۱۳۷۹.	
ISBN 964 - 6701 - 20 - 5	۳۱۰ ص.
	فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
	۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸ -
۸۱۳ / ۵۴	مترجم: ب. عنوان.
د ۹۱۹ الف	۳ د ۲ و / PST5552
۱۳۷۹	۱۳۷۹
۷۹۰۲ - ۷۹۹ م	کتابخانه ملی ایران

انتشارات بدیهه

خیابان دانشگاه - کرچه میترا - شماره ۶ تلفن ۶۴۰۰۲۴۹

دختری تنها

ادنا اوبراین

ترجمه: بهمن فرزانه

چاپ اول: تهران - ۱۳۷۹

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

چاپخانه فراین

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۹۶۴ - ۶۷۲۵ - ۲۰ - ۵ - ۹۶۴ - ۶۷۲۵ - ۲۰ - ۵ ISBN 964 - 6701 - 20 - 5

۱۸۵۰ تومان

ادنا اوبراین در سال ۱۹۳۲ در ایرلند به دنیا آمد، تحصیلات خود را در مدارس ملی و چند صومعه به پایان رساند، بعد از مدتی تحصیل در رشته طب، به نویسندگی روی آورد.
در حقیقت نویسندگی را از نه سالگی شروع کرد.
ادنا اوبراین در لندن زندگی می کند و دارای دو پسر است.
کتابهای دیگر او عبارتند از: «دختران روستایی»، «دختران ازدواج کرده» و «اوت ماه بدجنسی است».

@RastarLib

@RastarLib

@RastarLib

@RastarLib

دختری تنها

@RastarLib

@RastarLib

2023.03.15

- این فقط یک رؤیا بود، سفیدی چشمان درخشانت،
صدای آرام، و شال گردن سفیدی که به دور گردنت
می انداختی مرا گول زد.

فصل اول

یک بعد از ظهر بارانی ماه اکتبر بود، داشتم حساب ماه سپتامبر را از
دفتر کل رونویس می کردم. دو سال بود در یک مغازه خواربار فروشی
در شمال «دوبلین» کار می کردم.

رئیس من و خانمش هر دو مثل خودم اهل دهات بودند، اشخاص
مهربانی بودند، ولی دلشان می خواست از من حسابی کار بکشند و
دایم قول می دادند سال آینده حقوقم را زیاد کنند. در آن زمان
نمی دانستم که سال آینده در آنجا نیستم و زندگی دیگری خواهم
داشت.

چون باران می آمد، مشتری زیادی نداشتیم، حساب ها را
به سرعت نوشتم و به خواندن کتابم مشغول شدم، کتابی را در دفتر کل
پنهان کرده بودم تا بتوانم بدون وحشت از اینکه غافلگیرم کنند آن را
بخوانم.

اسم کتاب «شب لطیف است - Tender is The Night» بود، کتاب
زیبا و در عین حال غم انگیزی بود. با نگرانی این که آن را تندتر بخوانم
بسیاری از لغات را نخوانده رد می شدم. دلم می خواست بفهمم

مردک عاقبت آن زن را ترک می‌کند یا نه. آنچه مرد عالی ممکن بود وجود داشته باشد در این کتاب جمع شده بود، مردان عجیب، مرموز، و عاشق‌پیشه، درست تیپهایی که من می‌پسندیدم.

کسی مانند آنها را ندیده بودم به جز مستر جنتلمن که دو سال بود او را ندیده بودم. برایم به صورت سایه‌ای درآمده بود. او را همان‌طور به یاد می‌آوردم که لباس قشنگی را که در گذشته داشتم.

سر ساعت چهار و نیم چراغ‌ها را روشن کردم. مغازه در نور مصنوعی کثیف‌تر به نظر می‌رسید. طاقچه‌ها پر از گرد و خاک بود. سقف ترک خورده‌اش از موقعی که در آنجا استخدام شده بودم رنگ نشده بود.

خودم را در آینه نگاه کردم تا ببینم موهایم چطور است. قرار بود آن شب من و «بی‌با» دوستم به جایی برویم. در آینه صورتم گرد و نرم به نظر می‌رسید. گونه‌هایم را می‌مکیدم تا به نظر لاغر برسم. آرزو می‌کردم مثل بی‌با لاغر باشم.

شب قبل وقتی پیراهن خوابم را پوشیده بودم بی‌با گفته بود:

«انگار آبستنی!»

به او گفتم: «داری هذیان می‌گویی.» حتی تصورش هم باعث نگرانی خاطر من می‌شد. بی‌با گرچه می‌دانست من به غیر از بوسیدن مستر جنتلمن هرگز کار دیگری نکرده‌ام همیشه مرا دست می‌انداخت.

بی‌با همان‌طور که یک مرد خیالی را در آغوش گرفته و بین دو تخت فلزی والس می‌رقصید گفت:

«این اتفاقات همیشه برای دهاتی‌های غمزده‌ای مثل تو می‌افتد.»

بعد از گفتن این جمله یکی از آن قهقهه‌های دیوانه‌وارش را سرداد و مقداری جین در لیوان پلاستیکی روی میز کنار تخت که از آن به عنوان جامسواکی استفاده می‌کردیم ریخت. اخیراً بی‌با همیشه یک بطری بغلی جین در کیفش داشت، از مزه جین و تونیک خیلی خوشمان نمی‌آمد، اما از منظره‌اش حظ می‌کردیم. عاشق رنگ آبی و خنکی آن بودیم. روی تخت‌های ناراحت خود دراز می‌کشیدیم، جین می‌نوشتیم و وانمود می‌کردیم که پولدار هستیم.

از وقتی بی‌با از آسایشگاه مسلولین به پانسیون جوانا برگشته بود همه چیز دوباره به صورت سابق برگشته بود، با تفاوت این که هیچ کدام مرد نداشتیم. البته گاهی وعده ملاقاتی می‌گذاشتیم، اما عاشق ثابتی نداشتیم. مردهای زودگذر هم خطرناکند.

همین یک شنبه گذشته بود که بی‌با با یک فروشنده اسباب آرایش قرار ملاقات داشت که روی ماشینش شعاری نظیر این نوشته شده بود: «به او سائن ارخوانی هدیه بده» یا «اطلس زیبای ارخوانی برای دختر مدرسه‌ای مامان». رنگ ماشینش آبی براق بود و جمله‌ها با نقره‌ای روی آن نوشته شده بود. وقتی بی‌با صدای بوق ماشین او را شنید از پنجره نظری به بیرون انداخت تا ببیند ماشینش چه مدلی است.

«وای خدای من، محال است سوار این واگن سیرک بشوم. برو پایین و بهش بگو من خونریزی دارم.»

از لغت «خونریزی» متنفر بودم. این یکی از لغات جدید او بود که با به کار بردن آن می‌خواست به من حالی کند تا چه اندازه فهمیده است. پایین رفتم و به مردک گفتم بی‌با سردرد دارد.

«میل دارید شما به جای او بیا بید؟»
جواب منفی دادم. در صندوق عقب آگهی های مختلف و
شیشه های کوچک نمونه از لوسینون صورت، اطللس های ارغوانی
بسته بندی شده به چشم می خورد. فکر کردم لابد یکی از آن شیشه ها
را به من هدیه می کند، ولی چنین کاری نکرد.

«مطمئنی که نمی خواهی به دیدن نمایش بیایی؟»
باز جواب منفی دادم.
بدون گفتن کلمه ای ماشین را راه انداخت و عقبی از کوچه
بن بست بیرون رفت. وقتی به طبقه بالا برگشتم گفتم:
«خیلی ناراحت شد.»

«خوب حسابش را رسیدیم. هیچ از آن نمونه ها برنداشتی؟ من
به یک لوسینون برنزه برای پاهایم احتیاج داشتم.»
«چطور می توانستم از آن شیشه ها بدزدم. او در ماشین نشسته
بود.»

«می توانستی حواسش را پرت کنی، مثلاً او را متوجه چشمانت یا
غروب آفتاب و یک چیزی بکنی.»
بی با اصلاً منطق نمی فهمد، خیال می کند مردم احمقتر از آن
هستند که ظاهرشان نشان می دهد. ولی این مردمی که مغازه دار
هستند و چیز می فروشند لابد حساب و کتاب سرشان می شود.
گفتم: «او فقط دو سه کلمه حرف زد.»

بی با ادایی درآورد و گفت: «آه از آن تیپ های ساکت. تصورش را
یکن، گذراندن شبی با چنین مردی چگونه خواهد بود. برو پالتوی
پوست را بهوش تا برویم گردش.»

پیراهن نازکی به تن کردم و به مجلس رقص شنبه رفتیم. بی باگفت: «مبادا از آن هندی های عمامه به سر سیگار قبول کنی، ممکن است مواد مخدره داشته باشد.»

شایع بود که هفته قبل به دو دختر مواد مخدره داده اند و آنها را بالای کوه های دویلین برده اند.

سیگارهای مخدره چه حرف ها! در صورتی که حتی یک نفر هم از ما تقاضای رقص نمی کرد. در آنجا کمبود مرد بود، البته من و بی با می توانستیم باهم برقصیم، ولی او می گفت اگر این کار را بکنیم دیگر کارمان تمام است.

همان طور آنجا نشستیم و بازوهای خود را که از سرما مثل پوست مرغ شده بود، مالیدیم و از مردهایی که در طرف دیگر ایستاده بودند و دخترهایی که روی چهارپایه های بلند ردیف منتظر نشسته و تماشا می کردند، حرف زدیم. مردان از هیچ دختری از پیش تقاضای رقص نمی کردند، تا اینکه موزیک شروع می شد، آن وقت نزدیکترین دختر را انتخاب می کردند. خودمان را به همان قسمت آخر سالن رساندیم، اما آنجا هم چیزی نصیبمان نشد.

بی باگفت دیگر نباید به چنین جاهایی برویم، باید با مردم حسابی، با دیپلمات ها و امثال آنها آشنا شد.

این آرزوی همیشگی من بود. بعضی روزها از خواب بیدار می شدم و مطمئن بودم با یک مرد جدید و فوق العاده آشنا خواهم شد. صورتم را با دقت بیشتری آرایش می کردم و با نفس های کوتاه خود را آماده چنان هیجانی می کردم. ولی هرگز به جز مشتری ها و محصلینی که بی با می شناخت کس دیگری را ملاقات نمی کردم.

همان طور که صورت حساب های سه ماهه عقب افتاده را در پاکت می گذاشتم و با عجله آدرس ها را روی پاکت ها می نوشتم به این چیزها فکر می کردم. ما هرگز صورت حساب ها را با پست نمی فرستادیم، خانم برنز Burns می گفت اگر ویلی پسرک پادو آنها را برساند خیلی ارزانتر تمام می شود. درست در همین موقع ویلی وارد شد، باران از سر و رویش می ریخت.

@RastarLib «کجا بودی؟»
«هیچ جا.»

معمولاً در آن موقع عصر قبل از اینکه مغازه شلوغ شود من و او چیزی می خوردیم. مقداری بیسکویت خرده، کشمش، آلو خشکه و گیلان خوردیم. دست های او از سرما قرمز و کبود شده بود. به کفش های نوی سفید من نگاه کرد. از او پرسیدم:

«ویلی از کفش هایم خوشش می آید؟»

پنجه های کفشم آن قدر دراز بود که برای بالا رفتن از پله ها مجبور بودم پاهايم را کج کج بردارم. آنها را مخصوصاً پوشیده بودم چون آن شب من و بی با خیال داشتیم به مراسم شرابجشی برویم. درباره جشن در روزنامه خوانده بودیم. بی با گفت حتماً باید خودمان را قالب کنیم. دوبار دیگر هم به چنین مجلس ها رفته بودیم. یک بار به یک نمایش و بار دیگر به نمایش خصوصی فیلمی درباره ایرلند. (البته سرپای فیلم دروغ بود. دختران موسیاهی که زیرپوش های قرمز پوشیده بودند. تعجبی نداشت اگر فیلم را خصوصی نشان می دادند!)

ساعت پنج و نیم مشتری ها که از کار برمی گشتند، به مغازه هجوم آوردند و در حدود ساعت ۶ خانم برنز آمد تا مرا مرخص کند. به ویلی

گفت: «چقدر اینجا گرم است.»

البته منظورش این بود که من و او چرا بخاری نفتی را روشن کرده‌ایم. چه گرمایی! جریان هوای بیرون از در و پنجره داخل می‌شد و لای چوب‌های کف زمین نیز باز بود. در راهرو مائیک مالیدم، پلک‌هایم را سایه انداختم، و به خودم عطر «خاکستر گل سرخ» زدم.

اسم «خاکستر گل سرخ» من را به‌وسوسه می‌انداخت. ویلی یک پاکت خالی به‌من داد تا کفش‌هایم را در آن بگذارم. کفش‌های لاستیکی پاشنه کوتاه‌م را پوشیدم. در خیابان جوی آب لبریز شده بود، باران به‌شدت می‌بارید. همان‌طور که در راهرو را برایم باز می‌کرد سوتی زد و گفت: «مواظب باش.»

به‌طرف ایستگاه اتوبوس که در چند قدمی قرار داشت دویدم، باران مثل لوله آفتابه از آسمان می‌ریخت. اتوبوس خالی بود، در آن موقع شب عده کمی به‌مرکز شهر می‌رفتند. برای سینما هم هنوز خیلی زود بود.

کف اتوبوس کاغذ شکلات و پاکت سیگار مجاله شده ریخته بود. اتوبوس بوی عرق تن می‌داد. از محله فقیری گذشتیم. روی صندلی کنار من روزنامه‌ای افتاده بود، آن را برداشتم و شروع به خواندن کردم. کشیشی دربارهٔ شکنجه‌ای که در چین دیده بود یک مقاله بلندبالا نوشته بود. از این چیزها زیاد شنیده بودم. در صومعه‌ای که درس خوانده بودم راهبه‌های شبیه از این نوع داستان‌ها از روزنامه استاندارد برایمان می‌خواند، داستان‌هایی راجع به کشیدن ناخن‌های پای کشیش‌ها، و حبس کردن راهبه‌ها. در اتاق‌های تاریک با یک دسته موش. چنان در مقاله این کشیش ایرلندی غرق شده بودم که نزدیک

بود از ایستگاه رد شوم. بی با در بیرون هتل منتظرم ایستاده بود. خودش را ترگل و رگل کرده بود. یک دست گرم کن خربزه دست داشت و موهایش را تافت زده بود.

پرسید: «خدایا می خواهی با این کفش ها بیایی؟»
به پاهایم نگاه کردم و با کمال تأسف متوجه شدم که پاکت کفش های نو را در اتوبوس جا گذاشته ام. چاره ای نبود جز اینکه به آن طرف خیابان بروم و منتظر بازگشت اتوبوس بشوم.
ایستگاه اتوبوس طاق نداشت و همه روغن موی بی با آب شد. کار پاک خراب شد. کفش هایم در اتوبوس نبود، راننده هم شخص دیگری بود که می گفت لابد راننده قبلی برای صرف جای رفته و در بین راه بسته کفش را به اداره اشیاء گم شده داده است.

گفت: «بعد از ساعت ۱۰ صبح می توانید به آنجا رجوع کنید.»
به دنبال بی با با خلق تنگ به طرف هتل راه افتادم. گرچه بی با گفت ما مخبر روزنامه هستیم ولی خیلی به اشکال ما را راه دادند. کفش را زیر و رو کرد تاوانمود کند دارد عقب کارت دعوت می گردد. عاقبت گفت که کارت را در منزل فراموش کرده است. گفت کارت صورتی با حاشیه طلایی بود.

دختری که دم در ایستاده بود یک دسته از آنها را در دست داشت و لبه های طلایی آنها را با بی صبری کج می کرد. دست های بی با در جستجوی کارت ها می لرزید و گونه هایش گل انداخته بود. دو نقطه سرخاب روی گونه هایش را باران شسته و پاک کرده بود.

دخترک پرسید: «مخبر کدام مجله هستید؟»
پشت سر ما صف طولانی تشکیل شده بود. بی با گفت: «مجله شب

زن‌ها. نقشه آن را قبلاً کشیده بود، چنین مجله‌ای وجود خارجی نداشت.

دخترک گفت: «داخل شوید.» ما هم وارد شدیم. همانطور که روی زمین صیقلی راه می‌رفتیم کفش‌های تخت لاستیکی من صدا می‌کرد و می‌ترسیدم همه متوجه من شده باشند. اتاق زیبایی بود با شمعدان‌هایی با شمع‌های روشن و پرده‌های مخمل سرمه‌ای که سراسر پنجره‌ها کشیده شده بود. موزیک آرامی نواخته می‌شد. بی با دوست یکی از دوستانمان «تادمید» را دید و به طرف او رفت.

تاد افسر اداره روابط عمومی بود که در یک کمپانی پارچه بافی کار می‌کرد. چند هفته قبل او را در یک نمایش مد ملاقات کرده بودیم، ما را به قهوه دعوت کرد و سعی داشت بی با را به تور بیندازد. میل داشت حالت کسی را به خود بگیرد که از جهان سیر است، ولی این فقط ظاهر امر بود. پشت سرهم نان و مربا می‌خورد. می‌دانستیم ازدواج کرده، ولی زنش راننده بودیم. بی با روی پنجه کفش خود بلند شد و فریاد زد: «تادا»

او دست بی با را بوسید و ما را به دو نفر که همراهش بودند معرفی کرد. یکی از آنها یک خانم مخبر بود که کلاه سیاه بزرگی بر سر داشت و دیگری مرد عجیبی با صورت رنگ پریده. اسمش «اوژن گالیارد» بود. او گفت: «از آشنایی شما خوشوقتم.» ولی به نظر اصلاً خوشوقت نمی‌رسید. صورت غم‌انگیزی داشت. تاد به ما گفت او یک کارگردان سینما است. بی با یک مرتبه زد زیر خنده و در آن واحد چال‌گونه‌ها و دندان‌طالایش را نشان داد. تاد اسم فیلمی را که هرگز نشنیده بودم برد و گفت او آن را ساخته است.

خانم مخبر گفت: «یک فیلم مستند کلاسیک. یک اثر کلاسیک!»
آقای گالیارد به او نگاهی کرد و گفت: «بله واقعاً عالی بود، یک فیلم
مستند و تکان دهنده از واقعیت فقر و بدبختی.» با گفتن این کلمات
صورتش حالت بیزاری به خود گرفته بود. مخبر پرسید: «حالا چه
می‌کنید؟»

او جواب داد: «زراعت می‌کنم.» تاد جمله او را تصحیح کرد و
گفت:

@RastarLib

«ملاک شده‌اند.»

خانم مخبر پیشنهاد کرد روزی نزد او برود و درباره‌اش مقاله‌ای
بنویسد. لباس خوبی پوشیده بود و بوی عطر می‌داد. اما پیش از پنجاه
سال داشت.

بی با به من گفت: «بیا برویم اقلأ یک لیوان جوهر قرمز بخوریم.»
از اینکه هیچ یک از این دو مرد به او تعارفی نکرده بودند، خیلی
عصبانی بود. به دنبال او از میان میزهایی که در طول اتاق چیده شده
بود به راه افتادم. روی میزها رومیزی سفید پهن کرده و پشت آنها
پیشخدمتها آماده ایستاده بودند تا لیوانها را از شراب قرمز یا سفید
نصفه کنند. بی با گفت: «چندان خونگرم نبودند.»

صدای آنها به ما می‌رسید. شنیدم که تاد می‌گفت: «آن یکی همان
دختر چاقه‌ای است که راجع به او باتو صحبت کرده بودم.»

اوژن گالیارد پرسید: «کدام؟»

تاد گفت: «مو بلند کفش لاستیکی!» صدای خنده‌اش را شنیدم.
دویدم و لیوانی شراب به دست آوردم، بشقاب‌های پر از
بیسکویت زیاد بود، اما دستم به آنها نمی‌رسید، و چون عصرانه

نخورده بودم خیلی گرسنه بودم. او زن از پشت سرم گفت: «مد شما خیلی جالب است، کلاه بردار و کفش لاستیکی.» بدون اینکه سرم را برگردانم صدایش را شناخته بودم.

گفت: «خیلی شجاع هستید.»

او بلندقد بود، تقریباً به بلندی پدرم. گفتم: «ولی این خنده آور نیست، من کفش هایم را گم کردم.»

«ولی آمدن با این کفش های لاستیکی خیلی کار جالبی است. انسان می تواند با همین چیزها میلی را در دیگری بیدار کند. هرگز شنیده اید که بعضی از مردها تنها موقعی می توانند با دخترها عشق بازی کنند که دخترها بارانی پلاستیکی برتن داشته باشند؟»

در حالی که از کمی اطلاعاتم خجل بودم گفتم: «نه شنیده ام.»
گفت: «از خودت برایم حرف بزن.»

نمی دانم چرا یکمرتبه احساس راحتی کردم. نابه حال با کسی مثل او آشنا نشده بودم. صورت او دراز و خاکستری رنگ بود. به صورت یکی از مقدسین شباهت داشت که از سنگ تراشیده و در کلیسایی که من هر یکشنبه می رفتم قرار داشت.

پرسید: «کی هستی و چه می کنی؟»

وقتی متوجه شد من خیلی خجالتی هستم، خودش شروع به صحبت کرد. گفت ناد او را در خیابان کرافتون دیده و به اینجا کشانده است. گفت: «من برای تماشا اینجا آمده ام نه برای شراب.» به زن قد بلندی که با گوشواره های سیاه تنها کنار پنجره ایستاده بود نگاه می کرد. چقدر دلم می خواست موضوع جالبی را پیش می کشیدم و با او صحبت می کردم. او شراب نمی خورد. پرسیدم: «فروق بین

شراب قرمز و سفید چیست؟»
خندید و گفت: «فرقش این است که یکی قرمز است و یکی سفید.»

بی با با مقداری کالباس و سیب زمینی سرخ شده به طرف ما آمد.
«لاید حضرت مریم ماتمزده دارد طفولیت دردناکش را برای شما تعریف می کند.» منظورش من بودم.
اوژن گفت: «تمامش را از اول تا آخر.»

بی با اخم کرد، ولی فوراً یکی از خنده های مصنوعی خود را سر داد و دستانش را در مقابل چشمانش بالا و پایین برد.
«آن چیست؟»

سه بار حرکت را تکرار کرد، ولی او چیزی نفهمید.
«شیر، شیر پاستوریزه. هاهاها.»

به اوژن گالیارد گفت که در ستون «قلب های منزوی» در مجله «شب زن ها» مقاله می نویسد و برای خواندن نامه های مسخره وقت زیادی دارد.

«همین دیروز بود که از خانمی از اهالی «بالیناسلو» نامه ای به این مضمون داشتم: خانم عزیز شوهرم شب های دوشنبه بامن عشق بازی می کند و این برای من خیلی نامناسب است، چون دوشنبه ها باید خودم را حسابی بشویم و مثل سنگ خسته می شوم. چکار کنم که هم چاره ای بیندیشم و هم شوهرم آزرده خاطر نشود؟ من هم برایش جواب نوشتم: روزهای سه شنبه خودتان را بشوید.»

دستش را در هوا تکان داد تا تأکید کند چقدر نسبت به اشکالات زندگی بی اعتنا است.

اوژن هم زورکی خندید. و به من گفت: «بی با دختر بامزه ای است.»
مثل اینکه انتظار داشت من هم بخندم.

این لطیفه مال من بود. یک روز که برای پر کردن دندانم در مطب دندانسازی به انتظار نشسته بودم، آن را در مجله ای خوانده و بعد برای بی با تعریف کرده بودم. بعد از آن بی با آن را برای همه می گفت. در سال گذشته بی با خیلی باهوش شده بود از شراب های مختلف اطلاع داشت و به کلاس شمشیربازی می رفت. می گفت کلاس شمشیربازی پر از زنان شلواری است که گاهی او را برای صرف یک فنجان کاکائو به خانه هایشان دعوت می کنند.

در این لحظه تادمید با یک لیوان خالی به سمت ما آمد و به اوژن گفت: «مشروب تمام شد، چرا به جای دیگری نرویم؟»
اوژن گفت: «این دو دختر خانم را تو پیدا کردی؟»
بی با آهنگی را زیر لب زمزمه کرد: «مردم خوب و خوش اخلاق دیناری پول ندارند...»

اوژن گفت: «خیلی خوب برویم شام بخوریم.»
هنگام خروج بی با دوازده بطری شراب سفید سفارش داد تا برای جوآنا صاحبخانه ما بفرستند، منظور اصلی ترتیب این مجلس هم همین بود که مدعوین پس از چشیدن شراب از آن سفارش بدهند. می دانستم که جوآنا از این کار خیلی خوشحال خواهد شد.

همانطور که به طرف در می رفتیم اوژن پرسید: «جوآنا کیست؟»
به خانم مخبر و یکی دو نفر دیگر دست تکان دادیم. بی با گفت:
«سرشام راجع به او برایتان صحبت خواهم کرد.» آرنجم به آرنج اوژن خورد. حس کردم پاهایم دارند سست می شوند. از وقتی از مستر جنتمن جدا شده بودم، دیگر چنین حسی به من دست نداده بود.

فصل دوم

در هتل شام خوردیم. اوژن به یکی از دریان‌ها سپرد اگر کسی تلفن کرد و او را خواست می‌توانند در ناهار خوری خبرش کنند. در طول شام نگران بودم و آرزو داشتم او را صدا کنند تا او از پیش ما برود و دوباره برگردد. احتیاجی نیست بگویم فکر می‌کردم او منتظر تلفن زنی است.

سوپ، کتلت، و سیب زمینی خوردیم. او خیلی غذا نخورد. عادت داشت آستین‌هایش را تا روی مچ دست پایین بکشد. مچ دستش پشمالو بود. موهایش مشکی و پر پشت بود. بی با پشت سرهم حرف می‌زد. من خیلی کم حرف می‌زدم. نمی‌توانستم بین حرف زدن و در عین حال لذت نگاه کردن به او میزانی برقرار کنم. اوژن گفت صورت من عین صورت دختری است که روی اسکناس یک پوندی ایرلندی عکسش هست.

بی با گفت: «هرگز یک پوند به اندازه کافی در دستم باقی نمانده تا خوب تماشايش کنم.»

اوژن گفت: «این بار نگاه کن.» پیشخدمت جلو آمد و لیوان‌های ما را از شراب پر کرد. غذا عالی بود، احساس خوشحالی می‌کردم، دریانی فریاد زد: «آقای گی لورد، گی لورد.»

قلبم با اندوه و در عین حال با آسایش خیال فرو ریخت. به او گفتم: «شما را می خواهند - شما را می خواهند.» بی با از زیر میز پایش را به من زد که این قدر به هیجان نیایم و خودم را اسباب مسخره نکنم. اوژن معذرت خواست و به آرامی دور شد. از پشت سر خیلی خوشریخت به نظر می رسید، بلند و باریک، مغز سرش طاس بود. بی با گفت: «خیلی سوکسه دارد.»

تاد اضافه کرد: «و متمول هم هست.» لبخندی زد، حس کردم به او حسادت می ورزد. بی با گفت: «تکه خوبی است.» از چشمان کوچک و آبی تاد درک می کردم موضوعی را پنهان می کند، فکر کردم ممکن است اوژن نامزد داشته و یا متأهل باشد. هنگامی که او برگشت و انمود کردیم که راجع به او صحبت نمی کردیم.

گفت: «خیلی متأسفم، ولی مجبورم شما را ترک کنم، باید برای بدرقه یک نفر که به امریکا می رود به فرودگاه بروم. ناچارم، وگرنه ممکن نبود بروم.»

قلبم فرو ریخت. بی با عاشق پراز بستنی را به داخل ظرف بستنی انداخت. به نظرم گفت: «آه.»

تاد خیلی نگران از جایش بلند شد. به نظرم فکر می کرد حالا مجبور است او صورت حساب را بپردازد.

گفت: «اوژن در حقیقت منم می بایستی بروم، سالی کوچولوی طفلی برای جای منتظر من است.»

در ضمن حرف زدن دورگردنش سرخ شده بود. ادامه داد: «تو را به فرودگاه خواهم رساند، سر راهم است.» از فکر این که من و بی با مجبور خواهیم شد برای پرداخت صورت حساب ده یازده سال آینده

را به ظرفشویی بگذرانیم، نزدیک بود قالب تهی کنم. ولی اوژن حساب را پرداخت. با ما دست داد و معذرت خواست. ما آنجا ماندیم تا یک استکان لیکور با قهوه بخوریم. پیشخدمت‌ها متحیر مانده بودند، رفتن مردها با کفش‌های لاستیکی من، لابد ما به نظرشان خل می‌آمدیم.

بعد از رفتن آنها بی‌باگ گفتم: «خاک بر سر این شانس!»

من گفتم: «بین چه زنهایی مرده‌اش هستند.»

گفتم: «اوژن از نجبا است. دلم می‌خواست بیشتر با او آشنا شوم.»

«من داشتم فکر می‌کردم که آیا دیگر هرگز او را خواهیم دید؟»

بی‌باگ گفتم: «تو می‌توانی برایش نامه‌ای بنویسی. من آنرا امضاء

خواهم کرد.»

«مثلاً چه بنویسم؟» او شانه‌اش را بالا انداخت. صورت غذاها را

خواند و گفتم: «چه می‌دانم.» در پایین کارت صورت غذا نوشته شده

بود اگر مشتریان میل داشته باشند می‌توانند از آشپزخانه بازدید کنند.

بی‌باگ گفتم: «بلند شو برویم بازدید.»

«نه.»

فقط دلم می‌خواست آنجا بنشینم قهوه‌ای بخورم و پس از آن

به گارسون اشاره کنم تا فنجانم را دوباره پر کند. «آیا هیچ وقت دیگر او

را خواهیم دید؟»

«به همین آرزو باش.»

بالاخره بی‌باگ گفتم: «فکر خوبی به نظرم رسید.»

پیشنهاد کرد برای یک مجلس رقص بلیت بخریم و او را هم

دعوت کنیم. گفتم: «می‌توانیم وانمود کنیم که بلیت‌ها را مجانی

به دست آورده‌ایم و یا در لاتاری برده‌ایم. یک نفر را هم برای تو پیدا می‌کنیم تاد، یا مثلاً تنه لش.»

«تنه لش» یکی از دوستان بی با بود که در «بالانچاردزتاون» سنگ شکاری تربیت می‌کرد. اسم اصلی او «برتی کانی هان» بود ولی چون هرگز حمام نمی‌رفت این لقب را به او داده بودیم. عقیده داشت شستشو برای پوست بدن ضرر دارد. درشت و چهارشانه بود، موهای سیاه و صورت سرخ و شادی داشت. نقشه بی با را مو به مو انجام دادیم.

در آخر هفته (وقتی حقوقم را گرفتم) چهار بلیت برای مجلس رقص «بقال‌ها» که در ماه اکتبر در سالون رقص «کالبری» برپا می‌شد خریدیم. بعد نشانی اوژن را از تاد گرفتیم و نامه‌ای برایش فرستادیم. آن هفته هیچ یک از ما کرایه اتاق هفتگی را به جوآنا نپرداختیم.

با نگرانی منتظر جواب او بودیم و بالاخره وقتی جوابش آمد نزدیک بود گریه کنم. او برای بی با نوشته بود که سال‌ها است نرقصیده و فکر می‌کند برای چنین شبی مصاحب کسل کننده‌ای باشد. خیلی باادب دعوت ما را رد کرده بود.

بی با نامه را به دستم داد و گفت: «حسابمان رسیده شد.» خطش را به سختی می‌شد خواند. بیش از آنچه انتظار داشتم ناراحت شده بودم. گفتم:

«خدایا. همه امیدم به این بود که او را در مجلس رقص دوباره

ببینم.»

گفتم: «چه زندگی مزخرفی. حالا که بلیت داریم، دیگر نه پول

داریم، نه مردی که با ما باشد، و نه لباس رقصی.»

بی با گفت: «هرطور شده باید برویم. نمی شود به این سادگی این بلیت ها را هدر داد.»

گفتم: «پالتوی پوست نداریم.»
اغلب وقتی شب ها به مرکز شهر می رفتیم و مردمی را که به رقص می رفتند تماشا می کردیم، می دیدیم زن ها همه پالتوی پوست دارند. بی با گفت: «از آن مغازه خیابان «دیم» لباس کرایه می کنیم.»

«خیلی بد است.»
«از این بدتر این است که در این اشغال دانی بمانیم و آن چهار بلیت روی طاقچه هدر بروند.»

خوشحال از اینکه راه حل ساده ای پیدا کرده ام گفتم: «برای لباس کرایه کردن پول نداریم.» حالا دیگر اصلاً میل نداشتم به رقص بروم. بی با گفت: «اجساد خودمان را به سالن تشریح دانشگاه دویسلین می فروشیم، وقتی مردی عده ای می آیند و جسدت را برمی دارند. آنوقت شاگردان ترا لخت روی میزی می اندازند، و تکه تکه می کنند.»

گفتم: «شوخی می کنی.» گفت که برای چند شبلینگ حاضر است هرکاری بکند. فکر می کردم حالا او در آن خانه بزرگش نشسته بی آنکه بداند چه بلایی سر ما آورده است. میز تحریری از چرم قهوه ای با تعداد زیادی قلم و مداد و دوات مخصوص جوهر آبی و قرمز در نظر مجسم می کردم.

بی با گفت: «می توانی از آن خراب شده محل کارت دزدی کنی. آنها خیلی کم به تو حقوق می دهند.»

«این کار گناه است.»

«گناه نیست. «آکینواس» می گوید اگر به کارمندی کم حقوق بدهند او می تواند با خیال راحت دزدی کند
«آکینواس کیست؟»

«چه می دانم، باید یکی از این آدم های کلیسا باشد.»
بالاخره همه چیز را ترتیب دادیم. از چند نفر مختلف ۱۵ شیلینگ قرض کرده و دو لباس بلند و دو جفت کفش نقره ای کرایه کردیم. لباس بی با سفید و مال من زوشکی تیره بود. در آن مغازه تنها لباسی که به اندازه من داشتند همین یکی بود.

شب رقص خیلی به هیجان آمده بودیم. نیم کیلو پودر کف کن معطر مخصوص حمام خریدیم و بدون اینکه آب وان را عوض کنیم هردو حمام کردیم. پشت همدیگر را خوب کرم مالیدیم تا کک مک ها معلوم نشوند. بی با زیپ لباسم را بالا کشید. نفسم دیگر بالا نمی آمد. از بس برایم تنگ بود.

بی بیپ، بی بیپ. سر ساعت ۹ بوق ماشین تنه لش به صدا درآمد. لباس هایمان را بالا گرفتیم تا لبه اش کثیف نشود و پایین رفتیم. او با همان ماشین بزرگ آبی که سگ ها را به مطب دامپزشک می برد به دنبال ما آمده بود. بوی سگ می داد.

به دنبال «ایمون وایت» شاگرد داروسازی که قرار بود آن شب «مرد» من باشد رفتیم. پسر خوبی بود، فقط مدام می گفت: «عالی است، چه قیامتی! چه ماشین معرکه ای! محشر است!»

در بین راه در خیابان «نورث فردریک» توقف کردیم تا مشروب بی بخوریم. مشتری ها به من و بی با در آن لباس های بلند باکت پشمی خیره شده بودند. بی با از اینکه نتوانسته بود پالتو پوست کرایه کند

داشت دق می کرد.

تنه‌اش دستی به پشت ایمن زد و گفت: «چه زهری می خوری؟»
ایمن یک سرباز مهندس بود و یک سری مدال و نشان به خود زده
بود که یقیناً از بچه لباس روزانه خود کنده و به کت مشکی کرایه‌ای
خود زده بود.

گفت: «آب گوجه فرنگی.» تنه‌اش خیلی رنجید، ولی بی با گفت
برای اینکه نرنجد ما آب گوجه فرنگی بزرگ خواهیم خورد.
بیشتر شب چون ایمن مرد من بود با او می رقصیدم. پشت سر هم
می گفت: «معرکه است، معرکه است.»

اولین باری بود که با لباس رسمی به مجلس رقص می رفت. از زمین
لغزنده که مثل آینه بود، از نور صورتی چراغ‌ها، از دو دسته ارکستر، از
گل سرخ‌های کاغذی که از طاق آویزان بود، و از دیدن میزهای زیبای
شام متحیر شده بود.

لباسم بسیار شیک بود و نگاه تحسین آمیز او تمام شب روی من
باقی ماند.

مو و مژه بور داشت و رنگ صورتی پوستش مرا به یاد بچه
خوک‌های ده خودمان می انداخت.

تنه‌اش با او فرق داشت. با کفش نقره‌ای با او می رقصیدم و فکر
می کردم آیا ممکن است یک بار با او زن والس برقصم. به من گفت: «تو
زن اصیلی هستی.»

از طرفی هم از اینکه او زن با مانیامده بود، خوشحال بودم، چون
اگر مرا در این لباس احمقانه می دید حتماً برای سرگرمی دیگران مرا
دست می انداخت.

با شام شراب نوشیدیم، بعد مطابق معمول تنه‌اش مست کرد و داد و فریاد راه انداخت. صورت غذا را لوله کرد و از میان آن فریاد زد: «زنده باد جمهوری، زنده باد نوئل براون! زنده باد کاسترو، زنده باد خودم.» ایمن وحشت کرد، از سر میز بلند شد و رفت و دیگر برنگشت. سرباز بودن مانع از آن می‌شد که بفهمد مشروب ممکن است در دیگران تولید نشاط بکند.

ساعت دو نیمه شب، وقتی تازه مجلس گرم شده بود و ارکستر هم نوار کاغذی به هوا پرتاب می‌کرد، بی‌با و من تنه‌اش را به خانه آوردیم. او آنقدر مست بود که نمی‌توانست ماشین براند، ماشین آبی او را همانجا گذاشته و تاکسی گرفتیم. نمی‌دانستیم کجا زندگی می‌کند. مسخره بود که بعد از یک سال که او را می‌شناختیم نمی‌دانستیم خانه‌اش کجا است.

زندگی دوبلین چنین است. باتوق او را می‌شناختیم، اما خانه‌اش را بلد نبودیم. او را به خانه خودمان آورده و در سالون جوانا روی نیمکت جاجیمی جوانا خوابانیدیم.

«بی‌با، کاتلین، می‌خواهم به چیزی بهتون بگم. شما دو تا زن نجیبی هستید. دو تا زن نجیب - پارتی هم مرد مغروری بود. یک مرد مغرور هم مرد خوبی است. پس بطری را بده بیاد، بیابین مشروبکی بزنیم، آهای پیشخدمت.»

یک اسکناس یک پوندی را در هوا تکان می‌داد، خیال می‌کرد هنوز در مجلس رقص است.

بی‌با گفت: «بهتر است بخوابی.» چراغ را خاموش کرد. صدای او هم خاموش شد. یک دقیقه نگذشته بود که صدای خرخرش بلند شد.

می دانستم که فردا ساعت ۶ و نیم صبح، قبل از اینکه صدای زنگ ساعت ۷ جوآنا را بیدار کند، باید تنه‌اش را از آنجا بیرون ببریم. بی با در حالی که دگمه‌های لباس مرا باز می کرد گفت: «فقط سه ساعت برای خوابیدن وقت داریم.»

سینه بند نو، روی پوستم خط قرمزی به جا گذاشته بود. وقتی بی با آنها را دید گفت:

«باید عارض بشویم و از مغازه خسارت بگیریم.»

بدون اینکه صورت هایمان را بشویم به رختخواب رفتیم و هنگامی که بیدار شدیم توالت صورتم مثل گل خشک شده بود. به بی با گفتم: «خدای من...»

صدای فریاد تنه‌اش از طبقه پایین می آمد: «دخترها، دخترها، اینجا «آقای» وجود ندارد. توالت کجا است؟ کجا باید بروم؟»

هر دو از اتاق بیرون دویدیم تا او را ساکت کنیم. اما جوآنا قبل از ما به آنجا رسیده بود. به محض دیدن جوآنا با آن پیراهن قشنگ قرمز بلند و انبوه موی خاکستری گفت:

«انگار آدم فرشته را ملاقات می کند.»

جوآنا فریاد زد: «دزد! دزد!»

و قبل از اینکه چیزی بفهمیم دگمه دستگاه آتش نشانی کوچکی را که روی دیوار نصب شده بود فشار داد و مایع داخل دستگاه به روی تنه‌اش پاشیده شد.

جوآنا فریاد می زد: «پلیس! تنه‌اش هم تقلا می کرد تا موضوع را به او حالی کند، اما صدایش شنیده نمی شد، بی با پایین دوید و گفت:

«بس کن، این آقا دوست ما است.»

بدن تنه‌اش از مایع سفید و چسبناکی که مثل شامپو بود پوشیده شده بود. لباس رسمی او سرپا خیس شده و حلقه‌های روغنی مویش به‌روی پیشانی افتاده بود.

بی‌باگ گفت: «او دوست ما است، خداوند ما را از دست دوستانمان نجات دهد.»

جوآنا گفت: «تو به این می‌گویی دوست؟»
تنه‌اش می‌خواست از پله‌ها بالا برود، اما جوآنا راه را بر او سد کرده بود، تنه‌اش در حالی که صورتش را با دستمال پاک می‌کرد گفت: «من آمده بودم درباره سگی با یک آقا صحبت کنم.»

جوآنا داد زد: «سگ؟ من سگ ندارم.»
تنه‌اش او را کنار زد و جوآنا فریاد کشید: «گوستاو، گوستاو.»
اما من می‌دانستم که آن گوستاو کودن از جایش تکان نخواهد خورد. بی‌باک به طرف تنه‌اش دوید و او را بالا آورد. چند دقیقه بعد او را داخل حمام کردیم تا سر و صورتش را بشوید. همان‌طور که در آینه حمام نگاه می‌کرد و به چشمان قرمز و حلقه موهای روی پیشانی‌اش خیره شده بود گفت: «این زنکه گاو کیست؟» از دیدن قیافه خودش فریاد زد و گفت:

«بی‌باک، کاتلین ترا به خدا به این خط آرواره نگاه کنید، من باید حتماً یا قهرمان بوکس می‌شدم، یا آرتیست سینما!»
با آواز گفت: «... من و جک دویل و مویتا، آه مویتا، مویتا تو آن خانمی هستی که لبخندی مرموز دارد.»
«راستی این گاو ماده کیست؟»

جوآنا در حمام را زد و گفت: «فوراً خانه مرا خالی کنید، من از یک

خانواده محترم اتریشی هستم، برادران من همه دارای شغل‌های مهمی هستند.»

تنه‌لش گفت: «چه مزخرفاتی.»

«چه گفنی؟»

بی‌با حوله سفیدی را روی دهان تنه‌لش گذاشت تا دیگر صدایش در نیاید و او از میان حوله می‌گفت:

«ورونیکا صورت فرشته‌ای را خشک می‌کند.»

بی‌با گفت: «بیا با هم برویم در خیابان برقصیم.» هرطور بود او را از خانه بیرون کشید و به طرف ایستگاه اتوبوس برد. ساعت ۷ و نیم شده بود.

جوآنا متوجه شد که یک دوجین تخم مرغ روی اجاق گاز است. ظاهراً تنه‌لش مشغول بختن تخم مرغ‌ها بوده و آب ظرف جوشیده و بخار شده بود. جوآنا وقتی متوجه شد قابلمه سوخته، دوباره آتشش شعله‌ور شد و به‌ما گفت: «باید همین امروز از خانه من بیرون بروید. بهترین قابلمه‌ام را سوزاند. دوازده تخم مرغ تازه که برای گوستاو گذاشته بودم از بین رفت و دستگاه آتش خاموش‌کنی هم خراب شد. مگر من سرگنج نشسته‌ام؟ بهتر است بمیرم و خودم را فقیر ببینم.»

قابلمه سوخته را به‌ما نشان داد. نزدیک بود اشکش سرازیر شود. بی‌با گفت: «خیلی خوب، خواهیم رفت.» داشت به طبقه بالا می‌رفت که جوآنا کمر بند پیراهن خوابش را چسبید و گفت: «شما نمی‌توانید مرا ترک کنید. من مثل یک مادر برای شما خدمت کرده‌ام، لباس‌تان را شسته و اطو کرده‌ام.»

بی‌با گفت: «ما خواهیم رفت.»

«خواهش می‌کنم.» چشمان جوانا پر از اشک شده بود.
بی‌باگت: «باید در این باره تجدید نظر کنیم.»
ولی وقتی به من چشمک زد، جوانا متوجه شد و فهمید او را ترک
نخواهیم کرد و دوباره شروع به دشنام دادن کرد. تنها آرزویی که داشتم
برگشتن به رختخواب بود، اما صبح شده بود. باید لباس می‌پوشیدم و
باروز مواجه می‌شدم.

فصل سوم

خوشبختانه آن روز چهارشنبه بود و مطابق معمول بعدازظهر مغازه ما تعطیل بود. لباس و کفش‌ها را برداشتم و به مغازه‌ای که آنها را کرایه کرده بودیم پس بردم. سپس عکس‌هایی را که چهارشنبه گذشته یک عکاس دوره‌گرد از من گرفته بود گرفتم. بر اثر کم‌خوابی و خوردن مشروب‌های رنگارنگ خسته و عصبانی بودم. آرزو می‌کردم که پول داشتم و تمام بعدازظهر را قهوه می‌خوردم و برای شادی خودم لباس‌های گرانبها می‌خریدم. مثل همیشه به کتابخانه انتهای خیابان «داسون» رفتم. می‌توانستم هفته‌ای یک کتاب مجانی در آنجا بخوانم، بدون اینکه کسی مزاحم بشود، هشت صفحه از کتاب «دختر زن زغال فروش» را خواندم. بعد از آنجا خارج شدم. قرار بود بی‌با را در خیابان «کانل» ملاقات کنم. وقتی از پله‌های سنگی کتابخانه پایین می‌آمدم ناگهان آن مرد را دیدم. یک لحظه قبل از اینکه مرا ببیند او را دیدم، چنان مبهوت شده بودم که نزدیک بود فرار کنم.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «آه، تو اینجاایی!»

لابد اسم مرا فراموش کرده بود. در حالی که سعی می‌کردم هیجان خود را پنهان کنم گفتم: «اوه، سلام، آقای گالیارد.» قیافه‌اش در نور روز نوع دیگری به نظر می‌رسید. درازتر و غمناک‌تر بود. یک رگبار باران ما

را به هم نزدیکتر کرد. زیر پناهگاهی رفتیم و کنار او ایستادم. بدنم از ایستادن کنار او و بوییدن او یخ کرده و می لرزید. به نوک کفش سفیدم که از باران و کهنگی سیاه شده بود، نگاه می کردم.

پرسید: «به غیر از رفتن به محالس رقص دیگر چه کارهایی کرده ای؟»

«بله، دیشب رقص رفته بودم، عالی بود، چه ارکستر خوبی، شامش هم خیلی خوب بود.» فکر کردم، خدایا چقدر من احمق و خنگ هستم، چرا نمی توانم چیز هیجان انگیزی بگویم؟ چرا نمی توانم به او بگویم نسبت به او چه احساسی دارم؟ با فصاحتی قلبی گفتم: «باران روی سنگفرش های قهوه ای افشانده می شود.»

او لبخند زد و گفت: «افشانده می شود؟»

«بله، لغت زیبایی است، نه؟»

سرش را تکان داد و گفت: «البته»

حس کردم حوصله اش سر رفته است. دعا می کردم سیل بسپاید تا من و او آنجا تا ابد کنار هم بایستیم. در نظرم مجسم می کردم که آب روی خیابان بالا می آید، پله ها را درخود می گیرد، و به پای ما می رسد و مانند رویایی بدن های ما را در خود غرق و از زندگی جدا می کند. به قطعه ابر سیاهی که بر فراز شهر دوبلین پدیدار شده بود اشاره کردم و گفتم: «هوا دارد بدتر می شود.»

او همه امیدهای پوچ مرا از بین برد و گفت: «فقط یک رگبار است. چطور است برویم یک جای بخوریم، دوست داری؟»

«خیلی فکر خوبی است.» در زیر باران سیل آسا به طرف دیگر خیابان، به یک جای خانه رفتیم.

به یاد نمی آورم راجع به چه چیز صحبت کردیم، فقط می دانم که از شدت خوشبختی زبانم بند آمده بود. خدایا کس دیگری ما را به یکدیگر رسانده بود.

سه تا شیرینی خوردم. او اصرار داشت یکی دیگر هم بخورم، ولی فکر کردم کار زننده‌ای است و نخوردم.

آن وقت بود که اسمم را پرسید. درست حدس زده بودم. پس او اسم مرا فراموش کرده بود.

پرسید: «بگو ببین چه کتاب‌هایی می‌خوانی؟»

هروقت به او نگاه می‌کردم لبخند می‌زد، وگرچه چشمان غمناکی داشت ولی لبخندش زیبا بود.

«چخوف، جیمس جوتز، جیمس اسکاتز...»

ناگهان از بردن اسم‌ها خودداری کردم، ممکن بود فکر کند دارم مبالغه می‌کنم.

او گفت: «اگر فرصت کنم باید کتابی به تو بدهم.»

فرصت؟ همانطور که به جای سیاه نه فنجان‌ش نگاه می‌کردم، فکر

کردم: این فرصت کی دست خواهد داد؟

فنجان دیگری جای برایش ریختم. جای به آرامی از میان جای

صاف کنی که پیشخدمت برایمان آورده بود، در فنجان می‌ریخت.

او گفت: «اوه چقدر طول می‌کشد.» جای صاف کن را برداشتم و

به بشقابی تکیه دادم.

می‌دانستم بی‌با منتظر است و باید بروم، اما قادر نبودم از جایم

بلند شوم، و او را ترک کنم. صورت کشیده و غمناک و دست‌های قوی

او را دوست داشتم. بعد از اینکه چند لحظه‌ای به من خیره شد پرسید:

«اغلب فکر می‌کنم دختران جوانی مثل تو به چه می‌اندیشند. تو به چه چیز فکر می‌کنی؟»

با خودم فکر کردم: بتو فکر می‌کنم. صورتم کمی سرخ شد.
«درحقیقت خیلی فکر نمی‌کنم، به لباس‌های جدید یا گذراندن تعطیلات یا مثلاً آنچه باید برای ناهار درست کنم.» او آهی کشید.
سعی کردم شرم خود را پنهان کنم. به او گفتم بعضی دخترها به ازدواج با مردان مشمول فکر می‌کنند.

دختری را می‌شناسم که فقط به موهایش فکر می‌کند، هرشب سرش را می‌شوید و موهایش را اندازه می‌گیرد تا بفهمد در یک هفته چقدر رشد می‌کند. موهای بور و بلندی دارد ولی این باعث لذت او نمی‌شود، چون مدام نگران است.

او پرسید: «تعطیلات را در کجا می‌گذرانی؟»

آهی کشیدم. آرزو داشتم در تعطیلاتم به هتلی رفته و صبحانه‌ام را در رختخواب بخورم. هرگز در رختخواب صبحانه نخورده بودم. به جز یکی دوبار که در مدرسه مریض بودم. آن هم عبارت از یک فنجان جوشانده بود که باید تا آخر می‌نوشیدم. خواهر روحانی «مارگریت» کنارم می‌ایستاد تا فنجان داغ جوشانده را تا آخر بخورم. می‌گفت این همانطور که برای بدن لازم است برای روح نیز مفید است.

«تعطیلات را در خانه‌ام می‌گذرانم.»

«خانه‌ات کجاست؟»

گفتم: «پدرم با عمه‌ام در خانه ما زندگی می‌کنند.» تا آنجا که

می‌توانستم خانه‌ام را به بهترین وجهی برایش توصیف کردم.

«خانه‌ات را دوست داری؟»
«درخت زیاد دارد و دور افتاده است.»
او گفت: «من از درخت خیلی خوشم می‌آید. دایم آنها را اره می‌کنم. من هزارها درخت دارم.»
«راستی؟» حس می‌کردم دارد دروغ می‌گوید و از این کار خوشم نمی‌آمد.
به ساعتش نگاه کرد و گفت که باید برود.
«متأسفم ولی ساعت ۴ باید یک تورا ملاقات کنم.»
همانطور که از جایمان بلند می‌شدیم گفتم: «از اینکه دیر شده متأسفم.»
او صورت حساب را پرداخت و کلاهش را از جارختی کنار در برداشت.
هنگامی که به پله دم در رسیدیم او گفت: «متشکرم، ملاقات دلبذیری بود.» از او تشکر کردم. کلاهش را به علامت خدا حافظی از سرش برداشت و از من دور شد. به او نگاه می‌کردم که دور می‌شد، مثل خدایی که پشتش را به من کرده باشد.
دستم را به طرفش دراز کردم تا او را صدا کنم، اما دستم فقط به باران خورد. فکر می‌کردم تا ابد باران آرامی خواهد بارید.
اتوبوس‌ها شلوغ بودند، چون ساعت ۵ بعد از ظهر بود. یک ساعت دیر رسیدم، بی‌با خیلی عصبانی شده بود.
«واقعاً آدم مزخرفی هستی.»
به او نگفتم که او را ملاقات کرده‌ام.
قهوه‌ای خوردیم، بعد طبق قرار قبلی تنه‌اش آمد. باز قهوه

خوردیم. او از ما معذرت خواست و ۵ پوند برای بلیت‌های رقص به ما داد و سپس ما را با تاکسی به «هارولدز کراالس» پیش سگ‌هایش برد.

چهارشنبه بعد به خیابان داسون رفته و دو ساعت پشت کتابفروشی ایستادم اما از اوژن گالیارد خبری نشد، نه آن چهارشنبه، نه چهارشنبه بعد، و نه چهارشنبه بعد از آن.

چهار چهارشنبه منتظر ماندم و در آن حوالی قدم زدم به امید اینکه او را با آن پالتوی بلند سیاه با یخه پوست استراخان ببینم. او را در نظر مجسم می‌کردم که در کافه «روبرت» نشسته و به دخترهای موسیاه نگاه می‌کند.

اوژن گفته بود که از دخترهای موسیاه با پوست سفید خوشش می‌آید، می‌گفت این مشخصات دارای آرامشی است که به او لذت می‌بخشد. به کافه روبرت رفتم و به او فکر کردم. اوژن سبب زمینی نمی‌خورد و با غذایش آب می‌آشامید، من هم با غذایم آب می‌خوردم.

لوله کشی منزل جوآنا آب خنک و شفاف‌ی نداشت، از این که کاری را که اوژن می‌کرد من هم انجام می‌دادم خوشحال بودم.

منتظر ماندم و به جستجویم ادامه دادم. مطمئن بودم که او را دوباره ملاقات خواهم کرد. این امید شدید مرا دیوانه کرده بود. می‌توانستم حتی بوی او را حس کنم و موی سیاه پشت دستش را ببینم و به راه رفتن مغرور او نگاه کنم.

یک ماه گذشت و او را ندیدم یک بار ماشینش را در خیابان «مولزورث» دیدم و ساعت‌ها در کنار یک مغازه بسته منتظر ایستادم،

بالاخره گرسنگی مرا به خانه کشاند. روز بعد برایش نامه‌ای نوشتم و از او تقاضا کردم چهارشنبه آینده با من جای بخورد.

هفته گذشت. با حالی آشفته به‌رستوران رفتم. او آنجا سر میزی نشسته و مشغول خواندن روزنامه‌ای بود. وقتی وارد شدم گفت: «کانلین!»

اولین باری بود که مرا به اسم صدا می‌کرد. در حالی که می‌لرزیدم به او سلام کردم. نمی‌دانستم از اینکه به او نامه‌ای نوشته‌ام باید عذرخواهی کنم یا نه. کت کهنه‌ام را پوشیده و شال گردن شیفون آبی‌رنگی نیز بسته بودم.

او گفت: «پالتویت را در بیاور.» آن را درآورم و به پشت صندلی انداختم. به صورتم نگاه کرد و گفت: «من همیشه فراموش می‌کنم تو چقدر زیبایی، تا وقتی که باز ترا می‌بینم. مانند گلی. چقدر از گونه‌های سرخ‌خوشم می‌آید.»

من هرچقدر هم بودر می‌زدم، گونه‌هایم باز قرمز بود. او سفارش ساندویچ، کیک کلوچه، و بیسکویت داد. دلم شور می‌زد. فکر می‌کردم چون من او را دعوت کرده‌ام باید من صورت حساب را بپردازم و فقط ده شیلینگ در کیفم داشتم.

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و دستش را زیر چانه زد. پلک‌هایش به آرامی روی چشمانش افتاده بود و هنگامی که با زحمت چشمانش را باز کرد، از دیدن لطافت چشمان زیبای قهوه‌ای رنگش غرق در حیرت شدم. صورت خشنی داشت، اما چشمانش رفت‌انگیز بود.

به من لبخندی زد و گفت: «خوب بالاخره به هم رسیدیم.»
چانه اش را بد تراشیده بود و جای بریدگی آن کمی خون خشک
شده و چسبیده بود.

گفتم: «امیدوارم از آمدن به اینجا ناراحت نشده باشی.»
«نه ناراحت نیستم. در حقیقت خیلی هم خوشحالم. در این چند
هفته گذشته دایم به تو فکر کرده‌ام.»

با عجله گفتم: «پنج.»
«پنج، چه؟»

«پنج هفته، پنج هفته است که مرا می شناسی.»
خندید و پرسید که آیا دفترچه خاطراتی دارم. با خودم فکر کردم
خیلی شیطان است.

به نان خامه ای گازی زدم و بعد خامه روی لبهایم را با زبانم پاک
کردم.

او پرسید: «از زندگی ات برایم تعریف کن.»

خیلی صریح گفتم: «می دانستم ترا می بینم.»

«می دانم، ولی...»

حرفش را ناتمام گذاشت و با جاشکری مشغول بازی شد.

«می دانی خیلی مشکل است. راستش را بگویم من دوست ندارم
خودم را گرفتار کنم. من دارای طبیعت محتاطی هستم. تو و بی با دو
دختر زیبا هستید و من هم مردی که سن، به اندازه کافی عاقلم کرده
است.»

با خود فکر کردم: بی با را قاطی نکن.

گفتم: «منظورت از گرفتار شدن چیست؟» صدایم می لرزید و تپش

قلبم کند شده بود. دستش را دراز کرد و همانطور که میچ دستم را نوازش می کرد گفت:
«تو دختر خوبی هستی.»

آن وقت از او پرسیدم: «آیا می توانیم گاهی باهم چای بخوریم؟»
او به فنجان نقره ای اشاره ای کرد و گفت: «حالا هم داریم چای
می خوریم، ممکن است شام هم باهم بخوریم.»

«شام!»
او در حالی که ادای صدای متعجب و لرزان مرا در می آورد گفت:
«شام!»

آن شب با او شام خوردیم و بعد با ماشین او به «کلان تارفت» رفته
و در آن شب مه آلود ماه نوامبر قدم زدیم. او دستم را گرفته بود. اما آن
را نمی فشرد. خیلی ساده مثل کسی که دست مادر یا بچه اش را گرفته
باشد. از امریکا برایم تعریف کرد، چند سال در هالیوود و نیویورک
زندگی کرده بود.

دریا آرام بود و امواج به آرامی روی صخره ها می شکستند.
نمی توانستم بفهمم آب بالا می آید یا پایین، در نظر اول همیشه حدس
زدن این موضوع مشکل است.

او گفت: «دارد پایین می رود.» حرفش را باور کردم. هرچه او
می گفت باور می کردم.

به طرف اسکله پایین رفتیم و آنجا سیگاری آتش زدیم. صدای
سوت های ممتد که اعلام مه می کرد شنیده می شد و زنجیری از نور که
مانند گردن بند پیچ می خورد بندرگاه را از میان مه نشان می داد.
برج های فانوس از دور چشمک می زدند و به کشتی های دور دست

نور می فرستادند. دیدن آنها مرا به یاد مردم دنیا انداخت. مردمی که به انتظار مردم دیگری نشسته‌اند. برای اولین بار احساس تنهایی نمی‌کردم، چون با کسی بودم که میل داشتم با او باشم. تا انتهای اسکله قدم زدیم، صخره‌ها و گودال‌های پوشیده از خزه و علف‌های دریایی را تماشا کردیم. او از دریای دیگری، از اقیانوس آرام دور دست، برایم حرف می‌زد.

«وقتی از لوس آنجلس خسته می‌شدم با ما شینم به ساحل اقیانوس آرام می‌رفتم. آسمان کالیفرنیا همیشه آبی است. خیابان‌های داغ و صورت‌های آفتاب سوخته بی‌حال. من از باران و تنهایی خوشم می‌آید...»

به آرامی صحبت می‌کرد و دستانش را در حین صحبت کردن تکان می‌داد. فقط قادر بودم طرح صورت او را ببینم، صورتش در نور ماه و انعکاس آتش سیگار به نظر سبز می‌رسید. به امید این که اتفاقاً حادثه‌ای از زندگی خصوصی خود را برایم تعریف کند، گفتم:

«خوب آنجا می‌رفتی.»

«آنجا می‌رفتم و در طول ساحل سفید که در بعضی قسمت‌ها قیراندود شده قدم می‌زدم. با نوک پا قوطی‌های حلبی خالی آبجو را به اطراف پرت می‌کردم و دلم می‌خواست به وطنم برگردم.»

به نظرم عجیب می‌رسید که او هیچ‌کس را در آنجا نداشته است. او فقط محل را تشریح می‌کرد: ساحل سفید، قوطی‌های آبجو، و درختان پرتقال و طول جاده‌ها را.

گفتم: «چنان یک محل را توصیف می‌کنی که انگار آنجا را

«باید من کشیش می شدم.»
 فوراً گفتم: «ولی تو کاتولیک نیستی.»
 خندید. شنیدن صدای خنده او همراه با خروش امواج و نفس
 نفس زدن دو نفری که در بین صخره‌ها عشقبازی می‌کردند، خیلی
 ناراحت‌کننده بود. او می‌گفت کاتولیک‌ها با ایمان‌ترین مردم روی
 زمین هستند، و ایمان آنها مرا به وحشت می‌اندازد. در انتهای اسکله
 به آبی که به لبه اسکله می‌خورد نگاه کردم. او می‌گفت هنگامی که
 پسر جوانی بوده در مسابقه شنا چندین مدال برده است.
 او بیشتر عمرش را با مادر خود در دوبلین گذرانده بود، و از دوازده
 یا سیزده سالگی هم شروع به کار کرده بود. وقتی او پسر بچه‌ای بیش
 نبود، پدر ترکشان کرده بود و او در نتیجه از شدت فقر به دنبال چیزی
 که قابل استفاده باشد طول ساحل را می‌گشته است.
 «گاهی اوقات چند شیلینگ پیدا می‌کردم. من همیشه خوش
 شانس بودم و همیشه چیزی پیدا کرده‌ام. ترا با این چشمان درشت
 که مثل لمور می‌ماند پیدا کرده‌ام. می‌دانی لمور چیست؟»
 به دروغ گفتم: «بله.» و بعد متوحش از اینکه آن را از من خواهد
 پرسید به سرعت موضوع صحبت را عوض کردم. هنگامی که مرا با
 ماشینش به خانه می‌رساند گفت: «مدت‌ها بود شب خوشی را با دختر
 خوبی مثل تو نگذرانده بودم.»
 «باز هم بگو.»
 به نیم‌رخ او نگاه می‌کردم و آرزو داشتم بفهمم با چند زن دیگر بوده
 است، آنها چه عطری به خود می‌زده‌اند، به او چه می‌گفته‌اند، و

ماجرای آنها چگونه پایان یافته است؟

او می گفت که تا سن بیست و پنج سالگی مشاغل زیادی از قبیل آپاراتچی سینما، باغبانی و سیمکشی داشته و فقط می توانسته به دخترها نگاه کند، همانطور که کسی به گل و قایق های بندرگاه «دان لاگر» نگاه می کند.

«باور کن راست می گویم.» به من لبخند زد. لبخند زیبایی بود. به او نزدیکتر شدم و با گونه ام پارچه خاکستری زیر بالنویش را لمس کردم. آن شب مرا نبوسید.

فصل چهارم

از آن پس هفته‌ای سه شب همدیگر را ملاقات می‌کردیم و یک روز در میان برایم کارت پستال می‌فرستاد. چندی که از آشنایی مان گذشت، نامه جای کارت پستال را گرفت. به من «کبت» خطاب می‌کرد، می‌گفت کانلین برای من خیلی «کیل تارتان» است. البته من هرگز معنی این لغت را نفهمیدم.

هردوشنبه، چهارشنبه و شنبه، بیرون مغازه، در ماشین انتظارم را می‌کشید و هر بار که کنار او می‌نشستم از نیکبختی می‌لرزیدم. تا اینکه شبی او در هتلی ماند و قرار شد روز بعد برای ناهار مرا ملاقات کند و پالتویی برایم بخرد.

کریسمس نزدیک بود و پالتوی کهنه سبز رنگ من از ریخت افتاده بود. او برایم یک دامن و یک کت پوست آستراخان با یخه مخمل قرمز خرید.

همانطور که داخل مغازه قدم می‌زد و کت را از جلو و عقب برانداز می‌کرد گفت:

«حالا دیگر خواهی نخواهی گرفتار تو شده‌ام.»

دلم نمی‌خواست مرا نگاه کند. وقتی مردم به من خیره می‌شوند دیگر بلد نیستم قدم از قدم بردارم.

گفت: «بهت می آید.»
اما من فکر می کردم که مرا چاقتر می کند.
کت را خریدیم. از فروشنده تقاضا کردم پالتو کهنه ام را ببیجد. زن
فروشنده موهایش را نقره ای کرده و بلوز صورتی کمرنگی پوشیده بود
که تا بالا دگمه می خورد.

بعد برایم شش جفت جوراب خرید، یک جفت هم خود مغازه
دار به من هدیه کرد. او از این کار خوشش نیامد، ولی من از خوشحالی
نمی دانستم چه کنم. به مادرم فکر کردم که چقدر از این موضوع
خوشحال خواهد شد. می دانستم که اگر مقدور بود از قبر سردش در
دریاچه شانون بیرون می آمد، تا این یک جفت جوراب مجانی را
ببیند. دوازده ساله بودم که او در دریاچه غرق شد. از این حس
خوشبختی که با بودن اوژن در من ایجاد می شد، خود را مقصر و
گناهکار می دانستم. مادرم هرگز خوشبخت نبود. بودن در این مغازه
مرا به یاد او می انداخت. چند روز قبل از اینکه او غرق بشود من و او
برای خرید به لیمریک رفتیم. او چند هفته بود پول تخم مرغ ها را پس
انداز کرده بود. گرچه ما صاحب زمین زیادی بودیم، ولی پول نقد
نداشتیم. دادا مشروب می خورد و ما همیشه مقروض بودیم. مادرم
گاهی به مرد دوره گردی که پر و کاغذ کهنه می خرید، مرغ می فروخت.
در لیمریک برای خودش ماتیکی خرید. به یاد می آید چگونه
رنگ های مختلف را پشت دستش امتحان کرد و قبل از تصمیم نهایی
مدتی طولانی مکث کرد. ماتیکی نارنجی رنگی در جعبه سیاه و طلایی
بود. همانطور که منتظر بقیه پول بودیم، به اوژن گفتم: «مادر من مرده
است.»

دلم می خواست چیز دیگری بگویم تا فداکاری های بی شمار مادرم را بهتر ثابت کنم. از پشت مادرم که برای دانه کشی برای مرغ ها خم شده بود، از شکلات هایی که برایم پنهان می کرد، تا اگر از باد یا دادا بترسم به من بدهد...

او گفت: «بیچاره مادرت، به نظرم زن خوبی بوده است.»
در رستورانی نزدیکی مغازه نهار خوردیم، دلم شور می زد که مبادا دیر به سرگرم برسم. وقتی در یک کوچه بن بست به دنبال من راه می آمد تا سوار ماشین بشوم گفت:
«در آن کت شبیه آنا کارنینا^۱ شده ای.»

با خود فکر کردم: لابد اسم یکی از معشوقه های اوست یا اسم هنرپیشه ای است.

وقتی با ماشین مراجعت می کردیم گفتم: «میل داری امشب بیایی در خانه ای که ما هستیم یک چای باهم بخوریم؟»
بی با مرتب اصرار می کرد تا او را به خانه دعوت کنم تا بتواند با او حرف بزند. او گفت: «خواهم آمد. سر ساعت ۷ آنجا خواهم بود.»
همانطور که با عجله به طرف مغازه می رفتم مرا صدا کرد و خنده کنان گفت: «مواظب کت باش.» با دستم بوسه ای برایش فرستادم.
«پشتت چاق شده!»

نزدیک بود بمیرم. مشتری ها نزدیک در مغازه ایستاده بودند و صدای او را شنیدند.

وقتی خانم برنز خواستش جای دیگری بود، برای جوآنا یادداشتی نوشتم که آیا برای چای امشب ممکن است چیز بخصوصی درست

کند. جمعه بود و معمولاً روزهای جمعه ما پودینگ می خوردیم. برنامه هفتگی ما همیشه یکنواخت بود. جوآنا اسم آن را گذاشته بود «سیستم جدید». ویلی یادداشت را برای او برد و جواب شفاهی جوآنا را با لبهای گرسنه و کبودش برایم پس آورد: «خدای من، من نمی توانم برای این آقای پولدار خیلی خرج کنم».

از شیرینی فروشی نزدیک مغازه یک کیک خریدم، کیک گرانی بود و رویش با نارگیل رنده شده تزئین شده بود. آن را با یک جعبه بیسکویت و یک شیشه مربا به خانه فرستادم. وقتی ویلی برگشت گفت جوآنا کیک را در یک جعبه حلبی گذاشته. یعنی آن را برای کریسمس نگهداشته است. (هنوز پنج هفته به کریسمس مانده بود!) تمام بعدازظهر از خوشبختی، از هیجان، از بدبختی قلبم می نپید. دوبار اشتباهی به مشتری ها پول دادم. خانم برنز پرسید: «حالت خوب است؟»

آن قدر کار زیاد شد که آرزو کردم اصلاً آن شب او نیاید. در تمام مدت قیافه او، چشمان غمگین، ورگی که در شقیقه اش بالا آمده بود، جلو نظرم بود.

بالاخره از فکر اینکه بعد از دیدن محل زندگی من، دیگر مرا بیرون دعوت نخواهد کرد، نزدیک بود قالب تهی کنم. خانه جوآنا تمیز اما شلوغ و قدیمی بود. یک خانه آجری، با یک تراس که از بالا تا پایین لینولثوم شده بود. یک فالیچه ارزان قیمت هم در راهرو پایین انداخته بود. اثاث همه رنگ های خفه داشت و اتاق جلو با تزئینات و سنگ های چینی پر شده بود. روی پیانو هم درگلدان، یک برگ کائوچو گذاشته بود. وقتی به خانه رسیدم بی بالباس پوشیده و مرتب و حاضر بود.

حنماً جوانا به او گفته بود که او خواهد آمد. شلواری به پا داشت و پولاورش را پس و پیش پوشیده بود، به طوری که یخه هفت آن و دکمه ها به پشتش بود. همانطور که به اتاق وارد شدم شنیدم که جوانا می گفت: «پاشنه بلند کفش این دخترها زمین را خراب می کند.» پاشنه های کفش مالبینولثوم را سوراخ سوراخ کرده بود.

بی با بالحن «برو گمشو، به درک» خودش گفت: «جز این کفش دیگری نداریم.»

«خدای من، بالا پر از کفش است، زیر میز توالت، زیر تخت، همه جا کفش ریخته، کفش، کفش، کفش.»

هردوشان متوجه کت من شدند.

بی با پرسید: «این را از کجا گیر آوردی؟»

جوانا گفت: «کت تازه! آستراخان!»

دستی به سر آستین کتم زد و گفت: «اعیان، یک دختر اعیان

شدی.»

«از نه سال پیش که وطنم را ترک کرده بودم تا آن وقت یک کت نو

نخریده ام.»

نه تا از انگشتان دستش را بالا آورد، مثل این که من اعداد را بلد

نیستم. با پوزخندی به من گفت:

«کت کهنه ات را به من می دهی؟»

پرسیدم: «برای جای چه داریم؟»

با دوچرخه چنان به عجله به خانه آمده بودم که سینه ام درد گرفته

بود. او هرآن ممکن بود وارد شود.

جوانا گفت: «تو از من می پرسی برای جای چه داریم؟ تو خودت

می دانی که چه داریم.»
«ببین جوآنا. این مرد خیلی متمول و نازک بین است، او
هنرپیشه های سینما را می شناسد، جون گرافورد را دیده است. جوآنا
خواهش می کنم، خواهش می کنم.» مخصوصاً مبالغه کردم تا نظرش
جلب شود. جوآنا در حالی که «ر» کلمه را می کشید گفت: «پولداررن.
به تو بگویم، من پولدار نیستم، من فقیرم اما از یک خانواده خوب، از
یک خانواده نجیب اتریشی هستم. مرا از مملکت بیرون کرده اند.»
به امید این که او را نرم کنم گفتم:
«او هم اهل همان حدود است.»
مثل اینکه او را دشنام داده باشم پرسید:
«اهل کجا؟»
«باداربا، یارومانی، یا همان حدود.»
جوآنا چشمانش را تنگ کرد و گفت: «جهود است؟ من جهودها را
هیچ دوست ندارم. خیلی خسیس هستند.» من گفتم: «نمی دانم جهود
است یا نه، فقط می دانم که خسیس نیست.»
بی با به آهنگ «آن کلاه را از کجا آورده ای؟» می خواند: «آن کت را از
کجا آورده ای؟»
دروغی گفتم: «پدرم برایم پول فرستاد.»
«پدرت کار می کند؟»
دوباره پرسیدم: «برای چای چه داریم؟»
بی با گفت: «بودی...»
صدای زنگ در جمله او را در دهانش خفه کرد. بالا دویدم تا کمی
پودر به خودم بزنم.

بی با در را به روی او باز کرد. پیراهن آبی کمرنگی پوشیدم، چون رنگ آبی به من خیلی می آید. طرح های نقره برقی داشت و با یخه کوتاه، پیراهن تابستانی بود. اما من دلم می خواست خودم را برای او خوشگل کنم. بیرون اتاق نهارخوری پوست بازویم را که مثل پوست مرغ شده بود، مالیدم و مکشی کردم تاببینم به او چه دارند می گویند. صدای آهسته او را می شنیدم. بی با از همین حالا او را به اسم اولش صدا می کرد. با ناراحتی داخل شدم. همانطور که از جایش بلند می شد تا با من دست بدهد گفت: «سلام، بی با کنار او نشسته و دستش را پشت مبل دراز کرده بود.

در زیر سقف کوتاه اتاق، او به نظر بلندقدتر می رسید. از کوچک بودن اتاق خجالت می کشیدم. با بودن او در آنجا اتاق محقرتر شده بود. پرده های تور از دود خاکستری شده و سگ های چینی روی بخاری به نظر احمقانه می رسیدند. چنان وانمود کردم که احساس کمرویی نمی کنم و پرسیدم: «اینجا را آسان پیدا کردید؟»
چقدر مسخره است که انسان در خانه خودش نسبت به مردم بیشتر احساس کمرویی می کند. در خیابان قادر بودم با او صحبت کنم، اما اینجا چیزی مانع من می شد.

جوآنا با بشقاب پودینگ که در پارچه پیچیده شده بود وارد شد. وقتی آن را روی میز گذاشت، با لهجه اتریشی گفت: «خداوندا چقدر داغ است.» گوستاو این میز را از باقیمانده لینولئوم درست کرده بود. جوآنا پارچه مرطوب را از دور بشقاب برداشت. بی با به اوژن چشمکی زد و گفت:

«پودینگ داغ!» پودینگ به نظر چرب و سفید می رسید. مرا به یاد

یک جسد می انداخت.

جوآنا مغرورانه گفت: «دستپخت خودم است.»

بودینگ را برید، قطرات مربای تمشک داغ روی بشقاب جاری شد. سپس با قاشقی مربا را به روی قطعات بریده شده ریخت. اولین بشقاب را به او داد و گفت:

«برای میهمان جدید و خوب من.» او شیرینی را رد کرد و گفت:

«هرگز شیرینی نمی خورم.»

جوآنا گفت: «نه، نه، این شیرینی معمولی نیست. از روی یک

نسخه اتریشی درست کرده‌ام.»

او با مسخرگی گفت: «دانه‌های تمشک زیر دندانم گیر می‌کند.»

جوآنا گفت: «دندان‌هایتان را دریاورید. چطور است؟»

او خندید و گفت: «دندان‌هایم عاریه نیست، فقط یک فنجان چای

می نوشم.»

جوآنای بیچاره رنجیده بود، با لبخند احمقانه‌ای از او پرسید:

«چیزی نمی خورید؟»

او گفت: «این شکم مال من است، سوراخش هم اینجا است.»

با انگشتش به روی پولاور سیاه رنگش زد. قبلاً با اجازه جوآنا کتش

را درآورده بود.

پولاور سیاه‌رنگ خیلی متناسب او بود. حالتی روحانی به او

می داد.

جوآنا پرسید: «یوست دارید؟ من وسيله‌اش را با خودم از اتریش

آورده‌ام.»

«اسمش چیست؟»

«اماله.»

بی با گفت: «ای وای، بگذارید اول جایی بخورد.»
اوژن به جوآنا گفت: «نه، فقط دلم درد می گیرد، از نگرانی است.»
جوآنا پرسید: «نگرانی؟ یک مرد پولدار! یک مرد متمول ممکن
است نگران چه بشود؟»

او گفت: «نگران دنیا.»

جوآنا فریاد زد: «دنیا؟ به نظرم شما کمی دیوانه باشید.» بعد
وحشت زده از اینکه شاید زیاده روی کرده باشد گفت: «حققدر برای
شکم بیچاره تان سخت است.»

قسمت طاس وسط سر او را نوازش کرد، مثل اینکه تمام عمرش او
را می شناخته است.

در یک چشم به هم زدن، بشقابی پر از کلم شور، کالباس، زیتون
سیاه، و ژامبون دود زده و ظرفی از ماکارونی خانگی آورد.
بی با گفت: «به، به.» یک زیتون مرطوب برداشت و آن را بو سید.
جوآنا گفت: «نه اشتباه کردی.»

زیتون را از دست او گرفت: «اینها مخصوص آقای اوژن است.»
اوژن گفت: «راست می گویی، جوآنا، ما خارجی ها باید مواظب
یکدیگر باشیم.»

ولی هنگامی که جوآنا برای آوردن جای از اتاق خارج شد برای
هر کدام از ما یک ساندویچ ژامبون درست کرد. اشاره ای به بشقاب
مربا کرد و گفت: «بی خودی چرا فکر می کردم، دخترها خیلی ظریف
غذا می خورند.»

بی با یکی از آن خنده های خودش را سرداد. به تازگی خنده بلند و

جدیدی ابداع کرده بود.

به طرف اوژن برگشت و گفت: «من هیچ چیز را به اندازه یک مرد

فهمیده دوست ندارم.»

اوژه خم شد و به او لبخندی زد. بی با آن شب خیلی زیبا شده بود.

صورت کوچک و سبزه‌ای دارد، چشمانش ریز، درخشان، و مراقب

است. انسان را به یاد پرنده‌ای می‌اندازد که از شاخه‌ی به شاخ دیگر

می‌پرد. فکرش هم خیلی سریع کار می‌کند، انرژی زیاد دارد.

او به بی با گفت: «یک وقتی با دختری مثل تو آشنا بودم.»

بی با همانطور به لبخند زدن ادامه داد. جوآنا با یک قوری نقره و

ظرف آبجوش لب پریده وارد شد. گفت: «بهترین جای را درست

کرده‌ام.»

قبل از اینکه او فنجان جای را به لبش برساند جوآنا پرسید: «خوب

است؟»

او گفت: «نفس آدم را می‌برد.»

از کشور جوآنا و خانواده‌اش پرسید. از اینکه آیا میل دارد به آنجا

برگردد یا نه. جوآنا درباره برادران و خانواده خویش که من و بی با پنج

هزار بار شنیده‌ایم شرح مفصلی داد.

بی با به بطری شرابی که اوژن آورده بود اشاره‌ای کرد و گفت: «سر

آنها باز کن» گفتم: «او خودش وقتی سرحال آمد درش را باز خواهد

کرد.»

جوآنا چنان گرم صحبت بود که جمله‌ام را نشنید.

بی با گفت: «الان به اوج لطافت خود رسیده، دارد ماجرایی برادرش

را که چهار ساله بوده و چطور دستمال او را که دو سال داشته عوض

می کرده شرح می دهد.»

جوآنا گفت: «یک شب برادرانم مرا به ابرا بردند....»
بی با به دست او زد و به شراب اشاره کرد و گفت: «به این مرد یک
لیوان آشامیدنی بده.» قیافه جوآنا درهم رفت و گفت: «چای میل
دارید؟ ها؟»

او گفت: «بله، من اهل نوشابه الکلی نیستم.»
جوآنا گفت: «مرد عاقلی هستی، من از تو خوشم می آید.»
بی با آه بلندی کشید.

جوآنا گفت: «تو نباید با یکی از این دخترهای ایرلندی که در
مغازه ها کار می کنند عروسی کنی، باید با دختری از اهالی کشور
خودت ازدواج کنی. با یک کننتس.»

جوآنا آنقدر احمق بود که نمی دانست من ناراحت می شوم. با آتش
سیگارم موی سیاه روی بازویش را سوزاندم.
از جایش پرید و گفت: «خدای من، داری مرا می سوزانی.»
«بخشید.»

در این موقع جانی مستاجر دیگر جوآنا وارد شد. در شلوغی
مراسم معرفی مجبور نشدم به عذرخواهی ادامه دهم. وقتی جوآنا
بلند شد تا یک فنجان و نعلبکی دیگر برای چای بیاورد بطری شراب
را پشت یکی از سگ های چینی پنهان کرد.
بی با گفت: «دیگر تمام شد.»

یک فنجان چای مانده برای خودش ریخت. جانی مستاجر
به ایتالایی گفت:
«بخشید.» بی با ظرف شکر را به او داد. جانی مرتب دست هایش

را تکان می داد. از او خوشم نمی آمد. روزی که من خیال داشتم با مستر جنتلمن به وین بروم او به خانه جوآنا وارد شده بود. اوایل به درس انگلیسی او کمک می کردم. یک بار هم با هم به فیلم «دزد دوچرخه» رفتیم. بعد از آن یک گردنبند به من هدیه کرد، به خیال خودش با آن یک گردنبند می توانست هرکار دلش می خواهد با من بکند.

شبی چون نگذاشتم مرا ببوسد، عصبانی شد و گفت آن گردنبند را خیلی گران خریده است. می خواستم گردنبند را پسش بدهم، اما او پولش را خواست. بعد از این ماجرا هردو سکوت اختیار کردیم.

اوژن به مسخرگی گفت: «یک خون خارجی کثیف دیگر!»
جانی رنجیده خاطر گفت: «من اهل میلان هستم.»
تا به حال کسی را ندیده بودم که اصلاً معنی شوخی را نفهمد.
وقتی اوژن سیگار دیگری به من تعارف کرد، بی باک گفتم:
«بلد نیست دودش را فرو بدهد.»

من به هر حال سیگار را قبول کردم. وقتی کبریت روشن را پیش من می آورد آهسته گفتم:

«چشمانت برق می زند.»
به بوسه های مرطوب او به روی پلک چشمانم و کلماتی که در تنهایی به من می زد فکر کردم.

جانی پرسید: «ایتالیا را خوب می شناسید؟»
اوژن کبریت را در زیر سیگاری انداخت، روی زیرسیگاری طلایی با قرمز نوشته شده بود: گینس برای شما مفید است.

«یک بار در سیسیل کار کردم، فیلمی درباره ماهیگیران تهیه می‌کردیم، و یکی دو ماه در پالرمو زندگی کردم.» جانی گفت: «سیسیل جای خوبی نیست.» به بلعیدن سوسیسون او نگاه کرده و فکر کردم مرد احمق و خودخواهی است.

او چون مستاجر مرد بود، سوسیسون می‌خورد. جوآنا عقیده داشت که مستاجرین مرد باید غذای بهتری بخورند. داشتم به او نگاه می‌کردم که آن اتفاق افتاد.

سیگارم توی لباسم افتاد، نمی‌دانم چطور شد که از میان انگشتانم لیز خورد و ناگهان حس کردم دارم می‌سوزم. فریاد زدم، دود به طرف صورتم بالا می‌آمد.

از جابم پریدم و گفتم: «آتش گرفتم، آتش گرفتم.» سیگار درست وسط پستان‌بندم افتاده بود. سوز آن وحشتناک بود. جوآنا که سعی می‌کرد لباسم را در بیاورد می‌گفت: «خدا یا او را خاموش کنید.»

بی‌با زد زیر خنده و گفت: «یا حضرت مسیح!» جوآنا می‌گفت: «کاری نکنید.» اوژن به طرف من برگشت و لبخندی زد.

بی‌با گفت: «این کار را برای خودنمایی کرده.» ظرف شیر را برداشت که در سینه‌ام خالی کند.

جوآنا فریاد زد: «این شیر عالی است.» اما دیگر دیر شده بود نصف ظرف شیر در سینه‌ام خالی شده بود. آتش سیگار خاموش شد.

اوژن گفت: «فکر کردم داری مسخره بازی درمی‌آوری. سعی داشت جلو خنده‌اش را بگیرد تا من نرنجم.»

جو آنا به من و بی با گفت: «شما دخترهای نادانی هستید.»
از اتاق خارج شدم تا لباسم را عوض کنم.
بی با در راهرو گفت: «چرا آن طور مات برده بود، واقعاً که خیلی
کودنی.»

گفتم: «داشتم فکر می کردم.»
داشتم فکر می کردم نقشه ای بکشم تا اوژن مرا از آنجا بیرون برده و
در ماشینش سوار شویم.

«ممکن است بفرمایید به چه چیز فکر می کردید؟»
به او نگفتم. به اولین شبی که مرا دید فکر می کردم. یک شب بارانی
که به طرف اداره گمرک قدم می زدیم او از من پرسید: «آیا هیچ وقت
به زندگی آینده مان فکر کرده ای؟». مردم از سینماها بیرون می آمدند.
حالم بد شده بود، نفهمیدم چرا دل شوره دارم. از آن به بعد عاشق آن
منطقه شهر دوبلین شدم. چون در آنجا بود که لب هایم را به روی
تصویری که از او برای خودم آفریده بودم گذاشتم. کبوترها مثل
گل های سفید به روی سنگ های سیاه و قدیمی اداره گمرک
می نشستند.

بعد در ماشین او مزه زبان او را چشیدم، مثل دو سگ صورت های
یکدیگر را می بویدیم.

در حالی که به این چیزها فکر می کردم، بی با در لباسم مشغول
کاوش بود تا ببیند چه آسیبی وارد آمده است. سیگار خاموش و
خاکستری رنگ آنجا لمبیده بود و سینه من هم سوخته بود.

گفت: «برو بالا لباست را عوض کن.»
«تو هم بیا.» نمی خواستم او را با اوژن تنها بگذارم.

نسبت به او حسادت می ورزیدم. به چال گونه بی با که در جواب آنچه اوژن می گفت جواب می داد رشک می بردم. او گفت: «نه جونم، کورخواندی.»

قبل از اینکه دوباره وارد اتاق شود، دستی به موهایش کشید. با آن پولاور پس و پیش از پشت سر خیلی مضحک به نظر می رسید. لباسم را عوض کردم، کمی از عطر بی با زدم، و دوباره پودری به صورتم مالیدم.

وقتی برگشتم جانی پشت پیانوی کهنه نشسته و دستانش به روی کلیدهای زرد شده آن آهنگی را می زد و در میان صحبت سایرین زمزمه می کرد. میز را به کنار پنجره چسبانده بود.

بی با پیشنهاد کرد همگی با هم آوازی بخوانیم. و با صدای دخترانه اش شروع به خواندن کرد «بیهوده آرزو می کنم دوباره بچه بشوم، می دانم غیرممکن است، مگر اینکه درخت بید سیب بدهد.» قبل از آن که بتوانیم برایش دست بزنیم آهنگ غم انگیز دیگری را شروع کرد. از مردی صحبت می کرد که در جنگل های دوران طفولیت دختری را دیده بود و بعد خاطره این دختر دیگر او را ترک نمی کرد.

«مرا به خاطر داشته باش، به خاطر داشته باش. برای تمام عمر» در انتهای آهنگ صدای بی بالرزید و آهسته شد، مثل اینکه آن کلمات برای او معنی خاصی داشت.

اوژن به او گفت: «صدای خوبی داری.» او کمی سرخ شد و چون اتاق گرم بود آستین های پولاورش را بالا زد. اوژن به او نگاه می کرد، می دانستم که آواز بی با را همیشه به یاد خواهد سپرد. گوستاو داخل شد و جوانا در بطری شراب را باز کرد.

آن را در گیلای های لیکور ریخت تا زود تمام نشود. بی با و جانی باز آواز خواندند.
بی با گفت «کاتی، چون تو آواز بلد نیستی باید یک شعر دکلمه کنی.»

«نمی توانم.»

«کاتی خواهش می کنم.»

اوژن گفت: «زود باش!»

او خودش آهنگ «جانی من تو خیلی کم می شناختم» را با صدای خوبی خوانده بود. من شعر «مادر» اثر پاتریک پیرس را دکلمه کردم، تنها شعری بود که بلد بودم. شعرم برای آن اتاق کوچک و گرم خیلی شاعرانه بود «پروردگارا، تو نسبت به مادران ستمکاری»،
ما از آمد و رفت آنها زجر می کشیم.

بی با گفت: «پس خرجی بچه ها چه می شود؟» همه زدند زیر خنده، احساس کوچکی می کردم و گرچه او گفت «براو، براو» از اینکه با دیگران خندیده بود از او متنفر بودم.

بی با چند آواز دیگر خواند و اوژن چند شعر را روی کاغذی نوشت و بعد در کیف بغلی خود گذاشت. گونه های بی با نه از شدت سرخاب بلکه از خوشبختی سرخ شده بود.

اوژن گفت: «گرمت شده است؟» بین بخاری و بی با ایستاد تا مانع رسیدن حرارت به او بشود.

گوستاو و جوانا با هم آهنگی خواندند.

او جلو بخاری ایستاد و به بی با لبخند می زد، با آهنگ آنها من هم زمزمه کردم:

«بزرگتر از این هرگز کسی عشقی نداشته»
شب برایم طولانی و غم‌انگیز بود، وقتی در حدود ساعت یازده او
رفت نه مرا بوسید و نه جمله معنی‌داری به من گفت.
حتی در خواب هم برای از دست دادن او نگران بودم. اولین
چیزی که بعد از بیداری به یاد آوردم آهنگ «روبان‌های صورتی» که
بی‌پایمی خواند و لبخندهای اوژن به او بود.
هوا سرد بود، پایم را به روی پیراهن خوابم گذاشتم و لباسم را
پوشیدم. پنجره یخ‌زده بود و از پشت آن قندیل‌های یخ‌آویزان بود.
چون روز شنبه و روز شلوغی کار ما بود زود به سرکار رفتم.
می‌بایستی قفسه‌ها را پر از اغذیه کنم.
وقتی وارد شدم خانم برنز گفت: «اوه، عزیزم»
او داشت از قسمت گوشت پشت ماشین حساب، مقداری گوشت
خوک و سوسیسون برمی‌داشت.
پالتویی را که اوژن به من داده بود، پوشیده بودم. خانم برنز از آن
خیلی خوشش آمد.
به او گفتم که آقای اوژن گالیارد به من داده است. به من خبره شد و
گفت: «اوه»
قبل از اینکه دهانش را برای گفتن بقیه جمله باز کند می‌دانستم چه
می‌خواهد بگوید:
«او مرد متأهلی است و خدا می‌داند چند دختر بی‌گناه را از راه
به در کرده است»
من فکر کردم: دختر بی‌گناه وجود ندارد، همه دخترها مثل بی‌بی
هستند. از خانم برنز پرسیدم که آیا واقعاً زن دارد؟

او گفت: «یکی دو سال قبل درباره او خیلی در روزنامه چیز می خواندم. یکبار وقتی رگ دستم را زده بودم، در بیمارستان زنی که هم اتاق من بود، راجع به اوژن می گفت، روزگار فقر و بدبختی او را می شناخته است، با یک دختر امریکایی عروسی کرد که یادم نیست نقاش بود یا هنرپیشه.»

کتم را درآوردم، روی زمین افتاد، از آن متنفر شده بودم. خانم برنز چند ورقه گوشت خوک، پودینگ سیاه، و دو تخم مرغ برداشت و رفت. چشمانم را بستم و حس کردم قلبم فرو می ریزد.

چقدر هم چیز واضح و روشن بود. خانه بیلاقی او، داستانهایی که از سواحل کالیفرنیا از تنهایی و قوطی های آبجو تعریف می کرد... هرغم، غم دیگری را به یاد می آورد. کنار آن کت نو ایستادم و شبی رابه خاطر آوردم که مادرم غرق شده بود. بیهوده امیدوار بودم که او نمرده باشد. من برسم و از مردم ببرسم چرا ماتم گرفته اند.

آرزو داشتم اوژن زن نداشته باشد. «خداوندا، کاری کن که او زن نداشته باشد.» اما می دانستم که دعایم بیهوده است.

مثل یک ماشین خودکار قفسه ها را پرکردم. تخم مرغ ها را از جعبه های چوبی درآوردم و یکی یکی باکته مرطوبی پاک کردم، و شش عدد در جعبه هایی که رویش نوشته شده بود «تخم مرغ تازه ده» گذاشتم.

دو تخم مرغ در دستم شکست که بوی آن همیشه با بدبختی در دماغ من باقی مانده است.

حالم بد نشد. دلم می خواست فریاد بزنم، اما آقا و خانم برنز در آشپزخانه مشغول صرف غذا بودند. در نتیجه چاره ای جز سکوت

نبود.

او ساعت یازده به من تلفن کرد. مغازه خیلی شلوغ بود، به طوری که آقا و خانم برنز هم مشغول کار شده بودند. او خیلی خوشحال به نظر می رسید، تلفن کرده بود تاروز بعد مرا به خانه اش دعوت کند. قبلاً یکی دوبار راجع به این موضوع حرف زده بود.

من گفتم: «خیلی دلم می خواهد با خانمت آشنا شوم. عجیب است که هرگز در اینباره به من چیزی نگفته بودی.»
«تو هرگز سؤالی نکردی.»

صدایش خشن شده بود، فکر می کردم: الان گوشی تلفن را خواهد گذاشت.

پرسید: «میل داری فردا بیایی؟»

باهایم شروع به لرزیدن کرد. می دانستم که مشتری ها دارند حرفهایم را گوش می کنند.

«نمی دانم. شاید، زنت هم خواهد بود؟»

«نه، او اینجا نیست.»

ناگهان پراز امید و سعادت شدم و گفتم: «مثلاً می خواهی بگویی مرده است؟»

«نه، امریکا است.»

صدای زنگ ماشین حساب را از پشت سرم شنیدم. می دانستم که خانم برنز دارد عصبانی می شود.

نمی توانستم تمام روز را گوشی به دست بایستم. با صدایی عصبانی گفتم:

«باید بروم خیلی کار دارم»

«اگر ميل داری ساعت ۹ فردا می آیم عقبست.»

«خیلی خوب، ساعت ۹.»

قبل از اینکه من گوشی را بگذارم، او گوشی را گذاشت. در طول روز گاه به گاه، در مستراح یا جاهای دیگر گریه کردم. به تادمید تلفن کردم تا از عروسی اوژن چیزی بفهمم. اما او در اداره نبود. از این رو آن روز نتوانستم چیزی بفهمم.

فصل پنجم

صبح روز یکشنبه، در میان طنین زنگ کلیساهای شهر دوبلین از خانه خارج شدم. مردم به مراسم نماز می رفتند. اما من می خواستم به خانه او بروم. از اینکه به نماز نمی رفتم خود را مقصر نمی دانستم. صبح زود بود. موهایم را شسته بودم. شهر از شدت برف و یخ سفید شده و جاده ها در بعضی قسمت ها یخ زده بود. جوآنا مرا تهدید کرده بود که گوستاو را همراهم کند. من هم فوراً به کنار خیابان رفته و منتظر اوژن ایستاده بودم.

جوآنا گفت: «تو به یک همراه احتیاج داری، صحیح نیست تنها به خانه یک مرد بیگانه بروی. ممکن است یک جنایتکار یا جاسوس باشد.»

گفتم: «می خواهم تنها بروم، تمام شد و رفت.»

می خواستم درباره ازدواج صحبت کنم.

او گفت: «گوستاو مزاحمت نخواهد شد.»

او واقعاً نگران من بود. چکمه های قهوه ای گوستاو را برایش واکنش زد و با جوراب های تمیز خاکستری رنگش کنار بخاری گذاشت. گوستاو همیشه قبل از پوشیدن کنش و جوراب پاهایش را کنار بخاری گرم می کرد. به بهانه اینکه می خواهم به نماز کلیسا بروم گفتم: «خوب،

من رفتم.»
اوژن ده دقیقه دیر آمد، صورتش انگار از بی خوابی، به نظر کسل و خسته می‌رسید. به عنوان خوش آمد به من نگاهی کرد و نفس گرمش به صورتم خورد. به کلاه حصیری که به سر گذاشته بودم نظری انداخت. یک کلاه تابستانی بود که یک دسته گل شمعدانی مصنوعی آن را زینت داده بود.

گفت: «با این کلاه شبیه یک عروس کوچولو شده‌ای.»
به نظرم فکر می‌کرد کلاه مضحکی است. موهای تمیز و براق بلندم در دو طرف شانه‌هایم ریخته بود، و توالت کمی کرده بودم. به او گفتم که گوستاو می‌خواست با من بیاید. او فقط لبخندی زد. لبخندش عجیب بود.

فکر کردم: شاید بهتر بود یک نفر را همراه خودم می‌آوردم. برای فرشته نگهبانم دعایی خواندم: «اوه، فرشته پروردگار، نگهبان من، که به خاطر عشق نگهبان من شده‌ای، همیشه کنار من باش، از من مواظبت کن و مرا راهنما باش.»

از من پرسید: «صبحانه خورده‌ای؟»
جواب منفی دادم. از شدت هیجان قادر به غذا خوردن نبودم. دستم را دراز کردم، از صندلی عقب ماشین یک شال پشمی برداشتم و به دور گردنم انداختم. آن را زیر چانه‌ام گره زدم و قدری احساس گرما کردم.

از میان شهر و سپس حومه آن گذشتیم و از جاده‌ای پردرخت به دهکده‌ای رسیدیم. چند خانه، چند مغازه، یک چاه آب، و یک کلیسای کوچک. همانطور که ماشین را آهسته کرد تا مردمی که از

کلیسا بیرون می آمدند به طرف دیگر جاده بروند، گفتم:

«منهم گاهی به نماز می روم.»

«در خانه ام باید چند بخششنامه الهی داشته باشم تا تقصیر را از

گرددنت بردارد.»

خندیدم و گفتم کشتزارها چقدر زیبا هستند. شاخه های نازک

سیاه رنگ، روی آسمان سرد و نقره ای رنگ را مثل توری پوشانده بود.

ماهها بود از شهر خارج نشده بودم، از موقعی که تابستان گذشته

به دهکده خودمان رفته بودم. به عمه و پدرم فکر می کردم که روزهای

یکشنبه روزنامه می خوانند و بعد از ظهرهای یکشنبه مدت ها

می خوابند. حالا عمه ام از پدرم مواظبت و نگهداری می کرد. در خانه

قدیمی ما در یکی دواتاق بزرگ و مرطوب زندگی می کردند. همانطور

که از جاده های کوهستانی به روی تپه ای بالا می رفتیم گفت:

«گوش هایت زنگ می زنند.»

در آن قسمت جاده درختی وجود نداشت، فقط بونه های وحشی

و صخره های گرانیت بود. چند گوسفند در بین سنگ های سفید

می گشتند، همانطور که او گفته بود گوش هایم زنگ می زد.

در حدود ساعت یازده به خانه او رسیدیم. تا آن موقع یخ ها آب

شده و پرچین ها به رنگ سبز تیره ای درآمده بود. خانه سفید او

پنجره های قدی داشت، و اطرافش را درخت پوشانده بود. یک سنگ

بزرگ و پشمالو به طرف ما آمد و آنا در را باز کرد. او را غیباً

می شناختم. از اوژن نگهداری می کرد.

در پشت خانه در طبقه پایین زندگی می کرد، ازدواج کرده و یک

بچه داشت.

گفت: «خوب، بالاخره آمدید.»

اوژن گفت: «سلام آنا.» و بسته‌ها را از ماشین بیرون آورد و به دست او داد. سپس مرا معرفی کرد.

گوشت، یک کله گوسفند برای سگ، یک بطری جبن و یک قهوه خوری نو خریده بود. آنا گفت: «مشروب!»

او زن پشمالو و چاقی بود. موهای صاف و بلندی داشت، یا مواد مخدره مصرف می‌کرد، یا خوابش می‌آمد. غنچه‌های گل باوجود فصل زمستان باز شده بودند و روی صخره‌های مرمری رنگ را گل‌های ریز آبی پوشانده بود. حس کردم او به خاطر نشان دادن خانه‌اش به من به هیجان آمده است. همانطور که از پله‌های سنگی بالا می‌رفتیم آهنگی رازمزمه کرد. سرسرا تمیز و روشن بود. اثاث تیره‌رنگ بود، و چند عصا در جای مخصوص جینی دیده می‌شد. آنا همانطور که ما را به طرف آشپزخانه پایین هدایت می‌کرد گفت: «تمیز کردن اینجا خیلی مشکل است.»

هنگامی که ما از دری داخل شدیم، شوهر او از در دیگر خارج شد. داشت قهوه درست می‌کرد.

زنک کوچکی که برای صدا کردن میهمانان و اعلام ناهار و یا شام در بالای دیواری قرار داشت نشان می‌داد که مدت‌ها است از آن استفاده نشده است. انبوهی از هیزم در گوشه آشپزخانه برای خشک شدن چیده شده بود، و قوری آبجوشی صدای آشنای خود را سر داده بود. آشپزخانه خوبی بود.

اوژن کت کهنه و قهوه‌ای رنگی پوشید و برای جمع کردن هیزم

بیرون رفت.

چون آنا گفت که دنیس برای شمارش گوسفندان و تعمیر در بیرون رفته است.

آرزو داشتم به دنبال او بروم، ولی آنا برایم کنار بخاری یک صندلی گذاشت. نشستم و با او که مشغول خوردن کلم بود، شروع به صحبت کردم. دامن کتان سیاه و پولاور خاکستری از ریخت افتاده‌اش او را زن شلخته‌ای نشان می‌داد. کلاه مردانه‌ای که در یک طرفش یک پر مرغابی، در رویان قهوه‌ای فرو رفته بود بر سر داشت. به محض اینکه تنها شدیم پرسید: «شما هنرپیشه هستید؟»

«نخیر.»

«او بیشتر هنرپیشه‌ها را می‌شناسد.»

از بطری جینی که اوژن آورده بود، لیوانی برای خودش ریخت و گفت که من در حقیقت خدمتکار نیستم و شما نباید چنین فکری کنید. به پله‌های پشت ساختمان که به اتاق‌های او منتهی می‌شد و بچه‌ای که در آنجا خوابیده بود اشاره کرد و گفت:

«من فقط از او مواظبت می‌کنم.»

از شوهر و بچه‌اش برایم گفت. «بچه‌اش نه ماهه بود.»

به چشمان من نگاهی کرد و گفت: «شوهر من از تنها زنی که خوشش می‌آمد، لورا خانم گالیارد بود.»

چشمان آنا رنگ زرد بدجنسی داشت.

«شوهرم یک روزی یک سنگ آبی پیدا کرد، که آن را در طبقه بالا

برای لورا نگهداشته است.»

از دوران خوب و میهمانی‌های مجللی که در زمان او داشتند

صحبت کرد. در نظرم اتاق‌های مملو از مردم، شمعدان‌های روشن روی میزهای چوب ماهون، و فانوس‌هایی که به درختان هلوی انتهای خیابان آویزان بودند، مجسم شدند.

تا حالا واقعاً وجود لورا را قبول نکرده بودم، اما حالا قبول می‌کردم.

«او زن زیبایی بود، پالتوی پوست، ماشین مخصوص خود و همه چیز داشت. حالا بدون او اینجا مثل حیاط یک کلیسا شده است.» برای خودش باز جین ریخت و لیموترشی در آن فشار داد. خورده‌های کلم را یک راست از لبه چاقو به داخل بخاری دیواری پرت می‌کرد. اوژن با بغلی همزم وارد شد و آنا به بهانه اینکه در بالا کار دارد از آشپزخانه بیرون رفت.

اوژن پرسید: «داشت مشروب می‌خورد؟» بطری جین با نصفه لیموترش فشرده شده روی میز بود. بطری را برداشت و برد و به من گفت: «می‌خواهم یک اره برقی را به تو نشان دهم.»

او تازه همزم اره کرده بود، از انتهای قطعات همزم صمغ روشن رنگ کاج بیرون آمده بود و بوی تازه آن به مشام می‌خورد. گرچه هیچ از ماشین آلات خوشم نمی‌آمد گفتم: «فکر خوبی است.» پاورچین جلو آمد و مرا با خنده پرسید: «نگرانی؟ آنا برایت لابد یک شجره‌نامه طولانی تعریف کرده است؟» سرم را تکان دادم.

«یک کلمه از حرف هایش را باور نکن، او یک قصه بزرگ اختراع کرده، نگفت ما یک رولز رویس و یک پیشکار هم داشته‌ایم؟» دوباره سرم را تکان دادم و به موی او که احمقانه روی گوشش

افتاده بود لبخندی زدم. کلاهش را کج به سر گذاشته و صورتش با آن کت گندمی رنگ به نظر پریده می رسید.

«بعداً خودم داستان را برایت تعریف خواهم کرد.»

از طرفی دلم می خواست همه چیز را بدانم و از طرفی از دانستن آن متوحش بودم. نمی خواستم آنا با موضوع تازه ای باعث تعجب من بشود.

در اتاق او سر میزگردی ناهار خوردیم. آنا با خوردن جین کمی شنگول شده بود و تا ساعت ۴ تره بار رانپخته بود. در حال آواز خواندن با بشقاب ها وارد شد، هنوز آن کلاه مردانه را بر سر داشت. مرا به این فکر انداخت که او یا کچل است یا گر. همراه با گوشت خوک، بشقابی سیب زمینی داغ نیز آورده بود.

به او چشمکی زد و گفتم: «ژامبون خوبی است.» اوژن هم به صورت زرد او لبخندی زد.

سایه بنفش رنگی که به دور چشمانش مالیده بود، قیافه او را بهتر نمی کرد. چون به هر حال حلقه های سیاه زیر چشمش به جای خود باقی بود.

اوژن گفت: «تو از تمام وسایل آرایشی که خانم از خود باقی گذاشته استفاده می کنی.»

او به ندرت لورا را به اسم صدا می کرد. همانطور که به اطراف اتاق نگاه کرده و زیبایی آن جا را تحسین می کردم، او شوخی کنان گفت: «میل داری در این خانه بیلاقی، منشی من باشی؟»

دیوارها آبی بود، به پنجره های تمام قد پرده ای آویزان نبود، فقط از کرکره ای که بالا کشیده شده بود، نور زیادی از بیرون داخل می شد، و

معلوم بود که آنا مبل‌ها را سرسری گردگیری کرده و روی آنها روکش انداخته است.

منظره‌ای که از پنجره دیده می‌شد سحرانگیز بود. مزرعه و پشت آن جنگل و در دوردست مردمی که زندگی می‌کردند.

او گفت: «این دره پوشیده از درخت افراست، در زمستان شاخه‌های افرا همیشه رنگ ارغوانی می‌گیرد. پیشنهاد کرد بعد از ناهار با ماشین به آنجا برویم. من مبل نداشتم این رؤیای دلپذیر را از بین ببرم. همانطور که کمی گره روی کلم می‌گذاشت و ظرف خردل را به دستم می‌داد پرسید:

«بگو ببینم از چه غذایی خوشت می‌آید؟»

ما در ده خودمان همیشه خردل را در جا تخم مرغی می‌ریختیم.

«همه چیز دوست دارم.»

«همه چیز؟»

از اینکه چرا تظاهر نکرده‌ام که سلیقه خاصی دارم پشیمان شدم. او از کارش صحبت می‌کرد. به تازگی داستان یک فیلم را درباره گرسنگی مردم جهان به پایان رسانده بود، و برای جمع‌آوری اطلاعات لازم به هندوستان، چین، سیسیل و آفریقا سفر کرده بود.

روی میز تحریرش عکس شهرهای فقیر و بچه‌های گرسنه‌ای که در کوچه‌های کثیف کنار خانه‌ها ایستاده‌اند، دیده می‌شد. تنها با نگاه کردن آنها انسان احساس گرسنگی می‌کرد.

با صدای وحشتزده‌ای به شمردن بقیه کشورها ادامه دادم. بنگال، هونولولو، تانگانیکا.

اصلاً عقلم نمی‌رسید که آن کشورها و شهرها کجا هستند.

پرسیدم: «خیلی فیلم تهیه می‌کنی؟»
«نه، من فیلم‌های کوتاه می‌سازم، یکی درست کردم که تو اگر
می‌دیدی حتماً خیلی خوشت می‌آمد. درباره یک بچه اهل زلاند
جدید بود.»

«اسم تو را هم برده می‌نویسند؟»
آرزو داشتم این را به عمه‌ام بگویم. او شست و انگشت سیب‌آش را
به هم نزدیک کرد و گفت:
«به این کوچکی، هرگز چشم کسی به آن نمی‌افتد. یک فیلم هم
در هالیوود ساختم. یک فیلم عاشقانه و با پول آن این خانه را خریدم.»
درباره فیلمی که درباره ساختمان گندابرو ساخته بود برایم
صحبت می‌کرد.

فکر کردم حتماً آن را موقعی که با لورا بوده ساخته است.
«گنداب؟»

«بله، می‌دانی، گندابرو موضوع خیلی جالبی است.»
به او نگاه کردم و دیدم کاملاً جدی است و فهمیدم که دیگر
نمی‌توانم برای عمه‌ام از فیلم‌های او تعریف کنم.
«فیلم‌های زیبایی هستند، فکر می‌کردم زندگی‌ام از بین رفته و
مفهومش ندارد... تا اینکه سنم بالا رفت و زندگی را بیشتر درک کردم.
حالا می‌فهمم که مشکلات زندگی با شکست خوردن حل می‌شوند
نه با موفقیت. کوشش، عمل و شکست.» کلمات آخر را تقریباً برای
خودش می‌گفت.

آنچه که او می‌گفت مرا به یاد فیلمی می‌انداخت که یک بار دیده
بودم. درباره لاک‌پشتی بود که روی ماسه‌های دریا تخم می‌گذاشت،

بعد به طرف دریا برمی گشت و از خستگی فریاد می زد.
گفتم: «دلم می خواهد چند تا از فیلم های ترا ببینم.»
«خواهی دید.»

روی تخت خوابی که در کنار اتاق بود قالیچه ای افتاده بود. او گفت
وقتی یک بار کسی مریض شده بود، تخت را از بالا به آنجا آورده اند.
اما نگفت چه کسی مریض شده بود. باهم به گردش رفتیم. او
می خواست قبل از اینکه هوا تاریک شود جنگل را به من نشان دهد.
یک بارانی یقه پوستی، با یک جفت چکمه زنانه از زیر پله ها درآورد و
به من داد. قبل از پوشیدن، چکمه ها را سرازیر کردم. چون یک بار یک
موش مرده در یک لنگه چکمه پیدا کرده بودم. چند دانه تخمه از آنها
بیرون ریخت.

پرسید: «خوب است؟»
«خیلی قشنگ است، متشکرم.»
یک کسی برای پایم تنگ بود حتماً پاهای آن زن از مال من کوچکتر
بوده است.

بی با همیشه می گوید که پاهای من احتمالاً بزرگترین پایی است که
یک دختر ممکن است در سراسر ایرلند داشته باشد.
از پشت خانه به جنگل رفتیم. باران نم نم می بارید. زمین از خزه
پوشیده شده بود. انواع درخت ها در آنجا دیده می شد. او می گفت در
تابستان قارچ های خیلی بزرگ قرمز و ارغوانی در جنگل می روید.
جز صدای باران و شکستن شاخه های خشک در زیر پای ما
صدای دیگری شنیده نمی شد.

با وجود فصل زمستان جنگل سبز و انبوه بود، درخت های بزرگ

گریسمس فراوان بود.

همانطور که زیبایی تمشک‌های وحشی را تحسین می‌کردم گفتم:

«پس بهر حال شنیدی که من زن دارم.»

«بله خانم صاحب مغازه‌ام به‌من گفت.»

او لبخندی زد. از اینکه زندگی خصوصی او برای کسی جالب

باشد راضی به‌نظر می‌رسید.

«و تو فکر می‌کنی که این بد است؟»

به‌رو به‌رویم، به‌درخت بلوطی که مثل پای یک غول بود، نگاه

کردم و گفتم:

«اوه، نه.»

او ادامه داد: «وقتی در امریکا بودم با یک دختر امریکایی ازدواج

کردم. دختر خوبی بود اما بعد از یکی دو سال از من سیر شد. من

برایش «جالب» نبودم. دختری که خیال کند دختر بخصوصی است،

همانطور که صابون حمامش را عوض کند، شوهر عوض می‌کند،

خیال می‌کند سعادت حق مسلم اوست.»

من گفتم: «باعث تأسف است.»

جمله مزخرفی گفته بودم. اما چون نزدیک بود گریه‌ام بگیرد،

در نتیجه می‌بایستی چیزی می‌گفتم.

«او در نقاشی موفقیتی نصیبش نشده بود. من در یک کلبه بزرگ که

بیشتر به یک قصر شباهت داشت، در هالیوود زندگی می‌کردم، در

چند سال اخیر اینها خیلی ارزان شده‌اند.

«آسمان آبی بی انتها و مردم آنجا نزدیک بود مرا دیوانه کنند. سلام

جو، سلام آل، سلام آرت. به‌ایرلند آمدیم و این خانه را خریدیم. من از

فیلمی که ساخته بودم پول داشتم، او هم درآمدی داشت. او با رولزرویس طلا به مدرسه رفته بود و از همه متنفر بود.»
به نظرم رسید او بدون اینکه خودش بداند، از این احساس غرور می‌کند.

«او نقشه‌های زیادی داشت. شکار و تیراندازی را دوست داشت، عقیده داشت که باید کارگردانان و نویسندگان را به اینجا دعوت کنیم. ما هم دعوت کردیم ولی هیچ‌کس نیامد. دایم باران می‌بارید و رماتیسم من دوباره عود کرد.»

گردنش را با حرکت خشکی تکان داد. مثل اینکه می‌خواست رماتیسم خودش را ثابت کند.

«مجبور شدم زیر شلواری بلند بپوشم. یک بار که یک هیزم برای بخاری آورد، به من گفت که با زن‌ها خیلی بد رفتار می‌کنم. یک روز که داشتم با دنیس پونجه یاد می‌دادیم او اینجا را ترک کرد. روی میز یک یادداشت گذاشته بود و...»

باقی حرفش را خورد.
من گفتم: «متأسفم» و واقعاً متأسف بودم.

«اوه، متشکرم.» لبخندی زد. دستش را جلو آورد تا فطرات بارانی را که از درخت‌ها می‌چکید بگیرد. اولین بار بود که به نظر شرمگین و ناراحت می‌رسید. سایه سبز پررنگ درخت‌ها به روی پوست سفید او منعکس شده بود. به نظر مریض و سبزرنگ می‌رسید. آرزو داشتم او را در آغوش گرفته و دلداری بدهم. به راه رفتن ادامه دادیم. در انتهای جنگل از تپه کوتاهی بالا رفت و مرا هم بالا کشید تا از آنجا منظره را به من نشان دهد. سکوت زیبای آن محل را بو کرد و گفت:

«آه! تو نباید از اینکه من زن دارم ناراحت بشوی.»
دروغی گفتم: «من ناراحت نیستم.»
«بالاخره باید این را به تو می‌گفتم. من راجع به بعضی موضوعات
نمی‌توانم به آسانی صحبت کنم. تقصیر و شکست موضوعات
دردناکی هستند و همان‌طور که سن انسان بالا می‌رود بشر سعی می‌کند
این دو موضوع را از ذهن دور کند.»
نمی‌دانم چرا کمی لرزیدم. دستش را به دور کمرم انداخت. شاید
فکر می‌کرد چون در جای مرتفعی ایستاده‌ام سرم گیج می‌رود.
در زیر پای ما، گوسفندان در چمنزاری که به دامنه کوهستانی
منتهی می‌شد می‌چریدند. چند بوته خار را سوزانیده بودند. در نور
کمرنگ شبانگاه شاخه‌های ذغال شده آنها به اسکلت ارواح شباهت
داشت. دیدن این منظره مرا غمگین کرد.
او به آرامی گفت: «به همین دلیل بود که از اول نمی‌خواستم خیلی
به تو نزدیک شوم.»
گفتم: «حالا می‌فهمم.» سرش را به طرف من برگرداند، تا ببیند من
گریه می‌کنم یا نه. آن وقت به من لبخند زد.
گفت: «تو در هوای آزاد بزرگ شده‌ای، حالت وحشی داری.»
به مزرعه جلو خانه خودمان و گودال‌های آب گل‌آلود بین درختان
فکر کردم. احساس غم کردم.
گفتم: «صورت تو حالت صوفیانه‌ای به خود گرفته است.»
قیافه‌اش از هم باز شد و زد زیر خنده و پرسید:
«از کجا چنین لغتی را به خاطر آوردی؟»
فکر کردم حتماً لغت را اشتباه گفته‌ام. یک بار آن را در کتابی

خوانده و از آن خوشم آمده بود.

«دختر جان، تو نباید اینقدر کتاب بخوانی.»

دستم را گرفت. از بالای آن تپه به طرف پایین، به سوی جنگل دویدیم. به کاج‌های جوانی که او کاشته بود، نظر تنیدی انداختم. دور تادور آنها را سیم کشی کرده بود تا گوزن‌ها و خرگوش‌ها نتوانند وارد شوند.

دستش را دراز کرد و نوک درخت‌ها را لمس کرد و گفت: «باید به افتخار ورود تو یکی از آنها را برایت اره کنم.» فکر کردم آیا هرگز برای زنش درختی اره کرده است و آیا هنوز او را دوست دارد؟

بعد از صرف چای آنا و شوهرش برای ورقبازی رفتند و گرچه اوژن گفت ممکن است بچه سینه پهلو کند ولی او را هم با خود بردند. از تنها ماندن با او در آن خانه بزرگ کمی ناراحت بودم. آباژور کوچکی را روشن کرد و کرکره‌های اتاق دفترش را کشید و گفت: «حالا به موزیک گوش می‌کنیم.»

در اطراف اتاق و روی زمین صفحات موسیقی روی هم ریخته و همه جا مملو از کتاب بود. از روی دیوار شاخ‌های گوزنی به سوی من دراز شده بود.

گفت صاحبخانه قبلی که از سر بردن خیلی خوشش می‌آمده این آثار را از خود به جای گذاشته است. روی زمین پوست حیوانات مختلف دیده می‌شد و در اطراف کله و شاخ فراوان ریخته بود.

موسیقی عجیبی فضای اتاق را پر کرد. اوژن در اتاق قدم می‌زد و با آهنگ موسیقی ضرب می‌گرفت. بعد می‌ایستاد تا ببیند من خوشم

آمده بانه، آهنگ بدون شعری بود. در ابتدا پتو را تاراج داد و به آنجا رفت. وقتی صفحه تمام شد، پرسید: «خوب، عقیده ات چیست؟ ترا به یاد چه می اندازد؟»

آن آهنگ مرا به یاد پرندگان می انداخت که در آسمان به دنبال هم پرواز کرده و تشکیل یک ۷ می دهند.

گفتم: «به یاد پرندگان.»

«پرندگان!»

منظور مرا فهمیده بود. صفحه دیگری گذاشت. اما این یکی هم مرا به یاد پرندگان می انداخت.

با خنده پرسید: «باز هم پرنده؟»

سرم را تکان دادم.

به نظرم اوقاتش تلخ شد، چون آن شب دیگر صفحه نگذاشت.

گفت: «بیا برویم و به آتش بخاری طبقه بالا نگاه کنیم.»

دلم نمی خواست به آنجا بروم. فکر می کردم با این نقشه می خواهد مرا به اتاق خوابش بکشاند.

قبلاً آتش را در آنجا روشن کرده بود. می گفت: «آتش را برای خشک شدن پارچه روی بخاری روشن کرده ام!»

یک شمعدان برنجی با یک شمع خاموش برداشت، همانطور که می خواست از اتاق خارج شود گفتم:

«همینجا می مانیم.»

به میز تحریرش نزدیک شدم. نگاهی به آن انداختم، تا بلکه بتوانم چیزی تازه ای از او کشف کنم.

میز مملو از کاغذ، نامه، پاکت های پست هوایی، پاکت تخم گل،

طلق بقیه مردانه، و مقداری میخ در یک شیشه مربای خالی بود. چند زیرسیگاری با نقش های مضحک هم در آنجا دیده می شد.

از بالا فریاد زد: «آتش بخاری خاموش شده، ممکن است آن دم را بالا بیاوری.»

یک تخت بزرگ در اتاق خوابش قرار داشت و همه اثاث از چوب ماهون بود.

چهار بالش روی تخت، دوتا در یک طرف و دوتا در طرف دیگر نظرم را جلب کرد. «من سرم را گاهی این سمت می گذارم، گاهی آن سمت، که تنوع داشته باشد.»

همانطور که سعی می کرد با دم آتش را دوباره روشن کند گفت: «بمان.»

خاکستر روی تصویر زن برهنه بالای بخاری بالا می رفت. در حالی که سعی می کردم آرام باشم گفتم: «باید بروم.» به نظر من هیچ خوب نبود که یک زن لخت هرشب از آن بالا به او نگاه کند.

دود بخاری به سرفه اش انداخت. نفسش در نمی آمد. گفت: «ممکن است پنجره را باز کنی؟»

پنجره محکم بسته شده بود. در نتیجه مجبور شدم آن را به زور باز کنم. ناگهان باز شد و بادی که از خارج وزید شمع را خاموش کرد. به طرف در راه افتادم و گفتم: «متأسفانه باید به خانه برگردم. ساعت هشت است.»

او گفت: «برو، اما دختر جان، من که هنوز به تو کاری نداشته ام.»
خندید و من به تصویرش در طبقه پایین که قیافه وحشتناکی داشت

فکر کردم.

باد در اتاق را محکم به هم زده بود. دستم را روی دستگیره گذاشتم، اما آن را نچرخاندم. دستم قدرت نداشت. شمع را دوباره روشن کرد و شمع‌دان به دست، کنار بخاری ایستاد.

گفت:

«اینطور نلرز، بیخود وحشت کرده‌ای. من شوخی می‌کردم.»
از رفتار احمقانه خودم گریه‌ام گرفت. کنارم آمد و مرا دل‌داری داد و

@RastarLib

گفت:

«چه دختر احمقی.»

به پایین رفتیم. جای درست کردیم و حرف زدیم و بعد گفت که مرا به خانه خواهد رساند. موهایم را که به هم ریخته بود شانه کردم. بیرون، زمین و ستاره‌ها یخ زده بودند. و کاج‌ها در مهتاب خاکستری رنگ ساکت بودند. به طرفش برگشتم، تا بگویم که واقعاً دلم نمی‌خواهد اینقدر زود از پیش او بروم.

آن محل در نور ماه بی‌نهایت زیبا بود. در اتاق دفتر او آتش گرمی می‌سوخت و چراغ پایین کشیده شده‌ای دود کم‌رنگی پخش می‌کرد. آخرین صفحه روی گرامافون ساکت مانده بود.

گفتم: «هیچ دلم نمی‌خواهد بروم.»

اما پالتوهایمان را پوشیده بودیم، و او ماشین را به جلو خانه آورده بود.

گفت:

«به خاطر یخبندانی که در اخبار ساعت ۹ رادیو شنیدیم، باید ماشین را آهسته برانم. بازگشت به دهکده.»
هر بار که مرا به خانه می‌رساند این را می‌گفت.

فصل ششم

بعد از آن بیشتر یکشنبه‌ها به آنجا می‌رفتم. روزی یکشنبه شب را در آنجا ماندم. در اتاق مخصوص میهمانان خوابیدم. چوب‌های کف اتاق را تازه روغن زده بودند. همه چیز کمی جسبناک بود. در حقیقت اصلاً نخوابیدم. مدام به او فکر می‌کردم، تا بعد از سه نیمه شب به سوت زدن او که در طبقه پایین رفت و آمد می‌کرد، گوش می‌دادم. برایم مجله‌ای آورده بود که بخوانم. پر از تصویر بود. اشخاصی با دماغ‌های نوک تیز که از گوش‌هایشان راه پله درآمده بود. چیزی از این نقاشی‌ها نفهمیدم. چراغ را روشن گذاشته بودم، چون آنا گفته بود قبل از اینکه اوژن این خانه را بخرد، زنی در این اتاق مرده بود. زن یک سرهنگ که با قرص خواب‌آور خودکشی کرده بود. نزدیکی صبح به خواب فرو رفتم، اما زنگ ساعت شماطه‌دار سر ساعت هفت مرا بیدار کرد.

مجبور شدم بلند شوم و سرکار بروم.

او پرسید:

«خوابیدی؟»

یکدیگر را در راه پله دیدیم. او خمیازه می‌کشید و وانمود می‌کرد

گیج است.

«نه، خیلی خوب نخواهیدم.»
«چقدر مسخره است که دو نفر در دو قسمت مختلف خانه تا صبح
بیدار بمانند.»

همانطور که نگاهم می کرد گفت:
«دفعه دیگر، باهم بیدار می مانیم و بین خودمان در تخت خواب یک
متکا می گذاریم، خوب؟» نمی توانستم قبول کنم که بین دو نفر که
یکدیگر را دوست دارند، متکایی جود داشته باشد. از این تظاهر
خوشم نمی آمد. برای شالی آوردن که روی پایم بیندازم و چون برای
صبحانه وقت نداشتیم، یک ترموس جای گرم برداشت تا در ماشین
بنوشیم.

یکشنبه بعد باز آنجا ماندم و در اتاق خودم خوابیدم. میل نداشتم
در تخت خواب او بخوابم. او رختخوابش را با تردید پهن می کرد و من
می ترسیدم.

صبح روز بعد در اتاقم را زد. بیدار بودم. بلند شدم و باهم به گردش
در جنگل رفتیم. در زندگی هرکس لحظاتی وجود دارد که هرگز قادر
نیست فراموش کند. آن روز صبح زود شاخه های جوان درختان افرا را
در مه صبحگاه به خاطر می آورم.

خورشید در میان شفق قرمزی از پشت کوه بالا می آمد، مثل اینکه
اولین روز خلقت جهان است.

ناگهان همه جا روشن شد. درخشش خورشید از میان مه و بخار
شدن شبنم ها و سبزی برگ ها که انرژی را به صورت رنگ نشان
می دادند به یاد می آورم.

بازویش را به دور گردن من انداخته بود. گفت:

«کاش می توانستیم باهم باشیم.»
«آیا روزی واقعاً باهم زندگی خواهیم کرد؟»
«حالا که خیلی طبیعی به نظر می رسد. من هرگز از آن نوع مردانی
نبوده‌ام که بخواهم دروغ بگویم و بی خودی قول بدهم چون این کار
حالم را بهم می زند.»

حرف‌های او برای من خیلی دلپذیر بود، اما جرأت نکردم
عقیده‌ام را بگویم. ولی فقط تا کریسمس این مطلب را به تعویق
انداختم.

برای کریسمس او بی‌با، جوآنا و گوستاو را به شام دعوت کرد.
احساس راحتی کرده و از دوستان او وحشتی نداشتم. دوستانش
بیشتر خارجی بودند و برای هم لطیفه‌های مبهمی تعریف می کردند.
چنان به من نگاه می کرد که انگار بازیچه‌ای هستم که برای سرگرمی
آنها به آنجا آمده‌ام.

میهمانی خوبی بود. روی میز شمع‌های قرمزی در شمعدان‌ها
می سوخت و روی درخت کریسمس برای همه هدیه گذاشته بود،
به جوآنا یک قاب عکس صدفی و مقداری هیزم برای بخاری هدیه
کرد.

بعد از شام اوژن و بی‌با با صفحه گرامافون والس رقصیدند.
مشروب هم به حد وفور وجود داشت.

نیمه شب میهمان‌ها همه رفتند، ولی من ماندم. ماندن من به نظر
خیلی محترمانه می رسید. چون مادر اوژن هم شب را در آنجا
می خوابید. زن ظریف و پرحرفی بود که مثل اوژن پیشانی بلندی
داشت. دایم سرفه می کرد. با کمک اوژن به اتاق میهمانان، همانجا که

من معمولاً می خوابیدم رفت. اوژن برایش ویسکی گرم و لیوانی برای گذاشتن دندان عاریه‌اش برد. بعد پایین آمد و باهم بوقلمون سرد و بیسکویت خامه‌دار خوردیم.

در مقابل آتش بخاری روی پوست گوسفندی نشسته و چیز می خوردیم.

او گفت:

«همه روز ترا خیلی کم دیدم امشب خیلی خوشگل شده بودی.»
برایم از اشعار گارسیا لورکا خواند که البته چیزی نفهمیدم. خیلی خوب شعر می خواند.

میل داشت یکی از اشعار را هم من بخوانم، اما من خجالت می کشیدم.

یک طرف صورتم خیلی برافروخته شده بود. یکی از گوشواره‌هایم را که به شکل فانوسی بود درآوردم. سرش را از روی کتاب بلند کرد و متوجه لاله گوش من شد که از حلقه ارزان قیمت گوشواره کبود شده بود.

گفت:

«ممکن است گوش تو چرک کند.»

به گوشواره‌هایی که برای جلب نظر او شب کریسمس خریده بودم نظری انداخت.

آنها را توی آتش بخاری پرت کرد و گفت:

«ساخت هنگ کنگ!»

سعی کردم آنها را از میان آتش نجات دهم اما دیر شده بود.

گوشواره‌هایم درست توی خاکستری قرمز پرتاب شده و فرو رفته بودند.

کمی ناراحت شدم. گفتم برایم یک جفت گوشواره طلا خواهد خرید.

«اگر دوست نداشته‌ام، برای گوش‌هایت نگران نمی‌شدم.» خندیدم. تعارف‌های او خیلی عجیب بود. به چشمانم که به نظر او سبز می‌رسیدند، نگاه کرد و گفت:

«ای بچه بازیگوش! چشم سبز و موی قهوه‌ای، مادرم هرگز به تو اطمینان نخواهد کرد.»

مادرش چشمان آبی سردی داشت که به نظر تیزبین و بدجنس می‌رسیدند. همیشه بوی اوکالیپتوس می‌داد. روی پوست گوسفند دراز کشیدم.

بعد از مدتی گفت: «میل دارید برویم قدم بزنیم؟»

از بودن آنجا و حرف‌های او خرسند بودم. برایم استراحت در حکم نهایت خرسندی بود. نشستیم و دستانم را به دور زانوهایم حلقه کردم.

«خیلی زود است.» ساعت دو نیمه شب بود. گفت:

«برویم و دندان‌هایمان را مسواک کنیم» به طبقه بالا رفتیم و دندان‌هایمان را شستیم.

«تو دندان‌هایت را خوب مسواک نمی‌کنی، باید مسواک را از بالا به پایین و برعکس کشیدی.» به نظرم این را برای اینکه مرا از نگرانی

درآورد گفته بود. دیگر حرف نمی‌زدم. چشمانم مثل چشمان جغد گرد شده بود. هروقت از چیزی می‌ترسم، چشمانم اینطور می‌شود. می‌دانستم که به‌زودی مرتکب عملی وحشتناک خواهم شد. اتاق سرد بود. معمولاً آن‌ها در آنجا آتش روشن می‌کرد، اما در هیجان شام و هدایا آن را فراموش کرده بود. من حسابی ترسیده بودم، اما حالا همه چیز فرق کرده بود. او می‌خواست دقیقاً بداند که من از چه می‌ترسم، و من قادر نبودم برایش شرح بدهم. فقط دلم می‌خواست بخوابم و وقتی بیدار می‌شوم همه چیز به پایان رسیده باشد. مثل موقعی که انسان بعد از یک عمل جراحی به هوش می‌آید. در آغوش او به گریه ادامه دادم. او می‌گفت: «تو نباید گریه کنی، حالا می‌خواهیم و کار دیگری نمی‌کنیم و فردا پر از انرژی بیدار خواهیم شد.» او آرام بود، و خود را سرزنش می‌کرد. شاید چون تصور نمی‌کرد من اینقدر ترسو و احمق باشم. یک قرص خواب را با یک لیوان آب فرو داد. پشتش را به من کرد تا بخوابد. گفتم: «مرا ببخش، اوژن من ترا می‌پرستم.» او گفت: «خیلی خوب عزیزم، مانعی ندارد.» بالاخره گرم شده بودم.

فکر می‌کردم: فردا وحشتم تمام خواهد شد. اما می‌دانستم چنین نخواهد بود.

او گفت: «تو خسته هستی، حالا بخواب و به هیچ چیز فکر نکن. دست‌های یکدیگر را گرفتیم.

می‌خواستم دماغم را بگیرم. از گریه دیگر نفسم به خوبی بالا نمی‌آمد. اما فکر کردم که در آن حال دماغ گرفتن عمل زشتی است. با عذابی به خواب فرو رفتم.

به گمانم نزدیکی صبح دوباره به هم نزدیک شدیم. چون به خاطر دارم که بیدار شده و دوباره پیشنهاد او را رد کرده بودم. او از جایش بلند شد و لباس پوشید. من معذرت خواستم.

همانطور که بند شلوارش را می‌بست گفت: «اینقدر عذرخواهی نکن. احتیاجی نیست که معذرت بخواهی، این کاملاً طبیعی است.»

روی مبل نشست جوراب‌هایش را پوشید. پرسیدم:

«بلند شدی؟»

«بله، من وقتی شب خوب نمی‌خوابم، سحر بیدار می‌شوم. معمولاً یا کمی قدم می‌زنم یا کار می‌کنم.»

«تقصیر من است.»

«اینقدر نگو تقصیر من است. نگران نباش.»

چون هوا هنوز تاریک بود نمی‌توانستم قیافه‌اش را به وضوح ببینم، خوشحال بودم.

از اتاق خارج شد. چند لحظه بعد صدای پایش را روی شن‌ها شنیدم.

دراز کشیده و گریه کردم. هرگز در عمرم اینقدر احساس سرافکنندگی نکرده بودم. حالا مطمئن بودم که مرا ترک خواهد کرد. چقدر بچه‌گانه رفتار کرده بودم. وقتی در حدود ساعت هشت و نیم هوا روشن شد، فقط چند ستاره در آسمان باقی مانده بود. مثل ستارگان صبحدم به نظر مبهم می‌رسیدند. به ستارگان و خودم گفتم:

«به‌خانه بروید، محو شوید.»

وقتی صدای آنا را شنیدم که به بخاری ور می‌رفت از جایم بلند شدم و لباس پوشیدم. نمی‌دانستم چگونه با آنا، با دنیس، با مادر اوزن و خود او روبرو شوم. دامن سیاهم که سر میز شام آنقدر زیبا جلوه می‌کرد، در نور صبحگاه چقدر نازبا می‌نمود. آرزو داشتم بدون اینکه کسی مرا ببیند از آنجا فرار کرده و به‌خانه جو‌آنا بروم. به‌آینه نگاه کردم، صورت باد کرده و قرمز بود.

همه خواهند فهمید! ناگهان برف به سرعت شروع به باریدن کرد. روی کشتزار جلو می‌نشست و به محض رسیدن به زمین آب می‌شد. سرم را از پنجره بیرون کردم تا مگر برف و باران مخلوط صورتم را عوض کند. سپس به اتاق میهمانان رفتم تا رختخوابی را که مثلاً در آن خوابیده بودم به هم بریزم. به نظر کار احمقانه‌ای می‌رسید. آنا باهوش و نیزبین بود و مطمئناً متوجه می‌شد. زیر آن تخت یک جعبه اسباب‌بازی کهنه و مقداری کتاب پاره پیدا کردم.

در اولین صفحه کتابی درباره حیوانات نوشته شده بود: این کتاب

به دختر کوچولوی فرانسیس گالیارد تعلق دارد. نزدیک بود بمیرم. او هرگز به من نگفته بود که بچه دارد. اما می بایستی درک می کردم که چرا او اینقدر با بچه آنا بامهربانی رفتار می کند.

بچه دار بودن او کارها را خرابتر می کرد. به اسباب بازیهای پاره و جویده شده نگاه کردم. اشک هایم روی آنها ریخت. برف و باران، گونه های قرمز از بیخوابی، دامن مزخرفم، چینی سبز بخاری، ذغال سنگ خاموش، همه احساس شرم مرا چند برابر می کرد. آنجا نشستم و گریه کردم تا اینکه آنا در زد و اطلاع داد که صبحانه حاضر است.

پایین در آشپزخانه قادر نبودم به او نگاه کنم. سرم را به زیر انداخته بودم.

او فنجانای جای به من داد و پرسید: «خانم کاتلین برادی، آیا خوب خوابیدید؟»

آنا آنجا ایستاده و مواظب بود. گفتم: «بله، متشکرم.»

او خم شد و به صورتم نگاهی انداخت. می خندید. همانطور که مرا به سمت میز می برد، و به روی نان برشته ای برایم کره می مالید گفت:

«خوشحالم که خوب خوابیدید.»

چند دقیقه بعد مادرش هم پایین آمد، و همگی باهم صبحانه خوردیم. مادرش از صبحانه ایراد می گرفت. مادر اوژن باخواهرش در دوبلین زندگی می کرد و می گفت حاضر نیست طاقت صبحانه بد را

بیاورد. در حدود ظهر مادرش را با ماشین برد. می‌بایستی من هم می‌رفتم. اما او تقاضا کرد کمی بیشتر بمانم، چون می‌خواهد با من صحبت کند. من هم ماندم.

مادرش وقتی با کمک او سوار ماشین می‌شد گفت:

«عزیزم، امیدوارم باز هم ترا ملاقات کنم.»

روی پالتویش شالی انداخته و در بین پاهایش کیف آبجوشی گذاشته بود.

اوژن برایش بسته‌ای از گوشت بوقلمون، ویسکی و شکلات درست کرده بود از لوس شدن خوشش می‌آمد. و به‌نظر خوشحال می‌رسید. حالا داشت تلافی سال‌هایی را در می‌آورد که پیشخدمتی کرده و پسرش را بزرگ کرده بود.

وقتی آنها رفتند، من هم به‌جنگل رفتم. برف بند آمده بود و حالا نم‌نم باران می‌بارید. آیا می‌باید یک شب دیگر هم بمانم یا نه؟ داشتم تصمیم می‌گرفتم. صدای آهسته باران برای افکار پریشانم، زمینه آرام‌بخشی بود. به‌جنگل‌های دیگر، گاوآهن‌ها و علف‌های بلند و نمناک فکر کردم.

به‌همه‌ی مردان خیالی که برای لحظه‌ای مرا در آغوش گرفته بودند، می‌اندیشیدم. قادر نبودم تصمیم بگیرم، هرگز در زندگی‌م تصمیم نگرفته بودم. لباس‌هایم را همیشه برایم می‌خریدند، غذایم را کس دیگری دستور می‌داد، حتی تصمیم‌گرددش‌های مرا هم بی‌با می‌گرفت.

قدم زنان به‌درختان خیس دست می‌زدم و هوای عجیب با بوی وحشی جنگل مرطوب را استنشاق می‌کردم. وقتی صدای ماشین را

شنیدم به طرف خانه برگشتم و صدای سوت او را شنیدم که به جستجوی من به طرف جنگل می آمد. کلاه کهنه قهوه ای رنگی به سر گذاشته بود. همانطور که به طرفم می آمد، می دانستم که یک شب دیگر هم خواهم ماند، و باز خود را گول خواهم زد.

فورا گفتم:

«خواهم ماند.»

او به نظر راضی می رسید.

گفت:

«حالا بهتر شده، باران برایت مفید بود. باید همیشه در کشورهای بارانی زندگی کنی، موهایت را همینطور آرایش کنی و بارانی سیاهی هم بپوشی.»

از جنگل به طرف خانه می رفتیم تا جای درست کنیم. گفتم:

«دیگر نخواهم ترسید.»

او دلش جای می خواست. متوجه شدیم که آنا با دوربین او دارد ما را تماشا می کند.

او گفت:

«بالاخره دوربین مرا خواهد شکست.»

وقتی به خانه وارد شدیم، آنا دوربین را سرجایش در جعبه جرم قهوه ای پشت پرده اتاق کار او گذاشته بود. وقتی اوژن از این بابت شکایت کرد، آنا گفت:

«شما خیال کرده اید.»

اوژن گوشت بوقلمون و من و آنا سبزی خورد کردیم.

قبل از شام، یک چراغ جینی به اتاقش برد و روی میز توالت

گذاشت تا من بتوانم آرایش کنم. آنجا ماند و مرا تماشا کرد. با اسفنج مرطوبی به صورتم کرم مالیدم. صورت گرد و بچه گانه ام سفید شده بود. او به آینه نگاهی انداخت و گفت: «مرد پیر و دختر جوان.»

یک شیشه لوسیون جلو آینه را گرفته بود. بدون شک به لورا تعلق داشت.

او مردد بود که ریش بتراشد یا نه. دستی به ریش و چانه اش کشید و گفت:

«قرار است کسی حرفی بزند؟»
خندیدم. او دوباره پرسید:
«بالاخره قرار است یا نه؟»

چقدر میل داشتم با او حرف بزنم. کاش فقط همه مردم یکدیگر را دوست داشتند، و دوست داشتن هیچگاه تمام نمی شد. او شوت^۱ را برداشت و به شوت زدن موهایم پرداخت. ضربات آهسته شوت به من احساس شادی می داد. در تمام مدت او در آینه به من لبخند می زد.

«من کمی غیب دارم و تو چانه ات کمی کوچک است. از من و تو می شود یک بچه درست و حسابی ساخت.»
انتظار داشت من بخندم. اما نخندیدم. در بعضی موضوعات خیلی حساسیت داشتم. مثلاً بچه! سپس جعبه اسباب بازی ها را

۱. یا آنکه این کلمه روسی است، ولی چون در خراسان و شمال ایران رواج دارد و از ترکیب «ماهوت پاک کن» روانتر است، به کار برده شد. م.

به خاطر آوردم. در حقیقت آن را فراموش نکرده بلکه یادآوری آن را به تعویق انداخته بودم. گفتم:

«در اتاقم، زیر تخت یک جعبه اسباب بازی است.»

«بله، می دانم. مال من است. من یک بچه داشتم.»

«آه!»

«یک دختر. حالا سه سال دارد.»

در نظرم او را مجسم کردم که به دختر کوچولویی اسباب بازی می دهد. درد حسادت مثل خنجر می به سینه ام فرو می رفت. پرسیدم:

«دلت برایش تنگ می شود؟»

«خیلی زیاد، تقریباً در تمام دقایق روز به او فکر می کنم و صدایش را می شنوم. وقتی انسان بچه دار شد میل دارد با بچه اش زندگی کند و بزرگ شدنش را تماشا کند.»

او به شوت زدن موهایم ادامه داد. اما دیگر مثل سابق نبود.

آن شب در تخت او خوابیدم. پیراهن خوابی با طرح غنچه های گل سرخ به من قرض داد. درست عین این پیراهن خواب را مادرم در چمدانی گذاشته بود که اگر اتفاقاً قرار شد به بیمارستان بروم با خود ببرم.

اوژن ساعت شماده دار را روی میز کنار تخت گذاشت و پس از اینکه کوک آن را روی ساعت هفت گذاشت چراغ را خاموش کرد.

گفته بود یک شب که در نیویورک بیهوده در خیابان ها قدم می زده آن ساعت را خریده. به فکر لورا افتادم که می گفت در نیویورک می شود در نیمه های شب خرید کرد یا به سینما رفت.

خیال داشت یکی دو روز به لندن برود، و من آرزو داشتم که مرا هم با خود ببرد.

موقع شام تلگرافی به دستش رسیده بود که در آن از او تقاضا شده بود هرچه زودتر به لندن برود.

بعد از شام وقتی در دفتر مشغول خوردن نارنگی بود، آن را برایم خواند:

«بهتر است بیایی و درباره این سناریو درباره فقر و تنگدستی کاری بکنی، خیلی افتضاح است.»

از طرف شخصی به اسم سام بود.

یک کیف سفری پارچه‌ای از گنجینه تفنگ‌هایش برداشت تا یادش

بماند که باید لباس‌هایش را بپوشد. گفتم:

«این سفر یکی دو روزه برایت خیلی مفید است.»

فکر می‌کردم مرا هم با خود می‌برد. ولی او در عوض پرسید:

«هسته‌های نارنگی را چکار می‌کنی؟»

«آنها را قورت می‌دهم.»

نارنگی‌ها آنقدر هسته داشت که در آوردنش یک روز طول می‌کشید.

چشمانش را به طرف سقف ترک خورده بلند کرد و تکرار کرد:

«آنها را قورت می‌دهی، چگونه می‌توانم ترا وارد اجتماع بکنم.»

گفتم:

«خیلی مؤدب خواهم بود.»

مطمئن بودم که مرا به لندن دعوت خواهد کرد، اما باور نکرد.

پیراهن خواب را آورد. ساعت را کوک کرد و به رختخواب رفتم. او

گفت: «آتش بخت و بدبختی، بر من و شماست.»

«امشب زیاد سرد نیست.»

یک بخاری نفتی چند ساعت در اتاق سوخته بود.

«خیلی هم عجیب نیست. نه؟»

زانه‌هایم را می‌مالید و از من سؤال می‌کرد که آیا معمولاً با دو کیسه آبجوش می‌خواهم یا نه؟ من و بی با یک کیف آبجوش داشتیم و همیشه آرزو داشتیم یکی دیگر هم بخریم.

اما خرید آن به نظر بول‌دور و بی‌فصل می‌رسید، گاهی مدت‌ها بر سر آن کشمکش داشتیم. گاهی خیلی زود به رختخواب می‌رفتیم تا بطری اول سهم من باشد.

گفتم:

«نه، عجیب نیست.»

از فکر اینکه روز بعد او دور از من در لندن خواهد بود، از حالا وحشت سراپایم را گرفته بود. پیراهن خواب را به‌روی زانه‌هایم کشیدم و گفتم:

«بهتر است فقط صحبت کنیم.»

«اما من می‌خواهم با تو صحبت کنم، تمام روز فکر کرده‌ام که چگونه با تو صحبت کنم و ترا خوشحال کنم.»

مرا نوازش می‌کرد، من هم با ترس و لرز نوازش‌های او را جواب می‌دادم. دلم می‌خواست اینقدر ترسو نبودم. آن شب هم بی‌نتیجه گذشت!

قبل از اینکه زنگ ساعت ما را بیدار کند، بیدار شده و آماده حرکت به طرف دوبلین بودیم. وقتی پالتویم را می‌پوشیدم، صدای زنگ

ساعت بلند شد. آنقدر خسته بودم که قدرت نداشتم زنگ آن را خفه کنم.

در ماشین خیلی کم حرف زد. نیمرخ او به نظر خاکستری می رسید و من فکر کردم که چه قیافه خشن و غیرقابل بخششی دارد.

«امیدوارم در لندن به تو خوش بگذرد.»

از من سؤال کرد دو کتابی را که به من قرض داده برداشته ام یا نه؟ یکی از آنها یک رمان و دیگری «تن و تربیت در بلوغ» بود.

دستی به کیفم زدم و گفتم:

«اینجا گذاشته ام.»

یک لحظه فکر کردم که لابد آنها را از من پس خواهد گرفت. اما چیزی نگفت.

پرسیدم:

«از لندن برایم نامه خواهی نوشت؟»

او به سردی گفت:

«البته، برایت کارت پستالی خواهم فرستاد.»

فکر کردم اگر اینقدر در رختخواب ترسو نبودم، حالا چقدر همه چیز متفاوت بود.

دلم می خواست کاری بکنم، فریاد بزنم، پالتوی جدیدی را که برایم خریده بود به طرفش پرت کنم و یا همانطور که ماشین در حرکت است از آن پابین بپریم.

لحظه ای بعد آرزو داشتم در با او باشم و بدون ترس رضایتش را فراهم کنم. چقدر دلم می خواست او از من راضی باشد.

در نظرم از موقعی که موهایم را پشت گوشم زده و زمزمه کرده بود:
 «هرگز نخواهم گذاشت از کنارم بروی» هفته‌ها می‌گذشت.
 ماشین را درست جلو مغازه متوقف کرد. به او گفته بودم ممکن
 است خانم برنز از پنجره مرا ببیند. اما او یا حرفم را نشنید یا اهمیتی
 نداده بود. به سرعت پیاده شدم و از او تشکر و خداحافظی کردم.
 «خداحافظ.»

مثل بیگانه‌ای بود که مرا سوار ماشینش کرده بود، تا به سرکارم
 برساند. به طرف مغازه دویدم و با کلیدم در را باز کردم. بدون اینکه
 برگردم و دستی به او تکان دهم داخل شدم.
 یک لحظه بعد، وقتی کرکره مغازه را بالا زدم اثری از ماشین
 او نبود. می‌دانستم با رفتن او دیگر کریسمس، بوسه‌ها، و همه چیز
 پایان یافته است...

فصل هشتم

پنج روز بود او رفته و هیچ گونه خبری به من نداده بود. بی با عقیده داشت که احتمالاً می خواسته در لندن زنش را ملاقات کند و ما دیگر هرگز او را نخواهیم دید.

«بالاخره یک کت از او کش رفتی.»

با عصبانیت گفتم: «او برای ملاقات زنش نرفته، من خودم تلگراف را خواندم، برای کارش بود.»

«نخیر، حتماً می خواسته همان عفریته را ملاقات کند.» بی با عقیده داشت که تمام همسرهای عفریته هستند.

به هر حال گفتم به زودی خواهیم فهمید. چون داشتیم به محله دانی بروک، نزد فالگیر می رفتیم. نزدیک کلیسای دانی بروک از اتوبوس پیاده شده و چون تا به حال به آن کلیسا نرفته بودیم، داخل شده و سه آرزو کردیم. دو زن که یک بطری لیموناد را از آب مقدس پر می کردند ما را به منزل فالگیر راهنمایی کردند.

خانه آجری بزرگی بود و در راهرو سرد آن هفت هشت دختر انتظار می کشیدند. سه تا از آنها به ما گفتند که هفته ای سه روز به آنجا می آیند و بقیه هم لااقل یک بار نزد فالگیر رفته اند. گفتند: «این زن عالی است، ولی بداخلاق است.»

آن محل مرا به یاد صومعه می انداخت. دیوارها که تا کمرش آجری بود، بوی مخلوطی از عرق تن دخترها همراه با بوی عطر و صابون می داد. از بوی دود سیگار خبری نبود.

روی تکه کاغذی نوشته شده بود: استعمال دخانیات ممنوع. معلوم بود اهل خانه خودشان آن را نوشته بودند. حتی یک کلمه «خواهش می کنم» هم به آن اضافه نکرده بودند. تنها کافی بود چشمانم را ببندم و بوی کلم پخته و صداهای راهبه ها و غرولند بی را درباره جوراب سوراخش بشنوم.

بی با گفتم: «بیا برویم آنجا» هر دو برای کشیدن سیگار به توالت رفتیم.

روی طاقچه، قطعه موم ضد عفونی کننده ای به رنگ مروارید: در یک نعلبکی دیده می شد و بوی سلامتی به آن محل می داد. بی با گفتم:

«پروردگارا! دلم دارد از اینجا به هم می خورد.»

نمی دانستیم صبر کنیم، یا آنجا را ترک کنیم و برویم. اما چون دلم بی نهایت می خواست راجع به اوژن چیزی بفهمم در نتیجه آنجا ماندیم. وقتی به بالا برگشته و نشستیم چهار دختر دیگر هم وارد شده بودند. بعضی از دخترها به جای رقص هفتگی یا سینما اینجا را برای تفریح خود انتخاب می کردند.

بی با گفتم: «اصلاً اشاره ای به هیچ موضوعی نکن.»

درست در همین لحظه زن مسنی گریه کنان از اتاق فالگیر بیرون آمد. همگی به او خیره شدیم. لابد خبر ناگواری شنیده بود، مثلاً شوهرش به خاطر زن دیگری او را ترک خواهد کرد.

بی با آهسته گفت: «هر دو با هم داخل شویم». آهسته جواب دادم: «خیلی خوب.»

می بایستی یک ساعت صبر می کردیم. وقتی بالاخره به اتاق فالگیر وارد شدیم با صدای بی قیدانه‌ای گفت: «بنشینید.»

حدس زدیم که در یکی از بحران‌های بد خلقی است. دخترها گفته بودند که وقتی او حرف نمی زند دلیلش این است که بد خلقی اش عود کرده است. کنار یک بخاری برقی نشسته مشغول نوشیدن چای بود، و دستش را به دور فنجان گرم می کرد. سراپا لباس سیاه پوشیده بود، و صورت رنگ پریده اش می رساند که هرگز هوای سالم به او نمی رسد. اتاق بزرگی بود، و پرده رنگ و رو رفته‌ای آن را به دو قسمت می کرد. بی با تا می توانست به من سقلمه زد.

بالاخره فالگیر گفت: «خوب» و چنان دست بی با را گرفت که گویی یک شیئی جداگانه است و به بازوی او متصل نیست. «چرا حلقه نامزدی دستت کرده‌ای تو که نامزد نداری.» بی با حلقه نامزدی مادرش را به دست کرده بود. آن را درآورد و به من داد تا برایش نگاه دارم. فالگیر به کف دست بی با خیره شد و گفت: «برایت اشکال می بینم.»

بی بای بیچاره با شانه‌های خم کرده نشسته بود. «با مرد پولداری عروسی خواهی کرد. یعنی وقتی این مرد متاهل را رها کنی.»

بی با سرخ شد. می دانستم به تادمید فکر می کند. ناگهان دست بی با را رها کرد و همانطور که جایم را با بی با عوض می کردم به بی با گفتم: «تو یک برادر داری و در ماه ژوئن متولد شده ای.»
اول کف دست را نگاه می کرد، بعد با ورق و بالاخره با گوی می گفت. گوی بلورین سبزی بر روی میز دیده می شد.
به من گفتم:

«به مسافرت خواهی رفت.»
شال سیاهی به دور سرش بسته بود تا موی سرش دیده نشود.
صدای آهسته و نرمی داشت و آنچه که به من می گفت برایش جالب نبود.

«مسافرت بدی است. قبل از اینکه سال آینده به پایان برسد با مرد نیمه دیوانه ای عروسی خواهی کرد. تو باید با او عروسی کنی. یک دوقلو پیدا خواهی کرد.»
بی با گفتم:

«دوقلوا! یکی از آن خنده هایش را سرداد و دیگر نمی توانست جلو خودش را بگیرد. من هم خنده ام گرفته بود، نه تنها صورتم بلکه تمام بدنم از خنده تکان می خورد.

فالگیر منتظر شد تا خنده ما تمام شود. اما خنده ما شدیدتر شد. عاقبت دستم را رها کرد و از ما خواست تا از اتاق بیرون برویم.
بی با راضی از اینکه به اندازه کافی درباره خودش شنیده از جای بلند شد.

من سعی کردم معذرت بخواهم اما فالگیر گوش نمی داد.
بی با همانطور که از اتاق خارج می شدیم، دو شیلینگی را که موقع

ورود در یک نعلبکی انداخته بودیم برداشت و گفت:
«دوباره سرمایه دار شدیم.»
فالگیر فریاد زد:
«خانم بی زحمت آن پول را بگذارید سر جایش.»
بی با پول را سر جایش گذاشت. هردو خنده کنان از آنجا بیرون
دویدیم.

وقتی به سرسرا رسیدیم مردی سرش را از یک در بیرون آورد و
پرسید:

«ببخشید خانم، چتر را چطور می نویسند؟»
تو دماغی حرف می زد. خنده ما دیوانه وار شده بود.
بی با صدایش را تو دماغی کرد و گفت:
«نمی دانم، بهتر است سوار دوچرخه ات بشوی و بروی کنار
رودخانه چرخی بزنی.»

مردک خندید، اما خنده اش هم تو دماغی بود. در خیابان بی با
گفت:

«زنک دیوانه بود، ممکن است چند سگ هار به دنبال ما بفرستند.»
از ترس تا خانه دویدیم.

با اتوبوس به خیابان کرافتون رفتیم و ویتترین مغازه هایی را که
اجناس خود را حراج می کردند تماشا کردیم. بعد به باری رفتیم و
سفارش یک لیوان مشروب دادیم. به اندازه کافی پول نداشتیم، تا
نفری یک لیوان مشروب بخوریم. بی با گفت:
«خودت را و لخرج و پولدار نشان بده.»

نزدیک در نشسته بودیم. بی با گفت: «باید یک بدبختی را پیدا کنیم تا ما را به مشروب میهمان کند.» به مردی که کت جرمی و سبیل مجعدی داشت اشاره ای کرد: «باید تا دو ساعت دیگر که بار را می بندند این لیوان مشروب را طول بدهیم.»

جرعه ای مشروب خوردم. مزه شربت سینه می داد. بی با کمی آب در آن ریخت. رنگ مشروب تیره شد. مرتب در لیوان آب می ریخت تا بیشتر طول بکشد. گارسون پرسید: «چیزی می خواهید؟»

بی با گفت: «یک شاهی پول نداریم.» پسرک رفت و دو لیوان آبجو برایمان آورد و گفت: «بیش از این کاری از دستم بر نمی آید.» لیوانها را جلو ما روی دو زیرلیوانی مقوایی که نمی دانم آگهی چه چیز را کرده بود گذاشت. بی با گفت: «هرگز ترا فراموش نخواهم کرد.» پسر جوانی بود. شبی دیگر هم او را دیده بودیم. با لحن شجاعانه متظاهری گفت: «متشکرم.»

بی با گفت: «بند جورابم را با پست برایت خواهم فرستاد.» پسرک که از شرم سرخ شده بود از کنار ما دور شد. به بی با گفتم: «خیلی مهربان بود.» بعد از مشروب قبلی آبجو بیمزه بود.

«مهربان؟ این زیبایی من است که باعث چنین مهربانی هایی می شود.»

برگشت و نظری به آن مرد سیلو انداخت. مردک آنجا ایستاده و تنهایی مشروب می خورد. با آن سبیل ممکن نبود کسی کنار او بنشیند و بتواند از خندیدن خودداری کند.

بی با خم شد و پرسید: «بیخشید، ممکن است بفرمایید ساعت دقیق چند است؟»

ساعت دقیق! رو به روی ما یک ساعت دیواری بزرگ بود که ساعت نه و بیست دقیقه را نشان می داد. مردک ناراحت دور شد. از عصبانیت گونه راستش می لرزید. لابد فکر می کرد تنها صحبت کردن با ما آبروی او را لکه دار خواهد کرد. او را از روی قیافه می شناختیم. در خیابان دالیر مغازه پاسرک^۱ فروشی داشت. ناگهان احساس فقر و خجالت کردم. آرزو داشتم اوژن بیاید و مرا به آن جنگل خرم پشت خانه اش ببرد.

بی با گفت: «به تنه لش تلفن کنیم.»
هروقت هیچ کار دیگری نداشتیم او می گفت به یک نفر، به هرکسی شده، تلفن کنیم. تنه لش بیشتر شب ها بعد از ساعت نه برای میخوارگی به کافه ای در محله «بلا تچاردز تاون» می رفت.
بی با با چند سکه پول خورد به طرف تلفن رفت.

پسرکی با قیافه دهانی به طرف من آمد و گفت:
«دلم یک فنجان سوپ می خواهد.»
«راستی؟»

از دیدن قیافه من خشکش زده بود. موهایم به روی شانه هایم

۱. Patinette وسیله ای که برای سرخوردن به پا می بندند. م.

ریخته بود، مرتب آن را از جلو چشمم کنار می‌زدم. پسرک ایستاد، به من نگاه می‌کرد. دگمه‌های کتش باز بود و پولاور زردی از زیر آن به چشم می‌خورد. وقتی بی‌با برگشت پسرک به او هم گفت که دلش سوپ می‌خواهد.

بی‌با گفت: «ویسکی بخور.»

پسرک با صدایی خفه و بیمزه گفت: «من هرگز از دیانت خودم

دست برنمی‌دارم» از بی‌با پرسیدم: «تنه‌لش چه شد؟»

«برای اعتراف به مونت ملوری رفته.»

تنه‌لش هرزانویه برای نماز و روزه به صومعه سیسترستان، به مونت

ملوری می‌رفت. همیشه هم با نتایج خوبی از آنجا مراجعت می‌کرد.

ولی باز بعد از یکی دو هفته مشروب خوردن را شروع می‌کرد.

پسرک دهاتی برایمان شرح داد که اهل «اورن مور» است و برای

معالجه به دوپلین آمده است. در تابستان گذشته بر اثر حادثه‌ای پایش

کمی چلاق شده بود.

گفت: «فردا به بیمارستان روتوندا خواهم رفت.»

بی‌با زد زیر خنده، چون روتوندا نام زایشگاه بود. پسرک از جیبش

نامه‌ای درآورد. نامه برای بیمارستان ریچموند نوشته شده بود. از

شدت اثر انگشت سیاه شده و معلوم بود درش را باز کرده و دوباره

چسبانده بودند.

بی‌با ساختگی گفت: «بیچاره!»

پسرک برای هریک از ما یک لیوان ویسکی و برای خودش غذا و

قهوه سفارش داد.

«یک تراکتور قدیمی بود. نزدیک بود دخلم بیاد، اما بابام...»

بی با بدون اینکه پسرک متوجه بشود بشکنی زد به من علامت داد که او را ساکت کنم. همه متوجه صدای بلند پسرک شده بودند. وقتی به ساعت بسته شدن کافه رسید، از آنجا خارج شده و پسرک را تا هتلش همراهی کردیم. قول دادیم که حتماً به بیمارستان برای عیادت او خواهیم آمد. ولی در حقیقت اصلاً چنین خیالی نداشتیم. همانطور که برای از دست ندادن آخرین اتوبوس به خیابان امین می دویدم.

بی با گفت: «برایش به زایشگاه روتوند نامه خواهم نوشت.» وقتی به خانه رسیدیم، سوپ گرم کردیم. بی با گفت: «حالت خوب نیست، حواست پرت است.»

«می دانم...» شب مزخرف و خسته کننده ای را گذرانده بودم. حالا دیگر هیچ چیز بی اوژن نظرم را جلب نمی کرد. به او فکر کردم، چگونه ناگهان از جایش می پرید، می رقصید و یک ارکستر خیالی را رهبری می کرد. یا با انرژی عجیبی یک ساعت هیزم می شکست. حتی فکر کردن به آن پوست گوسفند، آن خانه قدیمی و صدای کرکره ها در شب، مرا خوشحال می کرد.

بی با پرسید: «به خاطر اوژن است؟»

با ناامیدی گفتم: «آره.»

سوپ جوش آمد و بوی مطبوعی آشپزخانه را پر کرد. مجبور شدیم پنجره را باز کنیم تا بوی بیرون برود وگرنه جو آنا پایین می آمد. آن سوپ را برای غذای فردا درست کرده بود.

بی با پرسید: «او با تو حرفی هم زد یا نه؟»

نوشیدن قهوه او را گرم تر کرده بود.

«کما بیش»
از بادآوری آن تخت نرم با بوی ملافه‌های تمیز و جفدی که روی
درخت کاج ناله می‌کرد، احساس سرافکندگی کردم. بی‌باگفت:

«از چی حرف زد؟»
«چه می‌دانم، چرا از من این سؤال‌ها را می‌کنی؟»
سوپ را می‌خوردم و به‌شام آن شب فکر می‌کردم. موفعی که
تلگراف رسید و از او تقاضا شد به‌لندن برود، و آنا که کنجکاوی دیوانه
کننده‌ای داشت، پرسید: «کسی مرده؟»
و او که جواب داد:

«نه، کسی نمرده» و به‌خوردن شام ادامه داد.
آنا قهر کرد، آن شب چه قیافه مسخره‌ای داشت. موهای سرش را
بیگودی بسته بود، موهایش نه صاف بود و نه مجعد، بلکه دسته
دسته در گوشه‌ای جمع شده بود. به‌تمام جزئیات آن روز و آن شب
فکر کردم. حتی به‌سوپی که خورده بودیم و به‌رنگ حوله او.
بی‌باگفت:

«از او خبری نخواهد شد.»
اما اشتباه می‌کرد. روز بعد نامه‌ای برای من و کارت پستی برای
بی‌با رسید.

بی‌با کارت پستال را از دستم قاپید و گفت: «چطور جرأت می‌کنی
مراسلات مرا بخوانی؟»

نامه خودم را در طبقه بالا خواندم:
«مامانی عزیز من، حالت چطور است؟ ما مثل دو دوست
بد از هم جدا شدیم. خیال نکن نفهمیدم چطور رنجیده

خاطر با آن هیکل چاق با عجله به طرف مغازه می رفتی. به تو فکر کرده‌ام و همه چیز را می‌بخشم. به شدت مشغول کار کردن روی آن گندابرو که برایت تعریف کردم هستم. هتلی که در آن اقامت دارم پر از دختر امریکایی است. دلم برای ایام گذشته تنگ می‌شود. ولی نترس، هیچ کدام به ناشیگری و خوشگلی تو نیستند.

تو دختر خوشگل مهربان و عزیز منی و حالا که خواه و ناخواه گرفتار تو و موهای دیوانه‌ات شده‌ام، خودت را آتش زن تا من برگردم. اگر توانستی مرخصی بگیری، خواهش می‌کنم به خانه‌ام برو، آتش بخاری اتاق خواب را روشن کن، و پنجره‌ها را هم باز کن. شب بخیر، دوست تو.

نامه روی کاغذ مارکدار هتل نوشته شده بود. چندین بار آن را خواندم.

وقتی به سرکار می‌رفتم چنان قیافه او را به وضوح می‌دیدم که گویی دارد کنار من قدم می‌زند. صورت دراز مصمم و پوستی که هر وقت نیشگونش می‌گرفتم به راحتی از استخوان جدا می‌شد.

گاهی او را به یاد می‌آوردم. با چه نرمشی در اتاق راه می‌رفت.

آن شب که گفت: «نترس، کاری با تو ندارم».

آیا بار دیگر باز هم می‌ترسم؟

در مغازه برایش نامه‌ای نوشتم و هنگام ناهار آن را پست کردم. وقتی به خانه برگشتم، از راهرو بوی خورش می‌آمد. کاغذ ماشین شده‌ای روی میز بود. از فکر این که نامه دیگری از او است قلبم فرو

ریخت اما روی پاکت مهر دوبلین زده شده بود.

نامه چنین بود:

«آیا شما اطلاع دارید که این مرد بدجنس با زن‌های
بیشماری زندگی کرده و سپس آنها را ترک کرده است؟ اگر
این اطلاعات را ندیده بگیرید، مجبورم نشانی پدر و مادر
شما را به دست آورده و آنها را باخبر کنم. یک دوست.»

نزدیک بود بیهوش شوم. دوباره آن را خواندم. متوجه شدم که قبل
از لغت «بدجنس» دو لغت دیگر خط خورده است. اول: «فرب
دهنده» و بعد «بد» آخر همه «بدجنس» نوشته شده بود. اصلاً عقلم
نمی‌رسید چه کسی ممکن است آن را فرستاده باشد.

ن توانستم ناهار بخورم. می‌دانستم به زودی اتفاقی خواهد افتاد.

فصل هشتم

ساعت چهار بعد از ظهر هنگامی که داشتم اغذیه سفارش داده شده را بسته بندی می کردم آن اتفاق افتاد. شب سال نو بود و سفارش زیاد داشتیم. ناگهان در مغازه باز شد و دو مرد کوتاه قد با پدرم وارد مغازه شدند. پدرم مست بود. به من گفت: «سال نو مبارک!» «سلام.»

ضربان قلبم تندتر شد و تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. پدرم مرا به دو مرد دیگر معرفی کرد و به آنها گفت که من چقدر باهوش و برای خدمات اجتماعی مناسبم.

«کار در این محل آینده ندارد، آینده ندارد.»

نگاهش به روی طبقه های پر از گرد و خاک و بطری های شراب می چرخید.

«بطری ها خالی است.»

واقعاً خالی بودند. فقط جعبه آنها را آنجا گذاشته بودیم، خود

بطری ها جای دیگری بود.

او گفت: «یک بطری از این شراب ها به من بده.»

چشمانش قرمز شده بود. نیم بطری به او دادم و گفتم دیگر نداریم.

او کاغذ سر بطری را پاره کرد، چوب پنبه را برداشت و از آن نوشید.

کلاه تازه‌ای بر سر داشت. هر وقت به میخواری می‌رفت کلاه تازه‌ای می‌خرید. چندین کلاه قهوه‌ای داشت. دوستان او از من هم ریزتر بودند. پرسیدند که آیا می‌شود خودشان را با ترازو وزن کنند یا نه؟ پدرم به ترازو تکیه داده بود. در نتیجه ترازو عدد صحیح را نشان نمی‌داد.

آنها به زودی رفتند. وقتی به طرف در می‌رفتند پدرم گفت:

«دوستان خوبی هستند.»

می‌دانستم لحظه‌ای که آنها از نظر محو شوند، پدرم به طرف من برخواهد گشت.

گفتم: «منتظرت نبودم.»

او گفت: «من هم منتظر این نبودم.» در پالتو خود به جستجو پرداخت و نامه‌ای درآورد.

گفت: «می‌خواهم با تو حرف بزنم، تو مثل یک گاو وحشی زندگی می‌کنی...»

نامه را از دستش قاپیدم و گفتم: «این چیست؟»

نامه ماشین شده‌ای بود آن را خواندم؟

«آقای برادی عزیز، موقع آن رسیده که راجع به دخترتان و

دوستش مطلع شوید. دو ماه است که با مرد متأهلی که با

زنش متارکه کرده است روی هم ریخته. او در این شهر

به عنوان مرد خطرناکی شناخته شده. هیچ کس نمی‌داند

ثروتش را از کجا به دست آورده. هیچ مذهبی هم ندارد. او

زنش را با کشتی به آمریکا فرستاده. خانه‌اش هم تله‌ای است

برای به دام انداختن دختران جوان و معتاد کردن آنها به مواد

مخدره، دختر شما تنها به آنجا می‌رود. امیدوارم که در مطلع کردن شما از این جریان خیلی دیر نکرده باشم. چون میل ندارم ببینم یک خارجی کثیف یک دختر کاتولیک خوب ایرلندی را خراب کند. یک دوست.»

از میان پرده‌ای از اشک آن را دوباره خواندم. نه تنها به خاطر این که پدرم عصبانی آنجا ایستاده بود، بلکه برای آن که یک نفر توانسته بود اینقدر به او زن تهمت بزند.

«در این سن و سال واقعا مصیبت قشنگی به سرم آمده است.» فراموش کرده بودم پدرم چه صدای خشنی دارد. گفتم: «حقیقت ندارد. هیچ یک از این حرف‌ها صحت ندارد. من این مرد را می‌شناسم (جرأت نکردم اسم او زن را بگویم) بی‌با و صاحبخانه من هم او را می‌شناسند.»

«آیا زنش را طلاق داده؟»
«بله، ولی...»

صورت لاغر پدرم سرخ شده بود. گفت: «کجا است تا پدرش را در بیاورم.»

«اورفته است.»
«دیگر به تو کاری نخواهد داشت. تو دیگر هرگز او را نخواهی دید.»

شنیدن این دیگر برایم غیرقابل تحمل بود. گفتم: «من اختیار خودم را دارم و هرکار دلم بخواهد می‌کنم.»
«چطور جرأت می‌کنی با پدرت اینطور صحبت کنی؟»

خانم برنز بیرون دوید تا ببیند موضوع از چه قرار است. به پدرم

گفت که من چه دختر خوبی هستم و پیشنهاد کرد که او را برای صرف چای به منزل جوآنا ببرم. دلش نمی خواست پدرم در مغازه او داد و فریاد کند.

جوآنا هم او را نخواست. وقتی داشتم با جوآنا در آشپزخانه چای درست می کردم گفت:

«ممکن است روی بهترین قالی من استفراغ کند. گوستاو هم در خانه نیست.»

پدرم در ناهارخوری نشسته و شراب می نوشید و تهدید می کرد که چه بلاهایی بر سر اوژن بیاورد. از کتش که به جارختی راهرو آویزان بود سه پاند برداشتم.

کتش بوی مشروب مانده و سیگار می داد. اسکناس های پاند در جیب های مختلفش چپانده شده بود. در نتیجه فکر کردم متوجه چند پاندی که من برمی دارم نخواهد شد. به نظرم پول ها را از مزارع به دست می آورد. گرچه حالا جک هلند صاحب مزارع شده بود، ولی پدرم هنوز چند مزرعه ای داشت.

بعد از اینکه چای خود را نوشید، جوآنا از من خواهش کرد که او را از آنجا ببرم. پدرم داشت روی مبل به خواب می رفت. او را از جاده به طرف کیوسک تلفن بردم تا به یک تاکسی تلفن کرده و پدرم را به ایستگاه قطار ببرم.

او گفت: «تو هم باید با من بیایی.»

برای اینکه خیلی به او نجسم جلو او راه می رفتم.

«منی توانم شغلم را از دست بدهم.»

او گفت: «خیال نکن می توانی مرا گول بزنی. باید با من بیایی همین

و پس! «
کلاهش را کمی عقب زد، و خط قرمزی را که از فشار کلاه بر روی پیشانی‌اش به جا مانده بود، خارا نید.

گفتم: «اینقدر در خیابان داد تزن!»
بیشتر مشتری‌های مغازه در آن خیابان زندگی می‌کردند، و مهبل نداشتم جلو آنها آبرویم برود.
«تو با من به خانه خواهی آمد.»

نمی‌خواستم بروم. آن خانه حتی در بهترین وقت خود مرا غمناک می‌کرد.

بعد از مرگ مادرم خانه را گرو گذاشتیم، و بعد جک هلند آن را خرید. پدرم به اتفاقی که کمی دورتر از خانه بنا شده بود، اسباب‌کشی کرد. جک هم خانه ما را به راهبه‌ها اجاره داد. راهبه‌ها در حدود یک سال بعد از آنجا رفتند چون خانه مرطوب و اجاره‌اش گران بود.
وقتی خانه متروک ماند، مردم دهکده می‌گفتند که روح مادرم به آنجا رفت و آمد می‌کند.

یک کارمند بانک که خیال داشت خانه را اجاره کند به محض شنیدن داستان روح مادرم از اجاره کردن منصرف شد. آن وقت جک هلند با ناامیدی از پدرم تقاضا کرد که چند ماهی در آنجا زندگی کند، تا عقیده مردم درباره شیخ مادرم از بین برود.

حالا بیش از یک سال بود که پدرم در آنجا زندگی می‌کرد. خواهرش هم، عمه مولی، بعد از مرگ پدرشان آمد تا با پدرم زندگی کند و از او مواظبت کند.

در خانه خودشان هم در جزیره شانون خیلی تنها بود. در نتیجه از

مواظبت کردن پدرم و ملاقات‌های گاه به گاه چند نفر بستجی خوشحال می‌شد.

به نزدیکترین ایستگاه تاکسی تلفن کردم و از شوهر تقاضا کردم به دنبال ما بیاید.

بیرون جایگاه تلفن منتظر ایستادیم.

«حرفی نداری با پدرت بزنی؟»

به تلخی گفتم: «چه می‌بایستی بگویم.»

داشتم نقشه می‌کشیدم. تصمیم گرفته بودم به محض اینکه او سوار تاکسی شود به بهانه این که چیزی را در منزل جوآنا فراموش کرده‌ام فرار کنم. ولی همانطور که این نقشه را می‌کشیدم می‌دانستم تاچه حد بیهوده است. منتظر ایستادیم. پنجه‌های پایم یخ کرده بود. آنها را تکان می‌دادم تا گرم شوم.

دستم را بلند کردم و گفتم: «آمد.» تاکسی آهسته کرد.

در تاکسی را باز کردم. پدرم با خشونت سوار شد. قد بلند او مانع می‌شد که به راحتی سوار ماشین شود.

«آه، چمدانم را فراموش کردم، باید بدوم و آن را بیاورم.»

پدرم با سوءظن گفت: «چرا بدوی؟ با تاکسی می‌روی.»

گفتم: «نه، احتیاجی نیست، چون تاکسی نمی‌تواند در کوچه

بن بست دور بزند.»

در را به روی او بستم و گفتم: «یک لحظه بیشتر طول نمی‌کشد.»

به طرف خانه جوآنا شروع به دویدن کردم. می‌دانستم برای شوهر

تاکسی رسیدن به من خیلی آسان است. در نتیجه تصمیم داشتم

به اولین خانه‌ای که رسیدم داخل شده و پنهان شوم. صاحب آن خانه

را می شناختم گاهی به بچه هایش شیرینی می دادم. دیوانه وار می دویدم. به مرد چلاقی تنه زدم، و حتی از او معذرت هم نخواستم. تقریباً نزدیک در خانه جوآنا رسیده بودم که تاکسی به نزدیکم رسید. پدرم داد زد: «برگرد.» سریع تر دویدم می دانستم که او آنقدر مست است که نمی تواند به دنبالم بدود. ولی ماشین کمی از من جلو زد و پدرم پیاده شد و درست موقعی که می خواستم به طرف دیگر بروم کمر پالتوم را چسبید.

«به تو گفتم دیگر این کار را نخواهی کرد.» فریاد زنان به امید اینکه بیگانه ای مرا نجات دهد گفتم:

«من به خانه نخواهم آمد، نخواهم آمد.»

او گفت: «سوار این ماشین بشو.»

نرده خانه ای را چسبیده بودم.

گفتم: «به پلیس خواهم گفتم.»

شوفر تاکسی هم پیاده شد و هر دو مرا به طرف در تاکسی می کشاندند. می ترسیدم کتی را که اوژن برایم خریده بود پاره شود. بچه ها در کنار خیابان جمع شده و ما را تماشا می کردند. شوفر تاکسی می گفت: «باید کمی شعور داشته باشید، چرا نمی خواهید با پدرتان که می خواهد شما را از کنار خیابان جمع کند بروید؟»

در تاکسی تا آنجا که می توانستم از پدرم دور نشستم در طول راه برای شوفر شرح می داد که همیشه دختر لجوجی بوده ام و مادرم از دست من دق کرده است.

من گریه می کردم و او می گفت یک کتک حسابی حالت را جا می آورد.

در ایستگاه قطار او دو بلیت خرید. از پله‌ها به طرف ترون پایین رفتیم. قطار بیست دقیقه دیگر حرکت می‌کرد.

وقتی قطار به راه افتاد پدرم پرسید: «چای می‌خواهی؟» از وقتی سوار شده بودیم اولین جمله‌ای بود که به من می‌گفت. این را هم از این لحاظ می‌گفت که خودش بتواند به بار قطار رفته و مشروب بخورد. گفتم: «نه متشکرم.»

داشتم فکر می‌کردم چگونه فرار کنم. آیا می‌بایست در اولین ایستگاه دستگیره خطر را بکشم و تا او حواسش پرت می‌شود به پایین بیروم؟ در مغزم نقشه‌های شجاعانه‌ای طرح می‌کردم، اما به محض این که او با من حرف می‌زد می‌لرزیدم. گفتم: «تو برو و چای بخور.» او نقشه‌ام را حدس زد و گفت: «تو هم باید با من بیایی.»

در راهرو به دنبال او به طرف بار راه افتادم. او یک ویسکی دابل برای خودش و یک فنجان چای و ساندویچ ژامبون برای من سفارش داد.

چای را در لیوان پلاستیکی برایم آوردند. آنقدر داغ بود که مجبور شدم با دستانم آن را بگیرم.

صدایی از پشت سرم گفت: «جیمی برادی!»

پدرم از جایش بلند شد و گفت: «تیم.»

یقه کت همدیگر را چسبیدند و به صورت قرمز یکدیگر نگاه کردند. از پیش آمده‌های عجیب زندگی متعجب بودند، من به سادگی گفتم:

«اوه، خدایا.»

می‌دانستم که حالا اوضاع خرابتر شده و پدرم مطمئناً دو برابر

مشروب خواهد خورد. آن مرد تیم هیلی و همبازی دوران مدرسه پدرم بود. دادا برای تیم و دو دوست دیگرش که قبلاً با او مشروب می خوردند، سفارش مشروب داد. سری به طرف من تکان داد و گفت:

«این بچه من است. دارم او را به خانه می برم.» آن سه مرد عجیب دستم را فشردند. یکی از آنها چنان دستم را فشار داد که انگشترم در انگشت دیگرم فرو رفت و علامتی برجای گذاشت.

تیم هیلی کنار من نشست و برایم سفارش لیموناد داد.

«خوب کاتلین، اسمت کاتلین است نه؟ حالت چطور است. تو دختر خوبی هستی، با داشتن چنین پدر و مادری باید هم خوب باشی، راستی مادرت چطور است؟»

«مرد، غرق شد.»

صورت گاو مانند تیم راسایه غمی پوشاند. داشت گریه اش می گرفت. آنجم را گرفت و گفت که چقدر از این موضوع متأسف است. دماغش را بالا کشید تا اشک هایش نریزد. گفت: «خوب‌ها همیشه اول می میرند.»

«بله.»

روبان‌های رنگی کریسمس از پنجره‌ها آویزان بود. جایی نوشته شده بود:

«صلح برای مردم با اراده روی زمین» تیم هیلی می خواست برود و به پدرم تسلیت بگوید، اما از او تقاضا کردم چنین کاری نکنند. می دانستم اگر پدرم به یاد مرگ مادرم بیفتد بیشتر مست خواهد کرد. تیم هیلی گفت: «تو مرا می شناسی، من آزارم به یک پشه هم

نمی‌رسد.»

بعداً به من گفت که بازرس کارخانجات سوسیسون سازی است. حالا هم برای کار به «مارابورد» می‌رود. «اگر بدانی چطور سوسیسون می‌سازند!»

حوصله‌ام از دستش سر رفته بود. اما چون در او وسیله فرار تازه‌ای را می‌دیدم طاقتش را می‌آوردم. خیال داشتم به محضی که او و پدرم دارند راجع به مسابقات ورزشی صحبت می‌کنند، از کنار آنها دور شده و در مستراح مخفی شوم و در ایستگاه بعدی پیاده شوم. پدرم شجاعانه درباره مردی که می‌خواست مرا از راه به در کند صحبت می‌کرد. بقیه سرشان را تکان داده و می‌گفتند: «او بی‌جه است، شعور ندارد.»

چهار لیوان لیموناد در جلوم صف کشیده بود. تیم به پدرم گفت: «یکی از آن آهنگ‌های قدیمی را برایمان بخوان.»

پدرم گفت: «نمی‌توانم، دارم پیر می‌شوم، همگی باهم بخوانیم.» آهنگ «کارین باری» را خواندند. چند تا از آنها دو سه کلمه از بقیه جلوتر می‌خواندند، ولی مهم نبود. پسرک جوان پشت بار ناراحت شده بود، ولی پدرم با اشاره‌ای دوستانه او را هم به جمع آوازه خوانان ملحق کرد.

بعد از اتمام آهنگ تیم گفت: «انگلیسی پدر سوخته.» صدای تصدیق از اطراف بار بلند شد. پدرم بدون اطلاع شروع کرد به خواندن آهنگ «من برای چینی موقه‌ه‌ای آه می‌کشم». در تمام مدت چانه‌اش را بالا می‌کشید، و یخه پیرهنش را از روی سیب آدم

گلو عقب می‌زد، انگار داشت او را خفه می‌کرد.
چشمانش پر از اشک شده بود، انگار داشت به‌ماما فکر می‌کرد.
یک بار در کریسمس وقتی داشتیم ورق‌بازی می‌کردیم، این آهنگ را
برایش خوانده بود. از پنجره بیرون را نگاه کردم. همانطور که از دویلین
دور شده و به مرکز ایرلند نزدیک می‌شدیم مزارع بدون شکل و سیاه
رنگ از جلو پنجره رد می‌شدند.

فکر کردم: حالا می‌توانم بروم. از جا بلند شدم تا به طرف در
خروجی بروم.

پدرم پرسید: «کجا می‌روی؟»

«به توالت.» نمی‌خواستم بگویم مستراح!

تیم گفت: «احتیاج طبیعی است، طبیعی.» به پدرم چشمکی زد و

گفت: «من خانم را هدایت می‌کنم.»

مرا به طرف راهرو برد. لابد پدرم به‌او سپرده بود که مواظب من
باشد. همانطور که به‌روی کف لرزان راهرو راه می‌رفتم او گفت:
«نگران نباش، بالاخره روزی یک پسر جوان هم‌سن خودت را ملاقات

می‌کنی.»

چیزی به‌او نگفتم، ولی می‌دانستم که هرگز با پسری هم‌سن خودم
ازدواج نخواهم کرد.

وقتی از واگون رستوران گذشتیم، به‌مردمی که غذا می‌خوردند، با
حسرت نگاهی انداختم. دستمال‌های سفید به‌گردن خود بسته
بودند، و با یکدیگر از موضوعات عادی صحبت می‌کردند.

تفاوت آرامش زندگی آنها با زندگی و سرنوشت خودم مرا دیوانه
می‌کرد.

از واگون رستوران رد شده به قسمت درجه یک قطار رسیدیم. عده‌ای سر خود را به بالش‌های سفید تکیه داده بودند. سه کشیش هم با یکدیگر ورق بازی می‌کردند.

«منتظرت می‌ایستم.»

موفق به فرار نشدم. در ایستگاه «مارابورد» تیم هیلی و دو دوستش پیاده شدند. صمیمانه از هم خداحافظی کرده و ویسکی‌های بزرگتری نوشیدند.

آن وقت دوباره با پدرم تنها ماندم. حالا کاملاً مست شده و روی چهارپایه بلند تلوتلو می‌خورد.

یک بسته سیگار له شده از جیبش درآورد و به پسرک پشت بار گفت: «بیا یکی از اینها بکش.» پسرک او را به طرف کوپه‌مان راهنمایی کرد. دستکش و روزنامه را در کوپه گذاشته بودم.

پدرم می‌گفت: «خودم بلدم راه بروم.»

پسرک جواب داد: «البته می‌توانید.» ولی دوباره او را به جلو می‌راند. دادا در صندلی گوشه کوپه نشست و چشمانش را بست. ایستگاه بعد «رس کری» بود.

نیم ساعت دیگر به آنجا می‌رسیدیم و تا آن موقع حتماً پدرم بیدار می‌شد. نشستم و به پنجره نزدیک شدم. دستگیره خطر در بالای پنجره قرار داشت و بالای آن با خط قرمز نوشته شده بود: «پنج پوند جریمه برای استفاده بی‌مورد» می‌خواستم دستگیره را بکشم. همانطور که برای شجاعت لازمه دعا می‌کردم فکر کردم چقدر مسخره خواهد شد. پلیسی پدرم را از خواب بیدار می‌کند و از او تقاضای پنج پوند می‌کند. تا آن موقع من فرار کرده بودم. امیدوار بودم

که در آن حوالی خانه‌ای وجود داشته باشد. سپس به یاد سگ‌های وحشی خانه‌های دهقانی می‌افتادم. ولی باز مصمم به فرار بودم. آهسته از جایم بلند شدم و برای اینکه اطمینان حاصل کنم او خواب است نگاهی به او انداختم. بین لب‌هایش سیگار خاموشی آویزان بود و سرش را به عقب تکیه داده بود. دلم برایش می‌سوخت. جقدر ضعیف و تنها و زشت بود.

«اینقدر احمق نباش، لازم نیست به او رحم کنی. همین ترحم باعث شد که زندگی مادرت خراب شود.» دستم را برای کشیدن دستگیره بلند کردم، مثل یک برگ می‌لرزیدم.

به خودم نهیب زدم: «فوراً بکش.»
یا از زمزمه من بیدار شد، یا اصلاً خواب نبود، چون ناگهان از جا جست و گفت:

«به کجا رسیده‌ایم، به کجا رسیده‌ایم؟»
دستم را پایین آوردم و روی صندلی گذاشتم. از نکشیدن دستگیره کمی هم احساس رضایت می‌کردم. از خود به خاطر این همه حماقت متنفر بودم. گفتم:

«داشتم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم، ببینم به کجا رسیده‌ایم.»
«تو اینقدر از این راه سفر کرده‌ای که باید بدانی کجا هستیم.»
سیگاری روشن کرد و تا پایان سفر بیدار ماند. در ایستگاه نیمه تاریک دهکده ما ماشینی در انتظارمان بود. آن روز عصر برای عمه‌ام تلگرافی فرستاده بودم.

آشپزخانه به همان کثافتی بود که همیشه به خاطر داشتم. لباس‌های

کهنه دادا روی یک صندلی افتاده بود، برگ نخل رنگ و رورفته‌ای در جلو تصویر حضرت مریم قرار داشت، در برابر آن لامپ قرمزی روشن بود. بعد از این که پدرم را خواباندیم چنانکه مطمئن بودم، عمه‌ام شروع به سخنرانی کرد. جای درست کرد و باقیمانده شیرینی کریسمس را که در یک جعبه حلبی بیسکویت گذاشته بود خوردیم. شیرینی بدی بود، اما چون نمی‌خواستم دلش را بشکنم خوردم. او مرتب از تربیت صحیح من صحبت می‌کرد و می‌گفت دریافت آن نامه تا چه حد برای پدرم دردناک بوده است.

کفش‌های پدرم را پنهان کرد تا روز بعد نتواند از خانه بیرون برود و باز مشروب بخورد.

با صدای بلند تسبیح می‌انداختیم. از ترس اینکه مبادا پدرم پتوها را آتش بزند نمی‌توانستیم بخوابیم. همانطور نشستیم. چند لحظه بعد او روی صندلی خوابش برد. این صندلی را مادرم قبل از جنگ دوم، با کوین‌های سیگار که جمع می‌کرد، گرفته بود. وقتی جنگ شروع شد من چهار یا پنج سال داشتم، جنگ برایم معنی و مفهومی نداشت. کارخانه دخانیات دیگر درسته سیگار کوین نگذاشت و ما دیگر نتوانستیم از آن صندلی‌های تاشوی پارچه‌ای سبز بگیریم.

همانطور که عمه‌ام جرت می‌زد من تصمیم می‌گرفتم: فردا صبح قبل از بیدار شدن پدرم با اولین اتوبوس خواهم رفت. می‌دانستم این عمل چقدر در نظر عمه‌ام عجیب خواهد بود. اما تصمیم داشتم پیش اوژن برگردم. برایم فرق نمی‌کرد که به آتش جهنم گرفتار شوم یا نه.

پول‌هایم را شمردم، ساعات را شمردم و به‌خورخور آهسته او
گوش دادم. گاهی از اتاق پدرم صدای ناله، یا ریزش مشروب در لیوان
به گوشم می‌خورد. او چراغ را روشن گذاشته بود. دلم می‌خواست
برای ابد از آنجا دور شوم.

فصل نهم

عمه‌ام نزدیک صبح بیدار شد، و با پشت دست چشمانش را مالید و پرسید:

«چکار می‌کنی؟»

پالتوم را پوشیده بودم و داشتم در شیشه قاب عکس حضرت مسیح صورتم را آرایش می‌کردم. فراموش کرده بودم لوازم آرایش خودم را بیاورم. از این رو از مال عمه‌ام استفاده می‌کردم.

در کنار کتاب دعایش کمی پودر زرد در یک پاکت و یک اسفنج کهنه و پاره پیدا کرده بودم. به ماتیک خشک شده‌اش مو چسبیده بود. ترسیدم بمالم و بیمارم کند. به احتمال قوی عمه‌ام آن را پیدا کرده بود، چون خودش هرگز ماتیک نمی‌مالید. داشتم از همان ماتیک می‌مالیدم که با من حرف زد. خیلی خونسرد گفتم:

«دارم حاضر می‌شوم.»

«حاضر برای چه کاری؟»

به موهای خاکستری رنگش که بر اثر استعمال فرداغ چند جای آن سوخته بود دستی کشید. گفتم:

«برمی‌گردم. باید سرکارم باشم.»

از جایش برید و گفت: «تو نمی‌توانی بروی و مرا تنها بگذاری.»

نباید بروی، مرا تنها نگذار، پدرت اگر بفهمد رفته‌ای مرا خواهد کشت.»

اشک در چشمان خسته‌اش حلقه زده بود. در زمان جنگ معشوق او کشته شده بود، ولی او نسبت به دلدارش وفادار مانده و عکس او را در یک قاب طلا با زنجیری به گردن انداخته بود. متارکه او غیرممکن بود، زن خوبی بود، و برای ما فداکاری‌های زیاد کرده بود. با خشکی گفتم:

@RastarLib «خواهم ماند.»

مرا در آغوش گرفت. چشمان نمناکش را بر روی گردنم حس کردم. آن روز، روز سال نو بود، می‌بایستی به مراسم نماز می‌رفتیم. اما عمه‌ام گفت:

«خداوند ما را خواهد بخشید، چون مجبوریم در خانه مانده و از پدرت مواظبت کنیم.»

در آن لحظه صدای گله گاو را شنیدیم. «مورا» در پشتی خانه را زد. مورا یک دختر دهاتی بود که روزی دوبار برای دوشیدن گاوها می‌آمد. سرش را از در داخل کرد و پرسید: «خانم بیدار شده‌اید؟» از پشت عینکش به ما پوزخندی زد. با فریاد به من گفت:

«به خانه خوش آمدید.»

او همیشه فریاد می‌زد. برایش فرق نمی‌کرد که مخاطب او دور یا نزدیک ایستاده باشد. درست مثل این بود که بخواهد صدایش را در یک توفان شدید به گوش طرف برساند.

به عمه‌ام گفتم: «گوساله‌ای به دنیا آمده و مرده است.»
«کدوم یکی مرده؟» عمه‌ام چشمانش را به طرف اتاق انداخت.

حمافت و سادگی مورا او را عصبانی می کرد. مورا دوباره گفت:
«گوساله ای از ماده گاو بیرون آمده و مرده.»

از تعریف ماجرای جنین به هیجان آمده بود. گفت که به دنبال
دامپزشک خواهد رفت، و قبل از اینکه بتوانیم مانع او شویم، دوان
دوان دور شده بود.

من هم میل داشتم بروم. چون آقای برنان دامپزشک پدری با بود و
ممکن بود او یا خانمش مارتا بتوانند به من کمک کنند.

به خانه آنها، به فالیچه های سفید و عکس خودم و بی با بر روی
دیوار خاکستری، فکر کردم. مورا را صدا کردم، اما جوابی نداد. از
مزرعه جلو گذشته و از خوشحالی جفتک می انداخت. بیرون رفتم تا
ببینم چه خبر است. آن محل در نور روز به نظرم غم انگیزتر می رسید.
پرچین ها همه زرد شده و بوته گل سرخ خشک شده بود. گاوها
به هرکجا دلشان می خواست قدم می گذاشتند.

عمه ام گفت: «چه بیخ بندانی!» پارچه ای که برای دمکنی قوری
جای از آن استفاده می کرد، روی طناب رخت مثل چوب شده بود.
وقتی از کنار منبع آب خالی و زنگزده رد شدیم عمه ام گفت:
«گذشته را به خاطر می آوری؟»

هیکی کارگر ما شب های تابستان آنجا می ایستاد و گاوها را آب
می داد. گاوها حالا بیشترشان به جک هلند تعلق داشتند. از
آبخوری های سمنی پایین آب می خوردند.

همانطور که مورا گفته بود کله گوساله ای از شکم گاو بیرون آمده
بود. گاو پیچاره ناله می کرد و دمش را از درد تکان می داد، اما تا آقای
برنان نمی رسید از دست ما کاری برنمی آمد. عمه ام به خانه دوید تا

جوی گرم بیاورد. در غیاب او اتوبوس لیمریک از جلو خانه رد شد. دو قطره اشک از چشمانم فرو ریخت. می دانستم که محکومم بین آن بوته های خار بمانم.

گاو میل نداشت جو بخورد، سرش را برمی گرداند تا گوساله مرده اش را ببیند. با ورود آقای برنان مورا و عمه ام گاو را آهسته به طرف حیاط جلو راندند. آقای برنان با ماشینش آنها را دنبال می کرد، و مواظب بود به درخت ها و علف ها نخورد.

وقتی تنها قدم زنان به طرف خانه برمی گشتم، از منظره غم انگیز آن خانه مرطوب آهی کشیدم. فکر می کردم شاید این خانه نفرین شده باشد. چند کلاغ زاعی داخل دودکش ها شده و یا از آن بیرون می آمدند. دادا در آشپزخانه عقب کفش هایش می گشت. با عصبانیت آنها را از ذغالदान بخاری برداشتم و با پر غازی خاک آنها را پاک کردم. گفتم: «حتماً در اینجا افتاده بودند».

«افتاده بودند»

کلاهش را از جالباسی برداشت و منتظر نشد از گاو مریض چیزی بشنود، می خواست برود مشروب بخورد. میز صبحانه را چیدم، فاشق های چایخوری جلای خود را از دست داده و بوی مخصوصی می دادند. وقتی مادرم زنده بود در قفسه برای هر چیز کشوی مخصوصی در نظر گرفته شده بود، حالا همه چیز بهم ریخته بود. کارد و چنگال، قیچی های کهنه، در قوطی بازکنی، شاخ گاو و کاغذ زرورق. از شاخ گاو برای ریختن پارافین استفاده می شد.

کمی دیرتر وقتی آقای برنان برای شستن دستش به آشپزخانه وارد

شد گفتم:

«خوب حالت چطور است؟ حتی وقت نکردم با تو دست بدهم.»
با قوری روی دستش آب می‌ریختم، یک حوله هم برایش آوردم.
به من نگاهی کرد و تشکر کرد. ناگهان بدون مقدمه موضوع را پیش
کشید. سعی کردم درباره بی‌با او صحبت کنم. اما او حرفم را قطع
کرد و گفت: «آن نامه‌ای که به دست پدرت رسید دیدم.»

من گفتم: «خیلی مسخره است که مردم همیشه میل دارند در
هر ماجرا پی بدترین حالت بگردند.»

@RastarLib

نمی‌دانم با چه جرأتی این را گفتم.
او گفت:

«من از دست تو بی‌نهایت عصبانی هستم، فکر می‌کردم به تو
می‌شود اطمینان کرد.»

حس کردم که دوستی بین من و او تمام شد. ولی مارتا زنش هنوز
قادر بود به من کمک کند. او معتقد بود که راجع به احساسات زنانه
درباره عشق خیلی چیز می‌فهمد. در نتیجه از اینکه قرار شد من برای
گاو مریض پنی سیلین به خانه ببرم خوشحال شدم.

هنگامی که به سرسرای خانه آنها که با شوفاژ گرم شده بود وارد
شدیم، مارتا داشت گل سرخ‌ها را در گلدانی مرتب می‌کرد. آقای برنان
با لحن نفرت‌انگیزی گفت:

«این هم این دختر.»

ما را در اتاق تنها گذاشت. مارتا با من دست داد و گفت:

«خدای من، چقدر قد کشیده‌ای.» حتماً «تیم هیز» صاحب ماشین
به او گفته بود که من به خانه برگشته‌ام. چون اصلاً از دیدن من تعجب
نکرد.

با ناراحتی گفتم: «چه گل‌های زیبایی!»
آقای برنان در ماشینش باز برایم یک سخنرانی دیگر کرد:
«گل‌ها را بوکن.»
گل‌ها پلاستیکی بودند و به آنها عطر زده شده بود. تهوع آور بود. با
لاقیدی پرسید:

«بی با خوب است؟»

@RastarLib «بله خوب است.»

در آشپزخانه جای درست کرده بود. کاغذ دیواری راه راهی جای
کاغذ دیواری قدیمی آشپزخانه را گرفته بود. زیبایی آن را تحسین کردم
و بعد با هم سیگاری کشیدیم. گفتم:

«برایم تعریف کن. چه حال، چه خبر؟» در انتهای میز نشستم و از
اوژن برایش گفتم. به او گفتم که هفته‌ای یکی دوبار او را می‌دیدم و
با هم شام می‌خوردیم.
«تو حتماً از او خوشش می‌آمد؟»

قیافه‌اش تغییر نکرد اما دایم مژه‌هایش را به هم می‌برد.
با نومی‌دی گفتم: «به من کمک می‌کنی که از اینجا بروم؟»
با تعجب گفتم: «به تو کمک کنم؟»

دود سیگار را از سوراخ‌های بینی ظرفش بیرون داد. با عصبانیت
خندید.

«تو دیوانه شده‌ای که به چنین مردی فکر می‌کنی، این اصلاً قابل
مضم نیست.»
با التماس گفتم: «خواهش می‌کنم به حرف‌های من گوش کنید.»

او گفت:

«پدر بی با و من توافق کرده ایم که تو دیگر این مرد را نبینی.»

این همان مارتایی بود که یک بار با تجاری دستفروش جین خورده بود و حالا این طور صحبت می کرد.

سرم را روی رومیزی پلاستیک میز گذاشتم و مثل دوران کودکی که مادرم اجازه نمی داد لباس نوام را بپوشم، با صدای بلند شروع به گریه کردم. آن وقت مادرم دستمال ابریشمی کوچکی از زیر زنجیر باریک ساعت طلای خود بیرون می آورد و می گفت:

«یواش، یواش، الان رئیس می آید و خوب نیست ببیند تو داری گریه می کنی.»

مارتا گفت: «برایت دعا خواهم کرد. خداوند در صبر و تحمل به تو کمک خواهد کرد.»

مثل اینکه خیلی مذهبی شده بود.

آقای برنان با ما جای خورد و مارتا از سفر تابستان گذشته اش صحبت می کرد.

گفت: «آشنایی با آن عده برای تو خیلی مفید خواهد بود. مردها از مدت ها قبل موی سر خود را بلند می کنند، چون هیچکس نمی داند چه کسی نقش مسیح را بازی خواهد کرد.» با بردن اسم مسیح سرش را خم کرد.

قسمت کوچکی از وجودم به آن حرف ها گوش می داد و بقیه وجودم در فکر نقشه فرار بود. آقای برنان چیزی گفت که نشنیدم فقط متوجه شدم که اخم کرد.

مارتا گفت: «عصبانی است.»

«حالش خوب خواهد شد، یکی دو ماه دیگر خوب خواهد شد.»
نزدیک بود فریاد بزنم، اما در عوض برای اینکه آنها را بیشتر گیج
کنم لبخند زدم.

وقتی با پنی سیلین ها به خانه برمی گشتم، نگاه تلخ و مصمم آنها را
به خاطر می آوردم. مارتا گفته بود که من باید در اینجا مانده به مدرسه
فنی بروم و قالیبافی و خیاطی یاد بگیرم.

تند تند راه می رفتم. در بالای سرم ابرهای تکه تکه به سرعت روی
آسمان بارانی حرکت می کردند، و قسمت های آبی آسمان در بین
ابرها به نظر مثل دریاچه های کوچکی می رسید.

باید در اینجا بماند! لابد بعداً هم می گفتند باید وارد صومعه
بشود.

چرا همه از مردی که هرگز ندیده بودند تنفر داشتند؟ آن عده همه
می خواستند من در آنجا بمانم. چرا می خواستند این بلا را بر سر من
بیاورند؟

مورای دیوانه پشت دیوار خانه پنهان شده و مواظب من بود.
مطمئن بودم که عمه ام به او پول داده تا کشیک مرا بکشد.
آن روز خبر دیگری نشد، به جز اینکه عمه ام مرا کنار کشید و
پرسید: «آبستنی یا نه؟»

وقتی جواب منفی دادم، مشکوک شد. در حالی که از سؤال
مزخرف او پرر شده بودم گفتم:

«ولی خبری نیست.»
به حماقت خودم در آن رختخواب نرم اوژن فکر کردم و خنده ام
گرفت.

عصر آن روز با دوچرخه به دهکده رفتم تا خواربار بخرم. وقتی پدرم مست می شد، مخارج خانه را فراموش می کرد، در نتیجه مجبور شدم مقداری از سه پوندی را که از جیبش زده بودم خرج کنم. خورشید بعد از رگبار دوباره از زیر ابرها بیرون آمده بود. جاده می درخشید. پرچین ها که گویی با الماس مزین شده باشند برق می زدند.

چای، مرغ، گوشت خوک، هلو و به امید اینکه کمی روحیه ام خوب شود، یک کیکی ارزان قیمت خریدم. در دهکده مردم با چشمهایشان می خواستند مرا بخورند. بچه های مدرسه به من فحش می دادند. آیا پدرم نامه را به تمام اهالی دهکده نشان داده بود؟ عمه ام همیشه می گفت: «طلاق گرفتن از جنایت بدتر است.» من هرگز این گفته او را فراموش نخواهم کرد.

به مستر جنتلمن تلفن کردم تا برایم جایی برای دویلین رزرو کند. اما زنش جواب تلفن را داد.

پرسید: «ببخشید، شما کی هستید؟»
گوشی تلفن را با وحشت رها کرده و از کابین تلفن بیرون دویدم. خانم تلفنچی که از مرکز به من شماره داده بود مرا سرزنش کرد. هیچ وقت از او خوشم نیامده بود. یک بار وقتی جوان تر بودم از من پرسیده بود که آیا آقای برنان و مارتا در یک تخت می خوابند؟ و چون جوابش را نداده بودم کینه ام را به دل گرفته بود. دو کارت پستال خریدم تا برای اوژن بنویسم و بعد به طرف خیابان رفتم تا از جک هلند تقاضای کمک بکنم. محل کارش بسته بود. کرکره ها هم کشیده شده بود. در نور ضعیف غروب روی درش خواندم: «برای کشفیات باستانی»

رفته‌ام. ساعت هشت برخوام گشت.»
چون عمه‌ام منتظر جای بود، نتوانستم منتظر بشوم؛ به خانه رفتم.
در تاریکی غروب روی دوچرخه پا می‌زدم، و بسته اغذیه به زانوهایم
می‌خورد.
به‌اوژن فکر کردم. گاهی تصویر او را روشن و واضح به‌خاطر
می‌آوردم. جاهایی از پوست سینه‌اش را که خارانیده بودم به‌یاد
می‌آوردم.
گله‌گاو برای دوشیدن شیر به طرف خانه می‌رفت. ماشین به طرفم
آمد. از مدل قدیمی آن حدس زدم که باید متعلق به مستر جنتلمن
باشد.
از دوچرخه پیاده شدم و آن را در گودالی انداختم. به طرف ماشین
دست تکان دادم، اما از کنارم رد شد. ولی به علت عبور گاوها مجبور
شد سرعتش را کم کند.
نفس زنان به دنبالش دویدم. مستر جنتلمن بود.
وقتی پنجره را پایین کشید گفتم: «عقب شما می‌گشتم.»
با تعجب گفت: «کاتلین!»
دو سال بود او رانندیده بودم. لاغرتر شده بود، قیافه او که شباهت
به عکس‌های مقدسین داشت و مرا به یاد مهتاب و بوسه‌هایش
می‌انداخت، همان‌طور باقی مانده بود.
بازوهایم را روی پنجره ماشین تکیه دادم و گفتم: «بله، به خانه
برگشته‌ام.»
صورت او در یک تراز واقع شده بود. گفت: «اوضاع در
چه حال است؟»

انگار هرگز از هم جدا نشده و همین دیروز با هم بوده ایم. او همیشه خجالت می کشید صحبت را شروع کند. گفتم:

«بد نیست.»

میل نداشتم ماجرا را برایش تعریف کنم، ممکن بود ناراحت شود. شاید خودش همه چیز را می دانست، ظاهراً همه از ماجرای من اطلاع داشتند. به هر حال می دانستم که میل دارد کنارش بنشینم و به سواری بروم. تمام نامه هایی را که به اداره اش در دوبلین نوشته بودم به خاطر آوردم و با خجالت گفتم:

«خیلی وقت است شما را ندیده ام.»

«می دانی خیلی گرفتار بوده ام. کارم زیاد شده بود.»

صدایش مثل همیشه بود. کمی لهجه خارجی داشت (او نیمه فرانسوی بود) در گذشته او می خواست مرا چند روزی به وین ببرد، اما آن شبی که قرار بود برویم عقبم نیامده بود.

نگاه غم انگیزی به من انداخت و گفت: «شاید هم این طور بهتر شد.

ممکن بود بعد پشیمان بشوم.»

صادقانه گفتم: «من که پشیمان نمی شدم.»

انخم کرد. می دانستم از یادآوری لحظاتی که به هم اظهار عشق می کردیم احساس سرافکنندگی می کند.

«تو جوانی، جوان ها کارهای احمقانه زیاد می کنند.»

«من احمق نبودم. آن موقع بهترین موقع عمر من بوده است.»

نفس تنیدی کشید و گفت: «می دانی چه دختر کوچک و احمقی

هستی.»

«از من خجالت می کشی؟»

با بی صبری پیرها گفت: «نه، نه، نه.»
یک شب که از او تقاضا کرده بودم، در دفترچه خاطراتم چیزی
بنویسد و شب دیگر که می خواستم سگ کوچکش را پیش خودم نگاه
دارم، همینطور «نه، نه، نه.» گفته بود.

«خیلی در اینجا می مانی؟»

«نه، به زودی نامزد می کنند.» می خواستم خیالش را راحت کنم.

«پدرت می داند؟»

فریاد کردم: «@RastarLib»

«عروسی مفصلی می گیرم و همه را دعوت می کنم.»

به ساعتش نگاهی کرد و گفت: «خبر خوشی بود، هر هدیه ای

خواستنی به من اطلاع بده.»

دست سفیدش را دراز کرد و موتور ماشین را به راه انداخت. با

قیافه ای که مخصوص پیرهای تنهاست گفت: «خدا حافظ.»

همیشه هر وقت کسی را ترک می کرد وانمود می کرد که به خاطر

خانواده یا سرنوشت این کار را می کند. وقتی او به راه افتاد چیزی

نگفتم. می دانستم روز چهارشنبه برای بازی بریج به خانه کشیش

دهکده می رود. از سال گذشته مذهبی شده بود و مرتب به مراسم نماز

می رفت. عادت کرده بود که چهارشنبه ها هم به منزل کشیش برود.

دو چرخه را برداشته و قدم زنان به طرف خانه به راه افتادم. برایم مهم

نبود که عمه ام منتظر جای است.

شب شده بود، و ماه بزرگی در آسمان مرا هدایت می کرد. از

عصبانیت می لرزیدم و قادر نبودم سوار دو چرخه بشوم. به مستر

جنتلمن و صورت رنگبریده و چشمان بدون عشق زیبایش فکر

می کردم. چطور زمانی او را خدا می انگاشتم.
دلم می خواست به خاطر دروغ هایش یک جور آزارش کنم.

نور ماه کشتزارها را روشن کرده بود. چند گاو زیر درخت ها دراز کشیده علف می خوردند. ماه سایه ام رابه جلو دراز کرده بود. گاهی چرخ دوچرخه ام از سایه ام جلو می زد. همانطور که عمه ام سرفه کنان به طرفم می آمد (او برونشیت داشت) گفت:

@RastarLib

«اتفاقی افتاد که اینقدر دیر کردی»

«چیزی نشد.»

از دست او و بقیه ناراحت و عصبانی بودم. دوچرخه را به پشت خانه بردم و در کنار دیوار پرت کردم. او گفت: «یک قطره چای نداشتیم. فکر نمی کردم اینقدر طول بدهی. پدرت هنوز نیامده.»

چای درست کرده و در قوطی کمپوت هلو را هم باز کردیم و با عصبانیت خوردیم.

فصل دهم

سه روز غمناک گذشت. خبری نشد، جز اینکه دادا صبح زود از خانه خارج می شد و شب دیروقت برمی گشت. فکر می کردیم ممکن است از عمر یا برادرش پولی بلند کرده باشد.

بعد از ظهر روز سوم گوساله را به خاک سپردیم. عمه ام می گفت کم کم دارد بوی تعفن می دهد. مورا که می تواند کار یک مرد را انجام دهد قبلاً زمین را کنده بود، جسد گوساله را روی زنبه ای به آنجا حمل کردیم. عمه ام می گفت ما باید حتماً برویم، چون مورا نمی تواند به تنهایی از عهده این کار بر بیاید.

جسد گوساله در کیسه ای بود و نمی شد شکل آن را خوب تشخیص داد. روز سردی بود. اگر اوژن مرا در این حال می دید، چه فکر می کرد: آنجا ایستاده بودیم. مورا کیسه را آهسته در گودال خالی کرد و روی آن را با خاک پوشاند. بعد با پاشنه پوتین مردانه اش آن را سفت کرد.

او همیشه پوتین و شلوار می پوشید، و اهالی دهکده او را میگی صدا می کردند. چون حقوق کم می گرفت و برای ما کار می کرد، به درد دوشیدن شیر و کارهای دیگر می خورد.

وقتی برمی گشتیم زنبه در گل فرو رفت و با کمک مورا آن را بیرون

کشیدم. او گفت:

«حیورنی گاوہ تنها شد.»

وقتی گوساله را چال می‌کردیم گاو را در اتاقی گذاشته بودیم و گرنه از بوی گوساله مرده‌اش رد او را پیدا می‌کرد. در آن اتاق تاریک نعره می‌زد و با سم‌هایش سنگریزه‌ها را به اطراف پخش می‌کرد.

عمه‌ام گفت: «ما همه تنها هستیم.» مورا پوزخندی زد و گفت: «من

که تنها نیستم.»

آن شب در دهکده سینما بود. سینمای سیار هفته‌ای یک بار به ده

ما می‌آمد.

نقشه فرار را می‌کشیدم و در عین حال از اینکه مرا تعقیب خواهند کرد وحشت می‌کردم. عمه‌ام برای گوساله گریه می‌کرد. او همیشه به فکر مرگ بود. در آن محل مرگ خیلی مهم بود؛ در سراسر جاده به خاطر کسانی که در راه ایرلند کشته شده بودند، صلیب‌های کوچک و سفیدی به چشم می‌خورد. روزی نبود که آدم پیری بر اثر سرما خوردگی یا پیری یا سکنه نمیرد.

همیشه صحبت از مرگ بود، و به ندرت خبر به دنیا آمدن بچه‌ای به گوش می‌خورد؛ مگر اینکه بچه یا دوقلو باشد یا مرده به دنیا بیاید. برای خوشحال کردن عمه‌ام گفتم:

«به زودی شب‌ها بلند خواهد شد، اما عمه‌ام فقط آهی کشید. در

آشپزخانه شام خوردیم. کمی گوشت خوک دودی، کلم سبز و

مقداری سیب‌زمینی که از دیروز باقی مانده بود.

همانطور که در سکوت مشغول غذا خوردن بودیم، ماشین‌

به جلو خانه پیچید و مرد ناشناسی پدرم را از ماشین پیاده کرد. پدرم وارد شد و پاکتی که از گوشت محتوی آن خونی شده بود به دست عمه‌ام داد و گفت: «چه شب خوبی است.»

مرد غریب هم مشروب خورده بود، اما تلو تلو نمی خورد. پدرم به من گفت: «دیدی اینجا ماندی؟»

و انمود کردم به او اهمیتی نداده‌ام. به پوست کندن یک سیب زمینی سرگرم مشغول شدم. گفت: «پدر روحانی را در شهر ملاقات کردم، می خواهند با تو صحبت کنند.»

ضربان قلبم شدید شد، اما چیزی نگفتم.

«باید بروی و او را ببینی.»

روی سیب زمینی کمی کره مالیدم و به خوردن مشغول شدم. پدرم با فریادی ناگهانی گفت:

«شنیدی چه گفتم؟»

عمه‌ام او را به طرف اتاق عقبی راند و گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، خواهد رفت.»

مرد غریبه چند دقیقه ایستاد، تا عمه‌ام آمد و سپس از او تقاضای یک پوند کرد. ما پول نداشتیم، در عوض سه بطری شراب که از کریسمس در زیرزمین مانده بود به او دادیم. عمه‌ام بطری‌ها را در کاغذی پیچید و مردک غرغرکنان رفت. نمی دانستم کی و اهل کجا است.

در انتظار فریاد پدرم، در کنار اجاق نشستیم. در حدود ساعت نه صدای فریادش بلند شد. پیش او دویدم. دلش پیچ می زد، گفت:

«به نظرم دارم می میرم.»

از دل پیچه او خوشحال شدم، می توانستم فرار کنم. سه قرص نمک به او دادم. آن شب همگی زود خوابیدیم. من در اتاق رو به روی اتاق عمه ام خوابیدم و هنگامی که در را بستم نشستم و جهت تقاضای کمک، نامه مفصلی به بی با نوشتم. تا وقتی شمع تمام شد شش هفت صفحه نوشته بودم. او جواب کارت پستالم را نداده بود. فکر کردم پدرم به پستخانه سپرده که نامه های مرا نگهدارند. از داخل سوراخ بخاری باد می آمد و شعله شمع را تکان می داد. خانه برق داشت ولی ما به اندازه کافی لامپ نداشتیم. نامه را زیر تشک مخفی کردم و لخت شدم. دیدن زیر پیراهن ارغوانی رنگ مرا به یاد صبح یکشنبه ای انداخت که من و بی با زیر پیراهنی های خود را ارغوانی رنگ کرده بودیم. بی با در جایی خوانده بود که ارغوانی رنگ شهوت انگیزی است. وقتی از نماز صبح برمی گشتیم، چند بسته رنگ خریدیم. لابد گوستاو پیر و فضول از سوراخ کلید حمام مواظب ما بوده، چون ناگهان جوآنا بالا آمد و در را باز کرد و فریاد زد: «رنگ سمی در وان ریخته اید.»

بی با گفت: «بهرتر بود در می زدی، ممکن بود ما مشغول انجام کار خصوصی باشیم.»

جوآنا به رنگ قرمز داخل وان اشاره کرد و گفت: «آب مسموم.» زیر پیراهنی های فشنگی شدند. پسری از بی با پرسیده بود: «آیا شما برادرزاده کاردینال هستید؟» چون پتو نداشتیم، با دامنم به رختخواب رفته بودم و پتوی اتو کشی را به رویم انداخته بودم. وقتی غلتیدم تا چشمانم را ببندم و به اوژن فکر کنم، شمع در نعلبکی تانتهای سوخته بود. شبی را به خاطر آوردم که از من تقاضا کرده بود برایش

یک عمل حساب انجام بدهم.

او درباره سیاست، موسیقی، کتاب و دوربین عکاسی اطلاع زیادی داشت، ولی حسابش ضعیف بود. پولی را که باید از بابت صد و سی هفت درخت از قرار دانه‌ای سی و هفت شیلینگ و ۶ پنی بگیرد، حساب کردم. او چند درخت به تاجر چوب محل فروخته بود، می‌بایستی جنگل‌ها را کمی خلوت می‌کرد. روی درخت‌های فروخته شده، علامات آبی رنگی زده بودند، ولی او گفت که تاجر شبانگاه پسری را می‌فرستد تا روی چند درخت دیگر هم علامت بگذارد.

گفتم: «تقریباً می‌شود سیصد و پنجاه بوند.»

همانطور که در مدرسه به ما یاد داده بودند، بعد از عمل حساب، مسئله را امتحان کردم تا اشتباه نباشد.

اوژن گفت: «مردک با این درخت‌ها پول حسابی درخواهد آورد.»
برایم شرح داد که چگونه درخت‌ها را ورقه ورقه می‌کنند و بعد به حالات مختلف درمی‌آورند. ورقه‌های سفید درخت‌ها را با حلقه‌های پررنگتر و خاک‌اره‌های طلایی را که از زیر اره به زمین می‌ریخت می‌دیدم. او برایم می‌گفت که چگونه می‌شود پول در آورد، با فکر اینکه آیا هرگز دیگر او را خواهم دید یا نه به خواب فرو رفتم. صبح روز بعد عمه‌ام برایم جای آورد و گفت: «کشیش خبر داده که منتظر است.»

در حدود ساعت یازده لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. آن روز صبح پدرم از رختخواب بیرون نیامده بود. مورا به دهکده رفت تا نیم بطری ویسکی برایش ببرد. هریار که از خانه بیرون می‌آمد، امید زندگی، فکر اینکه از آنجا رفته و آنطور که میل دارم زندگی کنم، به من

روی می آورد. صبح روشنی بود و باد می وزید. مزارع سبز و خرم و آسمان آبی کم رنگ بود. تپه ها هم از دور سبز مایل به خاکستری می نمود.

نفس عمیقی کشیدم و همانطور که با دو چرخه عمه ام از بین مزارع می گذشتم تا به طرف جاده بروم، فکر می کردم چقدر همه چیز زیبا است. به خانه کشیش ترفتم. به هر حال کسی هم نمی فهمید. از کنار رودخانه گذشتم تا به طرف جاده بروم و نامه ام را در دهکده مجاور پست کنم. مزارع کنار جاده را سکوت زمستانی گرفته بود. بعضی از مزارع را شخم زده بودند، خاک برگردانده زمین به نظر قهوه ای و مرده می آمد. به بوته های خار و پرندگان نگاهی انداختم و فکر کردم کاش می شد من هم پرواز می کردم.

چون عجله نداشت به دو چرخه ام آهسته پا می زدم. به جز صدای ضعیف سیم های برق در طول جاده، صدای دیگری شنیده نمی شد. تیرهای کلفت برق در طول جاده صف کشیده و آهنگ یکنواختی را پخش می کردند. در انتهای تپه از دو چرخه پیاده شدم و آن را آهسته به طرف بالا بردم. در نیمه راه لحظه ای ایستادم، تا به قصر خرابه روی تپه نگاه کنم. این قصر صورتی رنگ با درختان اطرافش و چفته ای که کمی دورتر از آن واقع شده بود، در زندگی من به صورت افسانه درآمد بود.

در زنگزده آن با دو زنجیر کلفت به دو دیوار اطراف بسته شده بود. جاده آن به کلی محو شده بود. به ماما فکر کردم. اغلب از میهمانی مجللی که در جوانی خود در آن قصر دیده بود تعریف می کرد. آن میهمانی در زندگی او خاطره ای بس مهم بود. از خانه اش در جزیره

شانون با قایق پارویی به آنجا آمده بود. کفش هایش را در خیابان عوض کرده، با بارانش در زیر درختی پنهان کرده بود. درخت ها گل کرده بودند، گل های سرخ. او رنگ گل ها و اسم همه پسرهایی را که آن شب با او رقصیده بودند به یاد داشت. در ناهارخوری بزرگی شام خورده بودند. آن شب یک نفر برای مادرم شعری ساخته بود که بعدها روی سنگ قبرش هم نوشتند:

مورا همچون قو وقتی با جانی جونس می رقصید
نزدیک بود استخوان هایش خرد شود.

از او می پرسیدم: «جانی جونس کی بود؟»
او هم جواب می داد: «اسم پتری بود.»

در وسط جاده ایستاده بودم و به این چیزها فکر می کردم که نزدیک بود ماشین پست مرا زیر کند. ماشین هم به طرف پرتگاه متمایل شد. از وحشت سراپایم لرزید، گفتم: «معذرت می خواهم.»

رائنده لبخندی زد، پسر خوش اخلاقی بود، از من سؤال کرد که آیا می تواند مرا به محلی برساند یا نه.

روی شیشه جلو نوشته شده بود: حق سوار کردن مسافر ندارد. فکر کردم چقدر مسخره خواهد بود اگر بسته های پست محتوی ساعت دیواری و تخم بوقلمون باشد.

از او تقاضا کردم آن شب در لیمریک نامه ای را برایم پست کند. او هرروز صبح برای توزیع نامه ها به لیمریک می رفت و شب با نامه های دیگر برمی گشت.

«خیلی خوب.»

نامه بی با را با دو شیلینگ انعام به او دادم. سپس سوار دوچرخه

شدم و به طرف خانه برگشتم. بیشتر راه سرازیری بود و لازم نبود خیلی با بزنم. چرخ‌ها خشک شده و به روغن مالی احتیاج داشت. جاده قیراندود مثل نواری می‌پیچید. در فکر بودم که به عمه‌ام چه بگویم. هنگامی که به خانه رسیدم، احساس گناه نمی‌کردم. وقتی دیدم کشیش در آشپزخانه نشسته و مشغول نوشیدن چای است نزدیک بود سگته کنم.

عمه‌ام گفت: «آها، رسید.»
کشیش نگاهی به من انداخت و گفت: «خوب کاتلین، تصور می‌کردم موضوعی مانع از آمدن تو شده است در نتیجه خودم به اینجا آمده‌ام.»

گفتم: «وقتی به خانه شما رسیدم شما به اینجا آمده بودید.»
عمه‌ام گفت: «پدر، مرا ببخشید.»
ما را ترک کرد تا بتوانیم با هم صحبت کنیم. پدر روحانی هاگتری صحبت را بی مقدمه شروع کرد:
«کاتلین پدرت اخبار بدی درباره تو به من داده است. بنشین و برایم تعریف کن.»

رو به روی او نشستم، عمه‌ام پشت او بالشی گذاشته بود، ظاهراً خود را برای یک گفتگوی طولانی آماده کرده بود.
«چیز مهمی نیست با یک مرد آشنا شدم.»

او اخمی کرد. چهار چین به روی پیشانی خاکستری رنگش افتاد. نمی‌دانم چرا به یاد موقعی افتادم که برای ساختن کلیسای تازه‌ای پول جمع می‌کرد، روزهای یکشنبه هم در شهرداری مجلس رقص برپا می‌کرد، خودش پشت بار می‌ایستاد و مشروب غیرالکلی

می فروخت. یکمرتبه هیکی برای یک بلیت یک پوند به او داد و بقیه اش را پس نگرفت. پس از آن همیشه قیمت درست بلیت یعنی دو شیلینگ همراه می آورد.

«تو به جاده انحطاط اخلاقی پای گذاشته ای.»

«چرا پدر؟»

دستانم را به هم می پیچاندم، آرزو داشتم پاهایم را روی هم بیندازم، اما فکر می کردم کار خوبی نیست و برخلاف قاعده احترام است.

«این مرد شخص خطرناکی است، به خداوند ایمان ندارد، با زنی ازدواج کرده و او را طلاق داده است. آنچه را که خداوند به هم می پیوندد هیچ بشری را یارای جدا کردن نیست.»

گفتم: «او مرد خوبی است. نه مشروب می خورد و نه کار بد دیگری می کند.»

پدر روحانی لبخند پیروزمندانه ای را که از دوران مدرسه به یاد داشتم زد و گفت:

«آه، فرزند بیچاره من.»

او همیشه به بچه ها لبخند می زد و به آنها شیرینی می داد. روزی که مرا غسل تعمید می دادند تور روی سرم به در کلیسا گرفت و پاره شد، و او برای اینکه خوشحالم کند به من شیرینی داد.

گفتم: «پدر برایتان چای بریزم؟»

دست سفیدش را به روی فتنجان گذاشت و گفت: «نه، چای بس است.»

چای پررنگش را با شیر خورده بود. درست مثل اینکه دارد از

بالای جایگاهش وعظ می‌کند، گفت: «به روح ابدی خود بیاندیش، به آسیمی که به آن می‌رسانی فکر کن، ما همگی در زیر حکم مرگ هستیم، ساعت و دقیقه آن را نمی‌دانیم...» نگران شدم، سرم را به‌زیر انداختم، عظم نمی‌رسید چه جوابی بدهم، عکسم در پوتین‌های براقش افتاده بود.

«پروردگار دارد ایمان ترا آزمایش می‌کند، خداوند برای آزمایش این مرد را سر راه تو قرار داده تا تو قادر باشی ایمان خود را به پروردگار ثابت کنی. تنها کافی است تو از خدا بخواهی و او قدرت مقاومت در مقابل وسوسه این مرد را به تو عطا خواهد کرد.»

جمله‌ای را که یک بار اوژن گفته بود به پدر روحانی گفتم: «اگر خداوند عادل است مرا نخواهد سوزاند.»

پدر روحانی صاف نشست و سرش را تکان داد: «فرزندم متوجه حرف زدنت باش، تو می‌دانی که تا اوامر پروردگار را اجرا نکنی به بارگاه الهی پذیرفته نخواهی شد.» صدایش را بلند کرد و گفت: «تو داری به خدا پشت می‌کنی.»

به چشمانش نگاه کردم. دلم می‌خواست می‌فهمیدم در پشت چشمانش چه نهفته است: شفقت یا فقط حس وظیفه‌شناسی؟ دستش را به طرف دهانش برد و خیلی باادب سرفه‌ای کرد. منتظر بود چیزی بگویم، اما حرفی نداشتم بزنم. در باز شد و پدرم بدون کت وارد شد. از دیدن کشیش بکه‌ای خورد.

«پدر معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم اینجا تشریف دارید.»

«مهم نیست. آقای برادی»

آنوقت پدرم پالتویش را پوشید و وارد آشپزخانه شد. بند

کنش هایش باز بود و به این طرف و آن طرف می خورد. چشمانش قرمز بود، مشغول جای ریختن شد و گفت: «امیدوارم پدر روحانی بتواند او را هدایت کند. او دختر لجبازی است و حرف هیچ کس را قبول نمی کند.»

لجباز! لجبازی را نشانتان خواهم داد. بگذار تا دلشان می خواهد حرف بزنند، من جواب نخواهم داد. همینجا می نشینم و با میج آستینم بازی می کنم و لبخند خواهم زد. گرچه پدرم فکر خواهد کرد که چقدر گستاخ هستم. همینکار را هم کردم.

دادا گفت: «او اصلاً عقل ندارد.» پدر روحانی گفت: «او اوامر پروردگار را اطاعت خواهد کرد.» دادا گفت: «وقتی به اینجا آمد، حتی یک تسبیح هم با خودش نداشت.»

پدر روحانی گفت: «اوه بگذارید، ببینم.» دستش را به جیب کت سیاهش برد و گفت:

«برای او کتابی آورده ام.»

کتاب زیبایی با جلد چرمی بود به اسم «به دنبال مسیح» قطره ای از اشک هایم به روی جلد چرمی قهوه ای کتاب چکید. گفتم: «پدر، متشکرم.»

دادا گفت: «اوه، پدر، چقدر شما مهربان هستید!» به من گفت که به طور شایسته از پدر روحانی تشکر کن. برای دومین بار از کشیش تشکر کردم.

به من گفت که باید هرروز چند صفحه ای از آن بخوانم و خود را در

قالب مسيح حس كنم. سپس به نكته‌اي اشاره كرد كه از آن وحشت داشتم. از من تقاضا كرد كه ديگر نه آن مرد را ملاقات كنم، نه به او نامه بنويسم، و نه به او فكر كنم.

پرسيد: «قول مي دهی؟»

دادا گفت: «هرچه به تو مي گويند اطاعت كن!»

اما من نمي توانستم. كشيش دوباره از من سؤال كرد و دادا فرياد زد: اما من سرم را زير انداخته و سكوت كرده بودم. آن وقت دادا صدايش را بلندتر كرد، و كشيش گفت: «خوب، خوب، آقاي برادي.»

به دادا گفتم كه فنجان چايش را بردارد و به اتاقش برود و ناراحت نشود. وقتي با كشيش تنها شدم به او گفتم حرکات پدرم به همان اندازه گناه دارد كه مردی دوزن داشته باشد. مرد خدا گفتم:

«من از تو متعجبم كه چطور راجع به پدرت چنين صحبت مي كني. هر مردی به هر حال يك ليوان مشروب مي خورد.» وقتي اخم مي كرد ابروهايش پشمالو مي شد.

دوباره پرسيد: «قول مي دهی ديگر آن مرد را نپيئي؟»

«در اين باره فكر خواهم كرد.» تنها راهي بود كه مي توانستم از دستش خلاص شوم.

«حالا براي موعظه مي كنم: پروردگارا!...»

منتظر شد تا كلماتش را تكرر كنم.

«... من از صميم قلب احساس ندامت مي كنم...»

تا آخر دعا از گفتن كلماتي كه به آنها اعتقاد نداشتم، خود را مقصر حس مي كردم.

به ساعتش نگاهي كرد و گفت: «هنگام ناهار است.» وقتي از جايش

بلند شد، برود عمه‌ام را از بالا صدا کردم تا بیاید و از او تشکر کند. پدر روحانی به من گفت: «ترا در کلیسا خواهیم دید. موعظه برای خانم‌ها روز یکشنبه و اعترافات شنبه شب.»

«خیلی خوب، پدر.» اما قول ندادم. وقتی عمه‌ام آمد پدر روحانی گفت: «حالا دختر خوبی خواهد شد و دیگر به مجالس رقص نخواهد رفت.» عمه‌ام تا بیرون او را همراهی کرد و تا موقعی که کشیش از نظرش دور شد آنجا ایستاد. وقتی داخل شد گفت: «چقدر بد شد که پول نداشتیم برای نماز یکشنبه تقدیم کلیسا کنیم.»

ما پول نداشتیم. چقدر مسخره بود که دو نفر آدم بزرگ در آن خانه بزرگ زندگی کنند و هیچ کدام دو شیلینگ پول نداشته باشند. عمه‌ام ظاهراً خیال می‌کرد حالا همه کارها روبه‌راه خواهد شد و من از خطر جسته‌ام. مسخره این بود که از همیشه بیشتر به فکر فرار افتاده بودم.

فصل یازدهم

بالاخره پدرم چون خیلی حالش بد بود و چند روز بود نمی توانست چیزی بخورد از ما خواست برایش دکتر بیاوریم.

دکتر به او آمپول زد و به ما گفت مواظب مصرف الكل او باشیم. ما به نوبت می نشستیم در لیوان آب معدنی او کمی ویسکی می ریختیم و هربار مقدار ویسکی را کمتر می کردیم. از اوژن و بی با خبری نشده بود و من داشتم از نگرانی دیوانه می شدم. همانطور که روی تخت نشسته و لیوان را به دهان او می بردم پدرم گفت: «متأسفم».

دستش می لرزید و قادر نبود لیوان را با تیغ صورت تراشی را بگیرد. همیشه بعد از مشروب مثل یک بچه گریه می کرد، و بعد خجالت می کشید با کسی صحبت کند. غم و اندوه او وحشتناک شده بود.

گفت: «چه خوب شد به خانه برگشتی. چرا سیگار نمی کشی؟ من می دانم که امروزه همه جوان ها سیگار می کشند، من تقریباً مرد منصفی هستم...»

به میز تحریر اوژن با بسته های سیگار که این طرف و آن طرف افتاده بود فکر کردم. روی بعضی از بسته های سیگار نوشته شده بود: سرطان دردناک است.

پدرم گفت: «بکش مگر بلد نیستی؟»
به خاطر دل او سیگاری کشیدم، نمی دانستم چه وقت از دستش
خلاص می شوم.

گفت: «من این کار را به خاطر سعادت تو کردم. روزی که نامه
به دستم رسید از تصور اینکه با چنین مردی برخورد کرده‌ای داشتم
دیوانه می شدم. من بیشتر از تو در این دنیا زندگی کرده‌ام و خوب و بد
را از هم تشخیص می دهم.»

چشمان اشک‌آلودش را با ملاقه پاک کرد و دماغش را گرفت.
گفتم: «وقتی برگردم بیشتر مواظب خواهم بود.»
در رختخواب نشست و گفت: «وقتی چه؟ تو برنخواهی گشت.
همینجا کار کوچکی پیدا کرده و به من و عمه مولی کمک خواهی
کرد.»

به من چشمکی زد، مثل اینکه سری را فاش کرده باشد.
«فکر می کردم یک روزی باهم شرکت کنیم، بلکه بتوانیم دوباره این
جا را بخریم.»

این را کاملاً جدی می گفت. در حالی که سعی داشتم خودم را
مشتاق نشان ندهم گفتم: «فقط می خواهم بروم اثاثم را از منزل جوآنا
بیاورم.»

فشار دستش روی میج دستم بیشتر شد و گفت:
«روزی باهم به لیمریک می رویم و لباس می خریم.»

من گفتم: «این مثل پول دور ریختن است.» یک لیوان دیگر
مشروب خواست و چون مقدار کمی سودا در سیفون باقی مانده بود،
عمه‌ام پیشنهاد کرد که تا قبل از بسته شدن مغازه‌ها به مغازه جک هلند

بروم و آب معدنی بگیریم. در آشپزخانه داشت کیک می پخت و کنارش روی میز دانه های زیره ریخته بود. ما همگی زیره دوست داشتیم، به جز مورا که خیال می کرد آن دانه های سیاه پشه یا مگس است. بطری های خالی را برداشته به طرف مغازه جک هلند به راه افتادم. وقتی وارد مغازه شدم، جک هلند از جایش پرید تا مرا ببوسد، نوک دماغش سرد و مرطوب بود. پرسید:

«اهالی خانه آرام شدند؟ درجه حرارت پایین آمد؟» گفتم:

«بله، داریم خانه را تمیز می کنیم. یک رایحه پراز بطری خالی

برایتان خواهم آورد.»

انگشتی به چانه ام زد و گفت: «من هم برای یک صورت حساب

بلندبالا خواهم نوشت. می دانی وقتی به پدرت نسیه ندادم چه

گفت؟»

«نه.»

می دانستم چه گفته است.

جک گفت: «پدرت گفت فرقش چیست که شراب در بشکه تو

باشد یا در کتابچه ات. اصلاً مسخره نیست، بگذار یک چیز مسخره

نشانت دهم.»

به مقوای سیاهی که با مرکب چیزی رویش نوشته شده بود، اشاره

کرد: امروز به شما نسیه نمی دهم ولی فردا مشروب مجانی می دهم.

خندیدم تا او خوشحال شود. دوشنبه شب کار را کد بود. یک زن

کارگر پشتش را به ما کرده و نشسته بود. در جلواش یک لیوان خالی

دیده می شد. شالی که به خودش پیچیده بود رنگ و رو رفته بود.

جک لیوان او را پر کرد. وقتی پول را گرفت گفت: «احتمالاً به زودی

متمول خواهم شد.»
«تبریک می‌گویم. چطور؟»
روی بطری‌های شراب را گرد و خاک زیادی گرفته بود. گوشه
طاقچه را هم تار عنکبوت پوشانده بود. او یک پیراهن فلانل
خاکستری و چکمه‌های سیاه پوشیده بود.
«من اخیراً در نتیجه حفاریات خصوصی باستان‌شناسی در

گورستان پروتستان‌ها چندین شیئی قابل ملاحظه پیدا کرده‌ام.»
آهسته صحبت می‌کرد تا زن کارگر حرف‌هایش را نشنود. کشویی
را باز کرد و به چند شیئی زنگزده که میان شکرها افتاده بود اشاره‌ای
کرد: دو دستبند، یک کوزه، و مقداری سیم و یک شمشیر.
زنک از جایش بلند شد تا او هم نظری بیندازد. جک فوراً کشور را
بست. زنک هم غرغرکنان دور شد. گفتم: «جک، ممکن است از تو
خواهشی بکنم؟»
گفت:

«آه، لابد حالا که احتمالاً متمول خواهم شد، می‌خواهی با من
عروسی کنی؟»
به صورت دراز خاکستری رنگش نگاهی کردم. فهمیدم که در آن
حوالی او تنها کسی است که می‌شود اسم انسان بر او گذاشت.
با التماس گفتم:

«جک ممکن است به من کمک کنی؟»
او گفت: «لغت شومی به کار بردی. چطور است اول به لبان خشک
فنجانی قهوه برسانی.»
حرف‌های او برایم مهم نبود، چون او در حدود هفتاد سال داشت

و من تازه بیست و یکسال داشتم و تمام عمرم او را شناخته بودم. او ماما و مرا دوست داشت و برای ما شعر می‌گفت. هرگز آن اشعار را ندیدیم. او اشعارش را در لابلای صفحات کتاب «در بار نیمه شب» پنهان می‌کرد. آن کتاب را بین چند سنگ نمک، یک تسبیح شاخی، روی سر بخاری گذاشته بود. کتاب دیگری که آنجا دیده می‌شد تقویم «مور» بود که از خوک و سایر دام‌ها یک لیست طولانی داشت. شب‌ها وقتی مرده‌ها از آشپزخانه او به خانه‌های خود در دهکده تاریک می‌رفتند، جک می‌نشست و کتاب «در بار نیمه شب» را با صدای بلند می‌خواند.

شبی یکی از پسرهای محل از پشت پنجره شنیده بود که او می‌گوید: «شیطانی که روی تپه‌ها می‌گردد، شیطان موسفید و باکره است».

جک عشق را در آن کتاب، در موهای قرمز روشن من، و در کلمات حق شناسانه مادرم که شب‌های یکشنبه برایش شراب با سبب می‌برد، یافته بود.

گفتم:

«من می‌خواهم از اینجا بروم و آنها نمی‌گذارند».

بانوک چکمه‌اش به قوطی سیگاری لگد زد و آواز خواند:

آه، آواره کوچک،

محل‌های دوردست با اسامی عجیب

ترا به سوی خود می‌خوانند.

یک لیوان شراب شیرین برایم ریخت، بدون اینکه فکر کند که

سلیقه من با طی سال‌ها عوض شده است.

برای این که او را به رقت بیاورم، مبالغه کردم و گفتم: «من عاشق کسی هستم. آنها هم می خواهند مرا در اینجا حبس کنند و نگذارند او را ببینم.»

از شنیدن اینکه من عاشق هستم ناراحت نشد. برای او زمان در پانزده سال قبل، وقتی من در راه مدرسه، جلو پنجره اش توقف می کردم تا به او سلام کنم و یا دسته گلی برایش ببرم توقف کرده بود. گفت:

«داستان را می دانم، همه شهر آن را می دانند.»

چند بیت شعر گفت:

و او با اندوه گفت:

من به تو یک پوند نقره خواهم داد تا ما را به کشتی برسانی
آه برگرد، برگرد.

امواج سهمگین بچه او را بردند و او تنها ماند.
مرا به راهرو برد، شمع از یک پاکت نو درآورد و گفت: «دیوار گوش دارد.»

نور شمع رنگ صورت بیمارش را تشدید می کرد. سرش را بیرون برد تا مطمئن شود زنگ مشغول دزدی نیست. پرسید: «چه وقت می توانی بروی؟»

«هروقت بخوام.»

در ورودی صدایی کرد. مشتری دیگری وارد شد و با سکه ای به روی پیشخوان می زد. جک به بار برگشت تا به او مشروب بدهد، شمعدان را هم با خود برد. تنها در تاریکی ایستاده و به صدای موش ها گوش می کردم.

مغازه برق داشت، اما او برق را به تمام خانه نکشیده بود، خیلی گران تمام می شد. دقیقه ای بعد برگشت و گفت: «قرار ما روز جمعه ساعت ۸، اینجا بیا، برایت ماشین حاضر می کنم تا ترا به نناک ببرد.»

پرسیدم:

«نمی توانی برای پول بلیت ترن به من کمی پول قرض بدهی؟»
قول داد به شرطی که پولش را پس بدهم، پنج پوند به من قرض بدهد.

بعد اضافه کرد:

«یک چیز دیگر. من به تو کمک می کنم، تو هم به من کمک کن. پدر و عمه ات را تشویق کن تا به آن کلبه راحت برگردند.»

«کلبه راحت» اتاق مرطوب دم در بود. جک می خواست آنها را به آنجا بفرستد، تا خودش بتواند خانه را اجاره دهد. قول دادم تا آنجا که بتوانم به او کمک کنم، گرچه می دانستم که پدرم اصلاً چنین خیالی ندارد.

نیم بطری ویسکی و سه بطری سودا به من داد و آنها را ته کیف گذاشت تا نشکند.

لبخند رضایتی زدم. او هم لبخندی زد و برایم دست تکان داد. وقتی از آنجا بیرون می آمدم گفتم: «تو فرشته نجاتی.» و واقعاً همین فکر را می کردم.

همانطور که با دو چرخه به طرف خانه می رفتم در جستجوی بهانه های مختلفی بودم که بتوانم جمعه شب را بیرون بمانم. بالاخره خیاط بهترین بهانه را دستم داد. وقتی سطل خاکروبه اش را خالی

می‌کرد، نزدیک بود روی سر من بریزد. او برای اینکه کسی نبیندش این کار را شب انجام می‌داد. او را جمعه شب به‌خانه دعوت کردم. در خانه همانطور که فنجان چای را با دو اسپیرین به پدرم می‌دادم گفتم: «آقا و خانم برنان جمعه شب مرا به‌لیمریک به‌سینما دعوت کرده‌اند.»

یک اسپیرین را فرو داد و گفت:

«اگر حالم بهتر شد من هم می‌آیم.»
گفتم: «دکتر گفت تا روز شنبه نباید از جای بلند شوی.»
او گفت: «شاید عمه‌ات بخواهد بیاید.»

گفتم: «باشد» ولی می‌دانستم که عمه‌ام باید در خانه مانده و از خانم خیاط پذیرایی کند.

تیغ ریشتراشی، صابون، و کاسه‌ای آبگرم برایش آوردم، و آینه را برایش نگه داشتم تا ریش بتراشد.

فرچه را به صابون زد و پرسید: «چه فیلمی می‌دهند؟»

فیلمی را که یک بار در دوبلین دیده بودم، به‌خاطر آوردم و گفتم:

«ستوان دامن‌پوش.»

او گفت: «باید فیلم خوبی باشد.»

سه روز سپری شد. در خیالم تصور می‌کردم که مرا در حین فرار

غافلگیر کرده و به‌زور برمی‌گردانند. مدام کار می‌کردم. با پدرم صحبت

می‌کردم و پاهای مبتلا به‌رماتیسم او را مناسب‌تر می‌دادم. صبح‌ها برای

عمه‌ام چای می‌بردم. عمه‌ام می‌گفت:

«تو داری مرا به‌عادت می‌کنی.»

به او لبخند زدم و در دل گفتم: «چندان طول نخواهد کشید که بد عادت شوی.»

در آن چند روز بیشتر لبخند می‌زدم. می‌ترسیدم زبان رازم را فاش کند. لبخند می‌زدم و کار می‌کردم. قالی‌های کثیف را جارو زدم و با پارچه‌ای آغشته به پارافین شیشه‌های پنجره‌های پایین را پاک کردم. مورا هم به کمک من می‌آمد. یکی دو دقیقه قالی‌ها را جارو زد، و بعد حوصله‌اش سر رفت و گفت باید برای عمه‌ام سبب زمینی بخرد. تمام آن هفت اتاق خواب خالی را جارو و تمیز کردم. به پدرم گفتم: «دوتا خفاش در آن بالا است.»

«کجا؟»
از تختش بیرون پرید و با آن زیرشلواری بلندش بالا دوید. در نیمه راه جاروی بلند را برداشت، خفاش‌ها را از خواب زمستانی خود بیدار کرد و کشت.
گفت: «مزاحم‌ها.»

عمه‌ام جسد خفاش‌ها را در اجاق سوزاند. گفت باید فکری برای آن اتاق‌ها کرد. اتاق‌ها همه نمناک شده و کاغذ دیواری‌ها پوسیده بود. اما ما فقط درها را بستیم و به طبقه پایین که گرم بود رفتیم.

جمعه شب بعد از شام جلو آینه آشپزخانه آرایش کردم. بعد برای خدا حافظی پیش پدرم رفتم. گفتم: «از جیبم یک ده شیلینگی بردار.» اسکناس را در جیبش پیدا کردم. لابلای چین‌هایش پر از توتون بود. سیگاری در جیبش شکسته بود.

«بعد همدیگر را می‌بینیم.»

او گفت: «خیلی خوب، وقتی برگشتی برابم یک فنجان چای درست کن. اگر خواب بودم بیدارم کن.»
از ترس اینکه مبادا مشکوک شود، نه با او دست دادم و نه چیز دیگری گفتم.
عمه‌ام در آشپزخانه نشسته و منتظر خیاط بود. به او گفتم: «امیدوارم به تو هم خوش بگذرد.»
لباس سیاهش را پوشیده و بهترین کفشش را به پا داشت. به جای بند کفش از روبان استفاده می‌کرد.
به من لبخندی زد و گفت: «خوش باشی.»
آنقدر این را از صمیم قلب گفتم که نزدیک بود حقیقت را به او بگویم. با صورت پودرزده‌اش زیبا شده بود، با زنجیر و قاب عکسی که همیشه به گردن داشت بازی می‌کرد.
شیرینی و سینی چای حاضر بود. او را بوسیدم و گفتم: «منتظر من بیدار نشین.» و از آنجا بیرون آمدم.

فصل دوازدهم

به محض آن که از خانه خارج شدم، شروع به دویدن کردم. از میان مزرعه‌ها که مطمئناً از جاده بود، تا دهکده دویدم. جک قول داده بود در راهرو را برایم باز بگذارد تا اگر اتفاقاً کسی مرا دید نتواند پیدایم کند.

در را زور دادم و متوجه شدم که با صدای خفه‌ای افتاد. در از لولا درآمده بود و آن را تعمیر نکرده بودند. او صدا را شنید و شمع در دست از مغازه به راهرو آمد.

«خدای متعال.»

شمع را گرفتم تا او در را بر سر جایش کار بگذارد. بعد پا کتی که محتوی پنج پوند بود به دستم داد.

قول دادم و گفتم: «آن را برایت پس خواهم فرستاد.»

«همه چیز مرتب است؟»

سرم را تکان دادم. او به مردهایی که در کافه نشسته بودند گفت:

«بچه‌ها بنشینید، من الان برمی‌گردم.» از میان راهرو و آشپزخانه

گذشتیم.

شمع در حیات خاموش شد. یک نفر سرفه کرد و به طرف ما پیش

آمد.

جک گفت:

«تام دوگان، خانم آمدند.»

با صدای آهسته‌ای گفتم: «سلام.» تام دوگان را با اسم می‌شناختم. می‌دانستم که در دهکده بالا زندگی می‌کند و یک دستش قلاب آهنی دارد.

پرسید: «کجا می‌خواهید بروید؟»

صدای خشن اهالی محلی را داشتم، صدایی که عادت کرده است بر اثر وزش دایمی باد فرباد بزند. نمی‌دانستم آیا جک همه داستان را برای او تعریف کرده است یا نه؟ گفتم:

«می‌خواهم به تناک بروم تا از آنجا سوار قطار ساعت یازده بشوم.»

گفت:

«سوار شوید.»

داخل ماشین شدم، جک لبخندی زد و در را بست. موتور به‌راه افتاد. شیشه‌های پنجره می‌لرزید. بعد از دو سه تکان روی سنگفرش، به طرف خیابان اصلی به‌راه افتادیم. او گفت: «مسافرت در چنین ساعتی خیلی مسخره است.»

جوابی ندادم. ناگهان از او وحشت کرده بودم. چون خواهر عجیبش را به‌یاد آورده بودم. خواهر او نه مرد بود و نه زن، بلکه موجودی بود از هر دو جنس. بعضی‌ها خواهر او را «زیبای کتاباره» می‌نامیدند، می‌گفتند دلشان می‌خواهد او را حسابی ببینند تا بفهمند او واقعاً زیبایی دارد یا نه. سعی کردم او را خوشحال کنم، گفتم: «ماشین قشنگی دارید.»

ماشین بی ریختی بود، یک مورد سیاه کهنه که در هر دو قدمی تقریباً متوقف می شد. وقتی از جلو خانه خودمان رد می شدیم منتظر بودم پدرم را با یک تفنگ ببینم. یک نفر وارد آنجا می شد. لابد خانم خیاط بود.

به زودی به جاده مسطح و صاف رسیدیم. او راننده بی احتیاطی بود و گاهی سرپیچ به لب پرچین ها گیر می کرد. کاش دست دیگرش قلاب نداشت.

با لحن وقیحی پرسید: «می خواهی چکار کنی؟»

نمی دانستم چک به او پول داده یا نه و آیا می بایستی من هم بدهم. در حالی که می ترسیدم از من برنجد، گفتم:

«از من سؤال نکنید.»

اگر مرا همانجا، وسط جاده پیاده می کرد خیلی کار خراب می شد. «پدر تو مرد خوبی است، همه او را دوست دارند، مرد محترمی

است، سال پیش یک گوساله از او خریدم.»

دروغی گفتم:

«او اغلب از شما صحبت می کند.»

«راستی؟ می دانی تو موهای قشنگی داری. از آن موهایی که روی

بالش خوب پهن می شود.»

روز پیش عمه ام با آب باران سرم را شسته بود.

می ترسیدم به طرفم برگردد و قلاب دستش را در زانویم فرو کند.

داستانی که یک بار راجع به خواهرش شنیده بودم، به یاد آوردم.

مأمور جمع آوری افساط ما تعریف می کرد که یک بار وقتی برای

گرفتن قسط به منزل آنها رفته خواهر این مرد او را وسط یونجه‌ها پرت کرده است. می‌گفت دیگر تاجان دارم به هیچ عنوانی به آن خانه نزدیک نخواهم شد. فکر کردم شاید بهتر باشد پیاده شده و بقیه راه را پیاده طی کنم.

او پرسید:

«چند سال داری؟»

«از دسامبر بیست و یکساله شده‌ام.»

«به زودی عروسی خواهی کرد؟»

و این آهنگ را با سوت زد: اگر زاغچه‌ای بودم، آواز خوانان به دنبال آن کشتی می‌رفتم که عشقم در آن سفر می‌کند...» گفت:

«اگر با من عروسی کنی صبح‌ها چایت را سر رختخواب می‌آورم.»

و انمود کردم شوخی می‌کند. پرسیدم: «چه جور چای درست

می‌کنی.»

او زن را می‌دیدم که کمی آبجوش در قوری جای می‌ریخت و در آن

می‌چرخاند تا قوری گرم شود. می‌گفت: «یکی از اولین چیزهای که

باید به تو یاد بدهم درست کردن چای خوب است. بعد هم باید

خوب صحبت کردن را یاد بگیری.»

مردک ماشین را در یکی از خیابان‌های دهکده «اینوارا» آهسته کرد

و گفت:

«یک گیلاسی بزنیم.»

بیرون بار در حدود بیست یا سی دو چرخه روی هم ریخته بود.

دستی به شانه‌اش زدم و از او تقاضا کردم به راندن ادامه دهد.

«چنین کاری نخواهم کرد.»

اما به راندن ادامه داد و گفت: «با من عروسی می کنی؟»

بعد به یادم آمد که به خاطر خواهرش هیچ زنی با او عروسی نمی کند. در چندین روزنامه آگهی ازدواج گذاشته و حتی به یک مؤسسه در دویلین هم نوشته بود.

گفتم: «نه»

اگر آنقدر نگران نبودم شاید کمی با او شوخی می کردم.

«شوهر بدی نخواهم بود، چه آب دارم، گاو دارم، یک برادر

کشیش هم دارم. یک زن بیش از این چه می خواهد؟»

فکر کردم آیا شب ها قلاب دستش را درآورده و با لباس هایش کنار تخت می گذارد؟ ماشین به سختی از یک سربالایی بالا می رفت. لبه صندلی نشسته بودم و ناخن هایم را به کف دستم فرو کرده دعا می خواندم. علامت های شیرنگ نشان می داد که در حدود سه میل راه پیچ و خم دار در جلو داریم.

فکر کردم: «سه میل مرگ.»

او راننده بدی بود، از جلو چند نفر که در سر چهارراهی ایستاده بودند رد شدیم. با عادات پسرهای دهاتی پشت سرما فریاد کشیدند، راننده به آنها دست تکان داد تا وانمود کند ناراحت نشده است.

پرسیدم: «کی می رسیدم؟»

«خیلی دور نیستیم.»

چراغ کوچکی را روشن کرد و به کیلومتر شمار نگاهی انداخت.

دستی به آن زد و گفت: «...»

«خاک بر سر خراب شده است.»

کیلومتر شمار از ضربه مشت او هم درست نشد. جاده عریض شده بود و در بین آن برق چشم گربه ها به چشم می خورد. از دور چند چراغ و طرح نامعلوم کلیسایی دیده می شد. داشتیم می رسیدیم. همانطور که به ایستگاه قطار نزدیک می شدیم او پرسید:

«چطور خواستی من این ماشین را برایم. مگر ماشین های دیگر چه عیبی دارند؟»

وقتی پیاده شدم، ده شیلینگ به او دادم و گفتم: «این جزو اسرار من است.»

به حرکت قطار یک ساعت مانده بود. در اتاق انتظار خانم ها نشستم و از یک ماشین خودکار، شکلاتی گرفتم و مشغول خوردن شدم.

هر بار که باربری وارد می شد، وانمود می کردم که دارم روزنامه ای را که آنجا پیدا کرده ام می خوانم. قطار در حدود ساعت یازده وارد شد. به راحتی یک کوبه خالی پیدا کردم. ترن سریعی بود که در طول راه فقط در یکی دو ایستگاه توقف می کرد. در هردو بار از ترس اینکه پلیسی به جستجوی من به آنجا آمده در توالی پنهان شدم.

در توالی نوشته شده بود: «لطفاً وقتی ترن ایستاده است ادرار نکنید» یک نفر هم زیر آن نوشته بود «من که کردم و ریخت در مزرعه کشاورز بیچاره!»

در دوبلین آنقدر پنهان شدم تا بقیه مسافرین رفتند، آن وقت از قطار پیاده شدم. سرم را پایین انداختم و از کنار دیوار به طرف اولین تاکسی رفتم. ده دقیقه بعد به منزل جوآنا رسیدم. از همسایگی صدای

گریه بچه‌ای می‌آمد. جوآنا مطابق معمول روی بطری‌های شیر را پوشانده بود. صبح زود پرندگان خانه رویه شیر را می‌خوردند، اما جوآنا زود از این کار جلوگیری کرد.

اتاق خواب مادر جلو خانه واقع بود. چند ریگ به آنجا پرت کردم. سوت زدم و بی‌بی‌ها را صدا زدم. اما بی‌بی‌ها از خواب بیدار نشد. بالاخره مجبور شدم در بزنم. گوستاو پالتو به دوش پایین آمد. آنقدر وحشت کرده بودم که او بدون غرزدن مرا داخل کرد.

اجاق برقی ناهارخوری را روشن کرد تا کائوچو درست کند. اجاق مثل اینکه می‌خواهد منفجر بشود، صدا می‌کرد. تمام بدنم می‌لرزید. وقتی گوستاو سینی به دست وارد شد و دید من دارم گریه می‌کنم پرسید:

«با آقای اوژن قهر کرده‌اید؟»

«او برگشته؟»

سرش را تکان داد و گفت: «اوه، بله، بله. اینجا پیش بی‌بی‌ها بود. شنیدم که باهم رفته بودند بیرون شام بخورند.»

دلم از وحشت جدید پیچ زد. گفتم: «گوستاو، تو برو بخواب.» وقتی او رفت، آنجا نشستم و چرت زدم. تا ساعت هفت صبح شد. آنوقت آهسته بالا رفتم و بی‌بی‌ها را بیدار کردم. خمیازه‌ای کشید و گفت: «خوب، خوب.» نشست و دگمه‌های کت پیژامای آب‌برنگش را انداخت.

گفتم:

«من برگشتم.»

«می‌بینم که برگشته‌ای.»

«از اوژن براي بگو.»

«اوسي و پنج سال دارد و موهاي سرش دارد كم كم مي ريزد.»

«از من چيزي نپرسيد؟»

«چرا.»

«و تو هم يك مشت دروغ تحويلش دادی. وقتي از آنجا براي نامه

نوشتم حتي براي پول فرستادی. آنجا مرا حبس کرده بودند. ديشب

فرار کردم.»

گفت: «دوبولدا براي فرستادم.»

بايد مي دانستم كه او براي پول فرستاده است. بي با دختر خوش

قلبي است.

«بي با خواهش مي كنم از اوژن بگو، فكر مي كني مي توانم پيش او

بروم؟»

«تو بيست و يكسال داري حتي اگر برخلاف قانون باشد، اگر دلت

بخواهد، مي تواني با گاز خودت را خفه كني.»

از جايش بلند شد. براي سفرم به من پول، يك كيف سفری و

مقداري پودر صورت داد. از بيخوابي و نگراني صورتم خاكستري

شده بود. ساعت مچي كوچك طلايش را از زير بالش درآورد و

نگاهي به آن انداخت.

«بهنر است عجله كني وگرنه پدرت با يك شنكش سر مي رسد.»

قبل از اينكه از آنجا بيرون بيايم مرا بوسيد و گفت:

«اين سفر براي تو خوب است، موفق باشي» در خيابان ها به خاطر

مهرباني بي با گريه ام گرفت. اولين اتوبوس به مقصد دوبلين را سوار

شدم، فقط پنج يا شش مسافر ديگر داشت كه همگي مثل من غمزده

و بیچاره بودند.
از پستخانه دو تلگراف زدم، یکی برای اوژن «با اتوبوس ظهر وارد»
و یکی به عمه‌ام:
«تنها به انگلستان رفتم نگران نباش. مرا ببخشید. نامه خواهم داد.»
فکر کردم این تلگراف آنها را گیج خواهد کرد و من از گیجی آنها
استفاده کرده سه چهار روزی برای تصمیم گرفتن وقت خواهم داشت.
وقتی نزدیکترین کافه در ساعت نه باز شد قهوه و نان برشته خوردم.
هنگامی که انسان می‌ترسد، تصور می‌کند همه دشمن او هستند.
آن روز صبح به تمام مردم مظنون بودم و برای اینکه کسی متوجه من
نشود از کافه‌ای به کافه دیگری رفتم. ساعت پنج دقیقه به یازده سوار
اتوبوس شدم. چون چیزی برای خواندن نداشتم از پنجره بیرون را
تماشا می‌کردم. وقتی پنجره را بخار می‌گرفت با دستم آن را پاک
می‌کردم.
می‌خواستم آنچه را که باید به اوژن بگویم پیش خودم تکرار کنم.
اما قادر نبودم.

این نیم ساعت راه به نظرم سفری طولانی می‌رسید. وقتی رسیدیم
آخر از همه پیاده شدم. از ملاقات کردن او خجالت می‌کشیدم. از
پنجره بیرون را نگاه کردم. ماشینش آنجا نبود. سپس به فکر این که
ماشینش را در جای دیگری گذاشته با عجله پیاده شدم. اثری از او
نبود.

از شوفر که روی طاق اتوبوس رفته بود تا چمدان‌ها و بسته‌ها را
پایین بیاورد پرسیدم:

«این اتوبوس چه وقت به دوبلین برمی‌گردد؟»

«ساعت پنج.»

می‌بایستی پنج ساعت صبر می‌کردم. غرورم را زیر پا گذاشتم و تصمیم گرفتم به خانه اوژن بروم. می‌دانستم وقتی مرا ببینند دیگر نمی‌تواند فرار کند. هنوز بیش از نیم میل راه نرفته بودم که متوجه شدم شخصی که کت سیاهی برتن دارد به طرفم می‌آید. فکر کردم یا کشیش است یا پلیس. دویدم تا خود را در گودالی پنهان کنم. جوی آبی در گودال جاری بود. سرم را بیرون آوردم. آن شخص نزدیک شد. اوژن بود.

از گودال درآمدم و به طرفش دویدم. آغوشش برای بغل کردن من باز بود. خود را در بغل او انداختم.

گفت:

«سلام، سلام.»

همه چیز را برایش تعریف کردم، تند حرف می‌زدم و چون خسته و وحشتزده بودم، همه چیز را مخلوط می‌کردم.

خندید و گفت:

«واقعاً وحشتناک است.»

خیال می‌کرد من مبالغه می‌کنم.

گفتم:

«آنها مرا خواهند کشت.»

گفت:

«احمق نشو، ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم.»

چمدانم را گرفتم و به طرف خانه‌اش به راه افتادیم. باد می‌وزید.

گفتم هرکاری کرده ماشینش روشن نشده است. گفتم:

«فکر می‌کردم دیگر ترا نخواهم دید.»

مج دستم را درست بالای دستکش بافتنی نوازش کرد.
گفت:

«نمی‌گذارم ترا بکشند. پیش من درامان خواهی بود.»
فکر کردم. مرا پیش خودش نگاه خواهد داشت. دلم می‌خواست
بمانم و دیگر تا ابد او را ترک نکنم.

هنگامی که به خانه‌اش رسیدیم اولین فکر این بود که خانه او
چقدر آرام و بانشاط است. نمای سفید آن در آفتاب زمستانی برق
می‌زد و پنجره‌های طبقه پایین به رنگ طلایی کمرنگ درآمده بود.
گفت: «می‌بینی خورشید دارد می‌درخشد، تو هم زنده‌ای. همه
کارها درست خواهد شد.»

داخل شدیم. آنا به من صبح بخیر نگفت. ظرف غسل را از روی
میز آشپزخانه برداشت و با قیافه اخمویی از پلکان پشت آشپزخانه
بالا رفت.

اوژن با صدای بلندی که آنا بتواند بشنود گفت:
«غسل من!»

صدای به هم خوردن دری را شنیدم. اوژن گفت: «او خیلی
بد اخلاق شده، چون دنیس به او پول نمی‌دهد تا یک کمرست بخرد.»
از من هم خوشش نمی‌آمد. چون لباسی نداشتم به او بدهم.
گفت:

«بنشین تا برایت یک صبحانه عالی درست کنم.»
حوله‌ای را به عنوان پیشبند به کمرش بست. او را در آن قیافه

برانداز کردم. دوباره آرامش بودن با او، و لذت حضور او را حس کردم. در حالی که من سفره‌ای در انتهای میز آشپزخانه پهن می‌کردم، او ژامبون و تخم مرغ را سرخ کرد.

او بالای میز و من در کنار آن نشستم. روبه‌رو، از پشت میله‌های پنجره، به درخت‌های گیلاس تماشا می‌کردم. گفتم:

«آنها نامه‌هایم را به من نمی‌دادند. بی‌یایم پول فرستاده بود، آن را هم به من ندادند.»

گفتم: «وقتی داری غذا می‌خوری از آنها حرف نزن و گرنه زخم معده می‌گیری. همه چیز را فراموش کن.» خم شد و دستی به پیشانیم کشید. فنجان چای را به لبانش برد و گفت:

«به سلامتی!» چای مزه شامپو می‌داد. لابد آنها در آن فنجان‌ها شامپو یا عطر ارزان قیمتی ریخته بود. به نظرم زن بدجنسی می‌رسید. فنجان‌ها را شسته و دوباره در آنها چای ریختم. از نگرانی دلم پیچ می‌زد، و در تمام مدت از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم.

گفتم: «در ده مجاور ما یک نفر را بیست و نه ضربه چاقو زده‌اند.» صورت او از تصور آن به هم فشرده شد. می‌دانستم حرف خوبی نزده‌ام.

چند لحظه بعد گفتم: «درست مثل این که از بروز برگشته‌ای.» حالم بد بود. بدنم یخ کرده و می‌لرزید. بعد از صبحانه بالا رفتم تا کمی بخوابم.

او گفت:

«در تخت من بخواب گرمتر است.»

بالا لباس و کفشم را درآوردم و داخل رختخواب او شدم. از جایی که خوابیده بودم، نوک یک درخت کاج پیدا بود. شاخه‌ها گاهی تکان خفیفی می‌خورد. پشت آن هم درختان دیگری دیده می‌شد. نتوانستم بخوابم. در آهسته باز شد، سرش را داخل کرد تا ببیند من خوابیده‌ام یا نه.

گفتم: «سلام.»

«نخوابیدی؟»

«نمی‌توانم، می‌ترسم.»

جلو آمد و موهایم را از روی صورتم کنار زد، پیشانی سوزانم را نوازش کرد و پارچه مرطوبی به روی آن گذاشت، مرا دل‌داری داد. از شنیدن صدای او احساس امنیت می‌کردم. چند لحظه بعد پارچه را برداشت و چشمانم را خشک کرد. پرسید:

«حالت بهتر شده؟»

نگرانیم دوباره برگشته بود.

گفتم: «اگر بخواهی می‌توانی تو هم به رختخواب بیایی.»

سرش را تکان داد، آهسته مرا بوسید و گفت: «نه، نه. اگر ما باهم عشق‌بازی کنیم باید هردو بخواهیم.»

«من می‌خواهم.»

«تو می‌خواهی. اما به دلیل دیگری تو می‌دانی که وقتی با تو عشق‌بازی کردم، آن وقت مسئولیت تو به گردنم می‌افتد.»
به چشمانم خیره شد. سرم را برگرداندم. چشمانم قرمز شده و

می خارید.

گفتم: «خواهش می کنم، ناراحت نشو.»

به آرامی گفت: «ناراحت نشدم، اما تو باید بفهمی که رابطه بین افراد به این سادگی ها نیست. عمل عشق‌بازی قسمتی از احساسات دو بشر نسبت به یکدیگر است. عشق‌بازی با تو در اینجا مثل این است که جوراب های کهنه ام را بجوم.»

فکر می کردم می خواهد از دست من خلاص شود، فوراً گفتم: «باید بروم؟»

او گفت: «به نظر من عاقلانه ترین کارها این است که تو از اینجا

بروی.»

«اما جایی ندارم.»

«نگران نشو. آرام باش، و به حرف هایم گوش کن. من که نمی خواهم ترا طعمه گرگ ها بکنم. به تو پول می دهم تا یکی دو هفته به لندن بروی. آن وقت بعد از این که همه سروصداها خوابید می توانی برگردی.»

به صورت و چشمان سیاه و درشت او نگاه کردم. گفتم: «اما من نمی خواهم ترا ترک کنم.»

او بدنی قوی داشت. دلم می خواست مثل سپری در مقابل آنچه که مرا می ترساند واقع شود و مرا در پناه خود بگیرد. گفتم: «خواهش می کنم.»

دستی به پیشانی اش زد و گفت: «خدای من!» بعد آهی کشید. فکر کردم قلبش به رقت آمده و مرا نگاه خواهد داشت. گفت: «گوش کن، گوش کن.»

در جایم نشستم، فکر می‌کردم ماشین‌ی وارد شد. اما خبری نبود.
«اگر هردو ما در اینجا بمانیم، آنها می‌آیند و به اجبار و زور ترا از
اینجا می‌برند. اگر هردو ما به لندن برویم، پلیس را خبر می‌کنند.
بهترین کار این است که تو بروی، من در اینجا می‌مانم تا اگر پدرت
آمد، با او عاقلانه صحبت کنم، بعد به لندن می‌آیم و ترا می‌بینم.»
اندوه سردی بر من مستولی شد. او می‌خواست مرا از خانه‌اش
بیرون کند.

با خستگی گفتم: «خیلی خوب.»
دستم را از دستش بیرون کشیدم. هردو سکوت کردیم، بعد از
مدتی پرسید:

فکر می‌کنی امروز بیایند؟
«نه، به این زودی نخواهند آمد. امروز صبح تلگرافی فرستادم که
به انگلستان می‌روم و از آنجا برایشان نامه خواهم نوشت. در این
صورت یکی دو روزی صبر خواهند کرد.»
«خیلی خوب، پس در این صورت امروز را می‌توانی کاملاً
استراحت کنی. فردا ترا به کالینزتون برده و سوار طیاره می‌کنم.»
هرگز سوار طیاره نشده بودم و می‌ترسیدم. بی‌باک گفته بود آدم را
به صندلی می‌بندند.

پرسیدم: «برایم نامه خواهی نوشت؟»
مرا در آغوش گرفت و گفت:

«هر روز. نامه‌های مفصل و طولانی.»
مدتی در آغوش او اشک ریختم. آن وقت گفت:
«وقتی تو نبودی برایم هدیه کوچکی خریدم.»

به طبقه پایین دوید تا آن را برایم بیاورد. یک رادیوی کوچک باتری دار بود. طرز کارش را به من یاد داد. پیچ آن را پیچاند. موسیقی آرامی پخش می شد. گفتم: «می توانی آن را باخودت به همه جا ببری.»

لحظه ای رادیو به بغل رقصید، فکر می کردم: «چطور می تواند اینقدر خوشحال باشد؟»

از جابم بلند شدم و در حمام شستشو کردم. بعد از ناهار به گردش رفتم. اوژن به آنا فریاد زد و گفت:

«اگر کسی آمده، او را راه نده.»

آنا هم با فریاد جواب داد:

«منتظر مأمور اجرا هستید؟»

اوژن اخمی کرد و گفت:

«زنکه دارد دیوانه می شود.»

هوای بیرون خوب بود. باد بند آمده بود و باران نم نم می بارید. همه جا ساکت بود و از دور، از جنگل صدای اره کردن درخت ها به گوش می رسید. روسریم را برداشتم تا باران روی موها و صورت گرمم پاشیده شود. از بیخوابی همیشه صورتم گرم می شد و می خارید.

همانطور که قدم می زدیم از فیلم «ماری طلایی» که در لندن دیده بود، برایم حرف می زد. داستانش را برایم تعریف کرد. دخترک موبوری را برایم توصیف کرد که نقش ماری را بازی می کرد. با داستانش بدن او را طرح می کرد، در قیاس با او حس می کردم که چقدر زشت هستم.

از جاده باریکی که به دریاچه منتهی می شد پایین رفتیم. در یک طرف درخت های کاج مثل یک ردیف سرباز سبزپوش صف کشیده بودند و در طرف دیگر دیواری سنگی که چند سنگ آن ریخته بود دیده می شد، ایستاد. سه سنگ سفید برداشت و گفت:

«به جینجر می گویم ترا به تماشای این فیلم ببرد.»
جینجر زنی بود که او خیال داشت برایش تلگرافی فرستاده و مرا به دست او بسپارد. می گفت موهای قرمزی دارد. به همین دلیل هم اسمش جینجر^۱ است.

فکر می کردم: آیا این جینجر عاشق او است؟ نمی توانستم قبول کنم که کسی اوژن را بشناسد و عاشق او نباشد.

پرسیدم: «دختر خوبی است؟»

«دختر خوبی است.»

او درباره همه چیز خیلی یکسان بود. باران، سنگ های سفید، درختان کاج، که در مه فرو رفته بودند، همه برایش بی اهمیت بود.
«عزیز دلم غصه دار که نیستی؟»

دستش را به روی شانهم گذاشت. قطرات باران مثل مرواریدهای کوچک روی پالتوام نشسته بود. سکوت اعصابم را راحت کرده بود. همه چیز به نظر غیر واقعی می رسید. درخت ها در مه فرو رفته بود. مثل اینکه تنه آنها در هوا معلق است. مه روی مزارع را هم پوشانده بود. گفتم:

«هیچ دلم نمی خواهد ترا ترک کنم.»

به کنار دریاچه رسیده بودیم. مه روی آب دریاچه می چرخید. روی

چوب‌های کنار خانه بیلافی نشستیم و به مزارع اطراف دریاچه نگاه کردم. او با خوشحالی گفت:

«فقط برای یکی دو هفته از هم جدا خواهیم شد.»

با دستش به دریاچه، ساحل شنی، و سنگریزه‌های داخل آب اشاره کرد و گفت:

«فکر نمی‌کردی اینجا اینقدر زیبا باشد، نه؟»

در کنار دریاچه، خانه سفیدی دیده می‌شد. گفت:

«خانم واگر آنجا زندگی می‌کنند.»

با بی‌قیدی گفتم: «قشنگ است.»

«در تابستان قشنگتر است. باید به تو شنا یاد بدهم.»

گفتم: «تابستان.»

آیا تا آن موقع زنده می‌ماندم، تا آنجا را دوباره ببینم؟

به تابستان‌های دیگر فکر کردم. حتماً او با لورا در این دریاچه شنا

می‌کرده است. بعد به روی ماسه‌ها، زیر سایه درخت بلوط کنار هم

دراز می‌کشیده‌اند. همیشه هروقت با او بودم به لورا فکر می‌کردم.

درست همانطور که هروقت با دادا بودم به مادرم می‌اندیشیدم.

پرسیدم: «لورا چند وقت اینجا بود؟»

«درست یادم نیست. شاید در حدود یک سال.»

«او شنا بلد بود؟»

بی‌با هم شیرجه می‌رفت و هم شنا بلد بود. من هیچ کدام را بلد

نیوادم.

«بله او شنا بلد بود.»

با وجودی که انتظار داشتم چیز دیگری بگوید، چیزی نگفت.

به خاطر باران هوا زود تاریک شد. مزارع در نور غروب به نظر غم انگیز می رسیدند. با کمک او از تپه بالا رفتیم. لانه خرگوش ها را به من نشان داد. پرسیدم:

«می توانم امشب در رختخواب تو بخوابم؟»

با مهربانی گفت: «به نظرم بتوانی.»

دعا کردم حادثه ای باعث شود در آنجا بمانم. همینطور هم شد.

فصل سیزدهم

هنگام صرف چای عصر، باد شروع شد. کرکره‌های پنجره‌ها به لرزه درآمد. آنا بیرون دوید تا دستمال‌هایی را که شسته و روی بوته‌ها پهن کرده بود، جمع کند. یک سطل لعابی روی سنگفرش غلتید. تمام روز به حساب اینکه آنها خواهند آمد، وحشتزده بودم. از طرفی هم فکر می‌کردم اگر توفان شدید بشود آنها دیگر موفق به آمدن نخواهند شد. روز بعد هم دیگر من آنجا نخواهم بود.

بعد از چای در دفتر او نشستیم، و نقشه شهر لندن را روی زانوهایمان پهن کردیم. او خیابان‌های مهم و جاهای دیدنی را برایم علامت می‌گذاشت. قرار بود صبح زود روز بعد، بروم. او به جینجر تلگراف کرده بود، تا به ملاقاتم بیاید. صدای به هم خوردن کرکره‌ها اعصابم را ناراحت کرده بود.

گفتم: «باید درها را قفل کنیم.»

«خیلی خوب همه جا را قفل خواهیم کرد.»

چراغ بزرگی برداشتم و او در عقبی و درکناری را قفل کرد. کلیدها در قفل‌ها زنگزده بودند. مجبور شد با جوب سنگینی روی آنها بکوبد تا کلیدها بچرخند.

آنا و دنیس به آپارتمان خود رفته بودند. از رادیوی آنها صدای آهنگ رقصی شنیده می شد. گفتم: «به آنها بگو اگر کسی در دراز نکتند.»

او گفت: «جونم آنها وقتی شب به اتاق خود می روند دیگر پایین نمی آیند. بعد از شنیدن اخبار ساعت نه می خوابند.»
او مغرور بود، و میل نداشت مشکلاتش را با دیگران در میان بگذارد.

گفتم: «حالا برویم در راهرو را قفل کنیم.»
آن را باز کرد و به غرش باد در درختان، گوش دادیم. وقتی به دفترش رفتیم و جلو بخاری روی نیمکتی نشستیم گفت:
«آهای مردکه از پشت پنجره برو کنار.»

هیزم کافی برای بخاری داشتیم. او گفت کاملاً در حفاظ هستیم و هیچ کس قادر نیست به ما صدمه ای بزند. از گوشه راهرو صدای شلیک تیری به گوشم رسید. فکر کردم شاید آن را شنیده است.
گفت: «تو اصلاً از ماجرا خوشت می آید.»

به صدای باد گوش می کردم. تصور می کردم ماشینی به طرف خانه می آید. مدام این صدا را می شنیدم، ولی البته تصور بود. عضلات پشت گردنش را ماساژ دادم، او خوشش می آمد و می گفت خستگی در می رود. گفت:

«من و تو می توانیم خوب باهم زندگی کنیم.»

«راست می گویی.»

فکر کردم چقدر آسان می شد اگر بعد می گفت: ترا دوست دارم، یا می توانم ترا دوست بدارم، یا دارم عاشقت می شوم. اما او چیزی

نگفت، فقط گفت ما با هم جور هستیم.
مثل اینکه به ناراحتی من پی برده باشد، به آتش خیره شد و گفت:
«فقط یکی دوماه است یکدیگر را می‌شناسیم.»

می‌دانستم او جریان آرام رشد عشق را دوست دارد، چیزی که
باید در گوشه‌های تاریک روح، دور از روشنائی ریشه بدواند. او
دوست داشت به رشد درختانی که می‌کاشت نگاه کند، همین‌طور هم
دوست داشت دوستی ما دوره خود را طی کند. هنوز برای من آماده
نیود.

پرسیدم: «تو به خدا اعتقاد داری؟»
نمی‌دانم چرا چنین سوالی کردم.
«در مواقعی که کنار بخاری نشسته‌ام، معتقد نیستم. ممکن است
در مواقعی که ماشینم را با سرعت ۸۰ میل می‌رانم ایمان داشته باشم.
فرق می‌کند.»
به نظرم جوابش عجیب آمد. از او پرسیدم: «از چه چیزی
می‌ترسی؟»

میل داشتم اعترافی بکند تا بتوانم وحشت خودم را در مقابل ترس
او ناچیز ببینم. آنوقت هردو می‌توانستیم یکدیگر را گول بزنیم.
«فقط از بمب می‌ترسم.»

این جوابش هم برایم عجیب بود. دومین ترس بزرگم را اسم بردم
و از او پرسیدم:

«و از جهنم نمی‌ترسی؟»
«می‌دانی من آتش روشن کردن را خوب بلدم. در جهنم هم لابد
همین شغل را به من خواهند داد.» چطور صدایش می‌توانست اینقدر

آرام باشد؟ دوباره گردنش را ماساژ دادم، بعد خستگی دست‌هایم را در کردم. نزدیک او نشستم و فکر کردم چگونه خواهم توانست مدتی بدون او زندگی کنم. می‌گفت تا وقتی آب‌ها از آسیا بریزند، «بهترین کاری که در جهنم می‌شود انجام داد این است که...» بقیه جمله‌اش را نشنیدم. چون درست در آن لحظه سگی در حیاط پارس کرد.

چند ثانیه‌ای پشت سرهم پارس کرد و بعد یک زوزه طولانی سر داد. از جایم پریدم و پایم را روی سینی جای گذاشتم. او گفت: «یواش...» دوید و فتیله را پایین کشید. منتظر شدیم. اما اتفاقی نیفتاد، نه صدای پا آمد، نه صدای ماشین. فقط صدای باد و باران به گوش می‌رسید، با این حال می‌دانستم که دارند می‌آیند و در آن لحظه در را خواهند زد.

«لابد رویاه بوده است.»

بطری ویسکی را برداشت و لیوانی برایم ریخت. همانطور که ویسکی خودش را کم‌کم می‌خورد گفت:

«رنگت مثل گچ سفید شده.»

آنوقت سنگ دوباره پارس کرد. این مرتبه پشت سرهم و بلند، از صدایش معلوم بود که می‌خواهد خانه را بیش از پیش پاسبانی کند. دو در جلو خانه را قفل نکرده بودیم. بدنبال شروع به لرزیدن کرد. گفتم: «آنها هستند.» صدای پا و صدای صحبت چند مرد را شنیدیم و ناگهان صدای دق الباب شدیدی بلند شد.

سنگ به شدت پارس می‌کرد. روی همه صداها، صدای کوفتن در و باد، صدای تپش قلب خودم را می‌شنیدم. کرکره‌ها می‌لرزید. آستین

اوژن را چسبیده و دعا می‌کردم.

گفتم: «خدا ایا.»

صدای مردی گفت: «باز کنید»

گفتم: «در را خواهند شکست.» مثل این بود که شش هفت نفر

باهم در می‌زدند. قلبم داشت از سینه بیرون می‌آمد. اوژن به طرف

سرسرا رفت و گفت:

«چطور جرأت می‌کنید اینطور در خانه مرا بزنید؟»

جلوش را گرفتم و از او تقاضا کردم دیوانگی نکند.

گفتم: «جواب نخواهیم داد.»

اما دیر شده بود. یکی از آنها به پشت خانه رفته و زنجیر در را بالا

زده بود، قفل باز شده بود.

صدای آنا را شنیدم که می‌گفت: «در این ساعت شب در اینجا چه

می‌کنید؟»

لابد از خواب پریده و خیال کرده بود پلیس عقب من آمده است.

صدای فرت را شنیدم که مرا صدا می‌کرد.

«آمده ایم آن دخترک را از اینجا ببریم.»

آنا با خشونت گفت: «من چیزی نمی‌دانم، بیرون بمانید و صبر

کنید.»

آنوقت لابد مردک او را کنار زده و داخل شده بود، چون آنا داد زد:

«چطور جرأت می‌کنید؟» سگ از آشپزخانه بیرون دوید بقیه هنوز در

ورودی را می‌زدند.

اوژن به طرف در سرسرا رفت تا آن را باز کند. گفت: «این واقعاً

غیرقابل تحمل است.» به اتاق دفتر دویدم. عقب جایی می‌گشتم تا

خودم را پنهان کنم. به امید اینکه آنها به سالون می روند به زیر تخت رفتم. او میل نداشت کسی را به اتاق کارش بیاورد. شنیدم که می گوید: «متأسفانه نمی توانم جوابی به این سؤال شما بدهم.» صدایی گفت: «او را بفروست بیرون.» درست تشخیص نمی دادم صدای کیست.

«زود باش.» صدای آندی بود، پسرعموی پدرم که دلال فروش دام بود. صدای عجیب گاوها که در روزهای آفتابی به مزرعه جلو خانه ما می آمدند به خاطر آمد. در چنین روزهایی پسرعمو آندی برای صرف جای پیش ما می آمد، باکت و شلوار قهوه ای رنگش در آشپزخانه می نشست و از قیمت دام با پدرم حرف می زد. یک بار یک سکه سه پنی به من داد. آنقدر قدیمی بود که گله شاه از روی آن محو شده بود. پدرم فریاد زد: «تنها فرزندم کجا است؟»

به خود گفتم: «زیر تخت است و دارد خفه می شود.» فکر کردم چند لحظه طول نخواهد کشید، وقتی اوژن چراغ را برداشته و آنها را به سالون هدایت می کند، از آنجا در خواهم آمد. می توانستم در پستو پنهان شوم و با چراغ قوه ای مواظب موش ها باشم. پدرم دوباره فریاد زد: «تنها فرزندم...»

کم مانده بود از زیر تخت بیرون پریده و از تنها فرزندش دو سه کلمه با او صحبت کنم. اوژن گفت: «از چه کسی حرف می زنید؟ می توانیم در اتاق بهتر صحبت کنیم.»

پدرم متوجه بخاری شده بود، متوجه شدم که به طرف اتاق دفتر حمله ور شدند. یک نفر روی تخت نشست. فترها به پشتم چسبید. از چکمه هایش بوی گاو می آمد. حدس زدم باید پسرعمو آندی باشد. دو صدای دیگر را هم تشخیص دادم. صدای جک هلند و فتر بود. اوژن گفت: «فکر نمی کنید این موقع شب برای دیدار کمی دیر باشد؟»

پسرعمو آندی گفت: «ما آن دختر بیچاره و بی گناه را می خواهیم!» او که به «مرد عرب» معروف بود و تمام عمرش را با گاوها گذرانده بود، چنین حرفی می زد. فریاد زد: «دخترک را به ما پس بده. وای به روزت اگر یک مواز سرش کم شده باشد.» قیافه اش را در این حال با آن دهان کوچک و سبیل بور در نظرم مجسم می کردم. یک بار که مادرم به او گفته بود، گاوهایش را مزارع ما می چرانند، نزدیک بود مادرم را کتک بزنند.

پدرم گفته بود: «اگر به خانم من دست بزنی پدرت را درمی آورم.» اوژن گفت:

«این واقعاً دیوانه کننده است.»

چند کبریت روشن شد، با دل راحت نشسته بودند. جک هلند که می خواست جمع را معرفی کند گفت:

«اجازه بدهید...»

صدایش با فریاد پدرم در گلو خفه شد:

«یک مرد زن طلاق، کسی که جای پدر اوست، دخترم را دزدیده.»

اوژن گفت: «برای اینکه جمله شما را تصحیح کنم، باید بگویم او

خودش به اینجا آمد و من او را نیاوردم.» فکر کردم دارد مرا تحویل

می دهد. مادرم حق داشت که می گفت: «هرگز به کسی اطمینان نکن.»
پدرم گفت: «همه می دانند که دخترم را به مواد مخدره معتاد کرده ای.»

اوژن خندید. فکر می کردم با آن پیراهن و شلوار چقدر به نظر آنها «فاسد» می رسد. دعا می کردم همه دگمه هایش بسته باشد. دماغم از گرد و خاک زیر تخت به خارش افتاده بود.

اوژن گفت: «شما پدرش هستید؟»
جک هلند دوباره گفت: «اجازه بدهید...» این بار مراسم معرفی را انجام داد. آیا او به من خیانت کرده و رسوایم کرده بود؟
دادا گفت: «بله، من پدر او هستم.»

آندی داد زد:
«حالا برو دخترک را بیاور.»

لرزشم دوباره شروع شد. نمی توانستم نفس بکشم. نزدیک بود در زیر آن فنرهای زنگزده خفه شوم. آنها نشسته و برای زندگی من تصمیم می گرفتند، و من آن زیر داشتم از بوی کود پوئین های آندی می مردم. هر وقت به منزل ما می آمد بعداً مادرم صندلی ها را می شست.

برای مشغول کردن فکرم آنچه به مغزم می رسید از دعا های کوناه، جدول ضرب فیثاغورث، حرف جمع، افعال بی قاعده لاتین خواندم. به جمله ای از نمایشنامه «ژول سزار» که یکبار در کنسرت مدرسه، با لباس قرمزی اجرا کرده بودم، فکر کردم.

«هنوز تو و قطره های خون روی تیغه خنجرت را می بینم.»
فرت با لحن یک پلیس پرسید: «شما کاتولیک هستید؟»

اوزن جواب داد: «نه، من کاتولیک نیستم.»

پدرم پرسید: «به نماز می‌روید؟»

اوزن گفت: «اما آقای عزیز من...»

«بیخود» آقای عزیز من» نگو، به نماز می‌روی یا نمی‌روی؟ روزهای

جمعه گوشت می‌خوری یا نه؟»

اوزن گفت: «پروردگارا، ایرلند رانجات بده.»

در نظرم او را محسم می‌کردم که به عادت همیشه دستانش را با

بی‌صبری بالا برده است. پس معمولاً دستش را به کف دست دیگرش

کوفت و گفت: «اینقدر کفر نگو.»

اوزن گفت:

«چطور است برای اینکه کمی آرام شویم گیلادی بزنیم؟»

بعد دماغش را بالا کشید و گفت: «اما بهتر است نخوریم. ظاهراً

شما باخود به اندازه کافی الکل آورده‌اید.»

حالا از زیر تخت بوی مشروب آنها را می‌شنیدم. حدس می‌زدم در

طول راه در کافه‌ای توقف کرده و به مناسبت ورود به آنجا لیوانی

مشروب خورده‌اند. و احتمالاً پدرم پول داده است.

جک هلند گفت:

«ولی البته یک لیوان شراب حال همه را بهتر خواهد کرد.»

پدرم گفت:

«ممکن است یک لیوان آب به من بدهید تا آسپیرینی بخورم؟»

اوزن گفت:

«فکر خوبی است، من هم یک آسپیرین خواهم خورد.»

لحظه‌ای فکر کردم، کارها دارد رو برآه می‌شود. صدای ریختن آب

در لیوان را شنیدم. چشمانم را بستم و پیشانیم را به پشت دستم چسباندم تا دعا کنم. پیشانیم را عرق سردی پوشانده بود.
اوژن گفت: «میل دارم شما بفهمید که دخترتان از شما فرار می کند، من او را به زور اینجا نیاورده ام. او از شما و طرز زندگی شما فرار کرده است.»

آندی گفت: «راجع به چه چیزی حرف می زنید؟»
جک هلند گفت:
«راجع به تاریخ غم انگیز مملکت زیبای ما و چگونگی اینکه قدرت های بیگانه اراده و مقاومت را از ما گرفته اند.»
فرت گفت:

«دخترها را به مواد مخدره معتاد می کنند. تعداد زیادی از دختران ایرلندی به باند کنیز سفید در پیکادیلی می پیوندند. تمام رؤسای این باند خارجی هستند.»
آندی گفت:

«آقا خانمستان کجاست؟ می توانید جواب این را بدهید؟»
پدرم مثل اینکه یک مرتبه منظور اصلی آمدنش به آن جا را به یاد آورده باشد گفت:

«او با دختر من چکار می کنید؟»
اوژن گفت: «من با او هیچ کاری نمی کنم.»
فکر کردم دارد تمام مسئولیت را به گردن من می اندازد. او دیگر مرا دوست ندارد.

آندی گفت:
«شما یک خارجی هستید.»

قوت گفت:

«بہتر نیست یک فوجان چای بنوشیم؟»

دادا گفت: «چرا، چرا.»
فکر می‌کردم این گفت و شنود تمام شب طول خواهد کشید و بعد
جسد مرا از آن زیر بیرون خواهند کشید. آرزو داشتم پشتم را که
به شدت می‌خارید بخارانم.

وقتی اوژن برای آوردن چای در را باز کرد، متوجه شد که آنا
گوشش را به در چسبانده و مشغول استراق سمع است. شنیدم که
می‌گفت:

«آنا، آنا، اینجا هستی. ممکن است برای ما چای بیاوری؟»
بعد مثل اینکه از اتاق بیرون رفت، چون یکمرتبه همه آنها باهم
شروع به صحبت کردند.

پدرم گفت: «ممکن است دخترم از در عقبی فرار کرده باشد.»
آندی گفت: «مواظب باشید، دنبالش بروید. ممکن است او هم
فرار کند.»

ظاهراً وقتی پدرم از اتاق خارج شده بود، فرت گفت:
«برادی بیچاره این مکافاتی است که به خاطر فرستادن آن دختر
به صومعه و تربیت عالیش می‌کشد.»

پسرعمو آندی گفت:
«این دختر هیچ وقت عقلش درست کار نمی‌کرد. مدام یا کتاب
می‌خواند، یا با درخت‌ها حرف می‌زد. مادرش او را خیلی لوس کرده
بود.»

جک هلند گفت:
«آه، مادر نازنین او!»

همانطور که درباره خانمی ماما صحبت می کرد، آن دو از تصویر اوژن که بالای بخاری آویزان بود، حرف می زدند. آندی گفت:

«دماغش را نگاه کن، به زودی این خارجی ها مالک این کشور خواهند شد. واقعاً فاسد کردن این دختر کار وحشیانه ای است.» فکر کردم اگر بفهمند من دو شب در رختخواب او خوابیده ام و

هنوز دختر هستم، چقدر تعجب خواهند کرد. صدای بهم خوردن فنجان ها و ورود اوژن و پدرم را به اتاق شنیدم. پدرم پرسید: «عایدی سالیانه شما چقدر است؟»

اگر می دانستند او درباره فاضل آب و موش فیلم تهیه می کند، چه می کردند؟

اوژن دروغی گفت: «عایدی من سرشار است.» دادا گفت: «شما به اندازه کافی مسن هستید، تقریباً همسن منید.» لحظه ای بعد اوژن گفت:

«ببینید، این تندخویی ها مشکل ما را حل نخواهد کرد. به نظرم بهتر است شما شب را در هتلی در دهکده بگذرانید و صبح به اینجا برگردید و با کاتلین صحبت کنید. او روز روشن نخواهد ترسید، من سعی می کنم او را راضی کنم تا شما را ببیند.»

پسر عمو آندی گفت:

«نه جونم کور خوندی.»

پدرم با لحنی تهدیدآمیز گفت:

«ما بدون او از اینجا نخواهیم رفت.»

قلبم فرو ریخت. راه های فرار بسته شده بود. آنها مرا پیدا کرده و

به زور بیرون می کشیدند. در باد و باران بیرونم می بردند. سوار ماشین
فرت می شدیم و تمام شب آزارم می کردند.
اگر بی با آنجا بود، راه حلی پیدا می کرد...
اوژن گفت:

«او بیش از بیست و یک سال دارد. شما حتی در ایرلند هم
نمی توانید او را مجبور کنید.»
آندی گفت:

«نمی توانیم مجبورش کنیم؟ ما به خاطر آزادی خود جنگیدیم و
حالا این کشور متعلق به ما است...»
بدرم گفت:

«می توانیم بهانه ای بیاوریم.»

فرت اضافه کرد:

«مثلاً بگوییم اختلال حواس دارد.»

پسرعمو آندی گفت:

«آقا به نظرت این عقیده چطور است؟ اگر کسی دختر مبتلا

به اختلال حواس را فریب دهد جریمه بزرگی دارد. ممکن است

به بیست سال حبس محکوم شوید.»

کلهام داغ شده بود. دندان قرچه می کردم. چرا اینقدر احمق بودم

که آن زیر مانده بودم؟ آنها با حرف های خود حتی یک بزرا هم خجل

می کردند.

اشک های شرم و عصبانیت بر پشت دستم می ریخت. میل داشتم

فریاد بکشم. آنها نباید به من کاری داشته باشند. من دیگر ارتباطی با

آنها ندارم. اما چیزی نگفتم و منتظر ماندم.

پدرم گفت: «برو و همین حالا او را بیاور.»
در نظر نفی را که با عصبانیت از دهانش بیرون می ریخت مجسم کردم.

پسرعمو آندی گفت: «نشیدی آقای برادی چه گفت؟»
آن وقت از روی تخت بلند شد. و فنرها سر جای خود برگشتند. با آن چشمان آبی و سبیل بور و زخم معده اش چه قیافه موزی ای داشت.

اوژن گفت: «بسیار خوب، او قانوناً در تحت حمایت من است. او در خانه من میهمان است. وقتی از اینجا برود، آن وقت هرکار بخواهد به اراده خود انجام می دهد. و حالا یا از منزل من بیرون بروید، یا پلیس را خبر می کنم.»

نمی دانم آنها متوجه شده بودند یا نه که در آن خانه تلفنی وجود ندارد.

اوژن گفت: «شنیدید چه گفتم؟»
فکر کردم: خدایا، الان او را کتک خواهند زد. او نمی دانست عاقبت این ماجرا چیست. «مردی با ۷۵ ضربه چاقو زخمی شد.» شروع به تقلا کردم تا از آن زیر بیرون بیایم. اولین صدای بزن بزن را شنیدم، لابد او را زمین زده بودند، چون صدای شکستن لامپ و خورد شدن آن به گوشم رسید. از زیر تخت بیرون آمدم و فریاد زدم. نور هیزم های بخاری، اتاق را به اندازه کافی برای دیدن من روشن

کرده بود. اوژن روی زمین افتاده و سعی می کرد بلند شود. آندی و فرت داشتند او را کتک می زدند. جک هلند سعی داشت جلو آنها را بگیرد. پدرم هم پشت کت جک هلند را گرفته و می گفت:

«جک، جک، خدا ما را نجات دهد، جک، جک.»

ناگهان پدرم مرا دید. لابد فکر کرده بود از زمین بیرون آمده‌ام. موهایم پریشان و سرپایم گرد و خاکی بود. از تعجب آنقدر دهانش را باز کرد که نیمه‌ست از دندان‌هایش به زبانش چسبید. دندان‌های عاریه او خیلی ارزان قیمت بود. رویش را از من برگرداند و زمزمه کنان گفت:

«مورا من این کار را نکردم. من این کار را نکردم.»

بعداً فهمیدم که او تصور کرده من ماما هستم و از بستر خود از دریاچه شانون سر درآورده‌ام.

احتمالاً من به یک شبح شباهت داشتم. صورتم با اشک و گرد و خاک پوشیده شده و موهایم به چشمانم ریخته بود. به فرت فریاد زدم که بس کند. آن وقت ناگهان در باز شد و اتاق با نور شدید زرد و قرمزی روشن شد. آنا تفنگی را به سوی سقف شلیک کرده بود. با صدای شلیک عقب عقب به طرف تخت رفتم. سرم زنگ می زد. منتظر بودم که جانم در برود. فکر کردم تیر به من خورده است. ولی فقط از طنین صدای تیر در گوشم وحشتزده شده بودم.

باروت سیاه به حلقم رفته و مرا به سرفه انداخته بود. جک هلند به زانو افتاده و سرفه کنان دعا می کرد. آندی و فرت روی خود را به طرف در کرده و گوش خود را گرفته بودند. پدرم به روی یک صندلی خم شده و نفس نفس می زد. اوژن هم روی زمین افتاده و ناله کنان با

دستش جلو خون دماغش را گرفته بود. خورده گچ به روی فرش می ریخت. گرد سفیدی با باروت سیاه مخلوط شده و بوی بدی می داد.

آنا گفت: «هنوز یک تیر دیگر باقی است، مغزتان را پریشان خواهم کرد.»

پیراهن خواب برتن داشت کنار در اتاق ایستاده و تفنگ اوژن را در دست گرفته بود. دنیس هم کنارش ایستاده و یک شمع کریسمس در دست داشت. آنا تفنگ را بالا آورد و به آنها گفت:

«از اینجا بروید.»

فرت گفت: «من خود را کنار می کشم. این مردم هیچ بعید نیست انسان را بکشند.» به طرف اوژن که هنوز روی زمین نشسته و خون از دماغش جاری بود رفتم، و دستمالم را به دماغش گذاشتم. پدرم که صورتش مثل گچ سفید شده بود و دندانش را در دست گرفته بود گفت:

«وحشی های خطرناک، نزدیک بود ما را نفله کنند.»

آنا با صدای لرزانی گفت:

«اگر از اینجا نروید شما را خواهم کشت.»

اوژن از جایش بلند شد و گفت:

«بروید بیرون!» پیراهنش پاره شده بود.

«بروید گم شوید و دیگر هرگز پایتان را به خانه من نگذارید.»

پدرم در حالی که می لرزید، دستش را به طرف قلبش برد و گفت:

«یک چکه ویسکی به من می دهید؟»

اوژن گفت:

«نخیر، فوراً از خانه من بیرون بروید.»
همانطور که آنجا را ترک می‌کردند، جک هلند با لحن غم‌انگیزی
گفت:

«شب پرکاری بود.»
آنا خود را کنار کشید تا آنها رد شوند. دنیس هم در سراسرا را باز
کرد.

آخرین چیزی که دیدم چنگک آهنی دست فرت بود که به طرف
ما تکان داده می‌شد. اوژن در را پشت سر آنها محکم به هم کوفت و
دنیس آن را قفل کرد. در حالی که سرپایم می‌لرزید به روی تخت
افتادم.

آنا تفنگ را روی میز گذاشت و گفت: «باید اینطور با آنها رفتار کرد.»
اوژن گفت:

«تو زندگی مرا نجات دادی.»
روی نیمکت نشست و پاچه شلوارش را بالا زد. پایش زخم شده
بود. از دماغش هم خون می‌آمد. حق‌حق کنان گفتم: «متأسفم.»
سگ‌ها هنوز پارس می‌کردند و صدای صحبت آنها از بیرون به
گوش می‌رسید.

اوژن گفت: «کمی ید بیاور.»
بالا رفتم و نتوانستم آن را پیدا کنم. آنا رفت که ید را با حوله‌ای تمیز
و لگنی آب بیاورد.

اوژن روی مبل تکیه داد. بند کفش‌هایش را باز کردم و کفش‌هایش
را درآوردم.

صدای به‌راه افتادن ماشین آنها شنیده شد. آنا زخم صورت و پای

اوژن را شست. با مالیدن تئوتورید عضلات صورتش از درد به هم فشرده شد. از کشوی بالای میزش دستمال سفیدی درآوردم. گفتم: «نمی بایستی پنهان می شدم، نمی بایستی به اینجا می آمدم.» او از میان دستمال که به دماغش برده بود گفت: «برو برای خودت مشروبی بریز. از لرزیدنت جلوگیری خواهد کرد، یک لیوان هم برای من بیاور.»

اندکی بعد خون دماغش بند آمد. سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت. لب بالایش ورم کرده بود. گفتم: «وحشتناک بود.»

«درست مثل سایر کارهای این کشور مسخره بود.»
آنا گفت: «ما به جز این کشور جای دیگری نداریم.»
اوژن گفت: «چطور است یک جای بنوشیم؟»
می دانستم که هرگز آنچه را که اتفاق افتاده فراموش نخواهم کرد. طرز رفتار آنها به منم ارتباط پیدا می کرد.

او دیر خوابید، پایش درد می کرد و زخم بالای چشمش او را ناراحت کرده بود. یک ساعت بعد به خواب فرو رفت. بیشتر شب را دراز کشیده بودم و به دیواری که از نور ماه سفید شده بود، خیره شده بودم و فکر می کردم. نزدیکی سحر او بیدار شد و به من نگاه کرد. ناگهان گفتم:

«دوست دارم.»

این جمله را قبلاً آماده نکرده بودم. از دهانم بیرون پریده بود.

گفت: «دوست داشتن!» چنان این را می‌گفت که انگار کلمه‌ای بی‌معنی است.

سرش را روی بالش به طرف من چرخاند. لبخندی زد و چشمانش را بست و دوباره به خواب فرو رفت. باید چه می‌کردم تا دوباره با من آشتی کند؟ من نه تنها در رختخواب خوب نبودم، بلکه تنگ در کردن هم بلد نبودم. پیش بی‌با برخوام گشت.

گریه کردم. بعد بلند شدم تا جای درست کنم. آنا در آشپزخانه مشغول پوشیدن کفش‌های نو و جوراب ابریشمی بود تا به مراسم نماز برود.

گفت: «هنوز حالم سرجا نیامده.»

گفتم: «من دیگر حالم خوب نخواهد شد.»

به خود گفتم: «آنها مرا از بین بردند، از بین بردند، مجبورم از اینجا بروم او دیگر هرگز به من نگاه نخواهد کرد.»

فصل چهاردهم

آنا پس از مراسم نماز به خانه برگشت.
سنجاق بزرگی را که به کلاه آبی رنگش زده بود برداشت. کلاه را هم
از سرش برداشت. سنجاق را برای یکشنبه آینده دوباره به آن فرو کرد
و گفت:

«در دهکده همه خیال می کنند تو یک ستاره سینما هستی. همه از
تو حرف می زنند.» پدرم و دوستانش سر راه در هتلی برای نوشیدن
مشروب توقف کرده بودند. ماهیتابه را روی اجاق گذاشت. روی
روغن ماسیده جای پای موش به چشم می خورد. او گفت:

«به نظرم امروز از اینجا خواهی رفت.»

«فکر می کنم.»

ساعت ده گذشته بود. سینی صبحانه اوژن را آماده کرده، برایش
بالا بردم. دم در اتاقش لحظه ای سینی در دست ایستادم و فکر کردم:
چه خوب است که او خوابیده و من در اتاقش هستم.
چال گونه هایش در خواب بیشتر به نظر می رسید. صورتش حالت
دردناکی داشت. دهان زیبایی با لب های خوش برش داشت. پرده ها
را کشیدم. سرجایش نشست و گفت:

«حلقه های پرده را می شکنی.»

چشمانش دو برابر درشت شده بود. از دیدن من تعجب کرد.
چشمانش را مالید و احتمالاً همه چیز را به خاطر آورد گفت:
«اوه، سلام.»

ژاکتی روی شانه هایش انداختم و آستین های آن را زیر چانه اش گره
زدم. او آنجا دراز کشیده و آهسته جای می نوشید. گفت:
«جای خوبی است.» سرش را به میز کنار تخت تکیه داده بود. آنا
در زد و قبل از اینکه اوژن بتواند اعتراضی بکند وارد شد و گفت:
«تلگراف را زدم، اول صبح آن را خواهند فرستاد.»
تلگراف را به مشاور حقوقی خود فرستاده بود. به من گفت پودینگ
سیاهی که برایم درست کرده در پایین است و اگر نروم یخ خواهد کرد.
اوژن با دل به هم خوردگی گفت:

«پودینگ سیاه!»

آنا گفت:

«دماغت خیلی قشنگ شده.»

اوژن لبخندی زد و گفت:

«لابد شکسته است!»

من گفتم:

«نه شکسته.»

گفت: «باعث کمال خوشبختی است که من با دماغم پول در
نمی آورم و بابا آن عشق بازی نمی کنم وگرنه چه می شد؟»
آنا وسط اتاق ایستاده و دستانش را به کمر زده بود. نگاهی
به رختخواب برهم ریخته و پیراهن خواب من که روی صندلی افتاده
بود، انداخت و گفت:

«آنا...»

اوژن به ما گفت: «خیلی خوب، حالا از اتاق بیرون بروید.»
من بیرون آمدم. اما آنا آنجا ماند. از پشت در شنیدم که می گفت:
«من زندگی ترا نجات دادم، اینطور نیست؟»

«بله، خیلی متشکرم، یادم بینداز تا مدالی به تو بدهم.»
او گفت:

«ممکن است پنجاه پوند به من بدهی؟ می خواهم یک جرخ
خیاطی و چند چیز دیگر بخرم. اگر جرخ خیاطی داشته باشم بهتر
می توانم پیراهن های ترا درست کنم.»

اوژن با مسخرگی گفت:

«جداً؟»

«قرض می دهی؟»

«چرا نمی گویی پنجاه پوند به من بده، من که می دانم کلمه «قرض»
در اینجا معنی و مفهومی ندارد.»

آنا رنجیده خاطر گفت: «حرف قشنگی نزدی.»

او گفت: «این پول را به عنوان جایزه به تو می دهم.»

«بارک الله، یک کلمه از این موضوع به دنیس نگو، اگر بفهمد من

پنجاه پوند دارم برای خودش گاو می خرد.»

با عجله از پشت در دور شدم و به طرف پلکان رفتم.

آنا گفت: «بیا باهم مسابقه بدهیم.»

تا آشپزخانه دویدیم. او روزنامه یکشنبه را خواند، به عکس دختر

ارث و میراث داری که عاشق یک سلمانی شده بود، اشاره ای کرد و

گفت: «عیناً لورا است.»

داشت روزنامه را با صدای بلند می خواند: «کمک مکانیکی که تغییر جنسیت داد» پروردگارا، من اصلاً سر از کار مردم در نمی آورم، مگر وقتی لخت می شوند خودشان را در آینه نگاه نمی کنند؟

فالنامه ماهیانه را هم خوانده مال دنیس، مال بچه اش، مال اوژن و من و لورا. او لورا را به هرکاری مربوط می ساخت. هنگامی که بعد از ناهار بادنیس و بچه اش از خانه خارج شد، حس کردم هرآن قرار است لورا مراجعت کند. با این احساس مغشوش بود که برای اولین بار به واریسی خانه پرداختم. اوژن برای سرکشی به مزارع رفته بود.

پنج اتاق خواب در آن خانه بود. تشک ها همه تاشده، و گنجه ها همه خالی و چند جارختی در آنها کوبیده شده بود. مبل ها همه کهنه و نامناسب، لگن های ادرارچینی در داخل میزهای کنار تخت وجود داشت. در کشوی اول یک گنجه لباس، یک کیف میهمانی نقره ای که داخلش دفترچه یادداشت لورا بود، پیدا کردم. یادداشت هایش فقط عبارت از اسم و شماره تلفن بود. یک لنگه دستکش ارغوانی هم آنجا بود. بوی عطر کهنه ای از آن استشمام می شد. در کشوها چیز دیگری وجود نداشت، دستکش را بوییدم و قلبم شروع به تپیدن کرد. روی کشوها با گچ نمراتی نوشته شده بود.

در حوالی غروب پایین آمدم، فتیله چراغی را که آن قبل از رفتن برای من روشن کرده بود بالا کشیدم. خرگوش پوست کنده و آماده برای پختن روی میز بود. دنیس روز قبل آن را شکار کرده بود. یک کتاب آشپزی برداشتم و آن را باز کردم: تریچه، راگوی قلوه، نان کشمش، پودینگ و کشمش و تمشک.

اسمی از خرگوش نبرده بود. کتاب آشپزی متعلق به لورا بود. اسم خانواده خودش با اسم خانواده اوژن پشت جلد کتاب نوشته شده بود. یادم آمد که آن روز اوژن از من سؤال کرده بود: «آشپزی بلدی؟» گفته بودم: «یک کمی.»

دروغ گفته بودم. در تمام عمرم یک بار هم آشپزی نکرده بودم. به جز یک روز جمعه که جوآنا و گوستاو رفته بودند و صیتنامه‌های خود را به ثبت برسانند. برای خودم و بی با دو ماهی خریدم و به خانه آوردم.

همانطور که من ماهی‌ها را سرخ می‌کردم بی با میز را چید. بلد نبودم ماهی‌ها را تمیز کنم همینطور ماهی‌ها را در تابه انداختم و گاز را روشن کردم. چند لحظه خبری نشد. بعد یک مرتبه پهلوی یکی از ماهی‌ها ترکید. بی با از ناهار خوری فریاد زد:

«چه بوی بدی راه انداخته‌ای.»

«بوی ماهی است. هر دو ماهی‌ها ترکیدند.»

«گفتی بوی چیست؟»

دماغش را گرفته و با عجله به آشپزخانه آمد. وقتی اوضاع را دید، ماهیتابه را برداشت و در پایین باغ آن را خالی کرد. به خانه برگشت و گفت: «تو باید زمانی که گاوها را زنده زنده می‌خوردند زندگی می‌کردی، درست یک وحشی به تمام معنی هستی.»

ماهیتابه را در ظرفشویی گذاشت و شیر آب را رویش باز کرد. برای ناهار به سلف سرویس رفتیم. چرخیدن با آن سینی‌ها در بین آن غذاها خیلی دلپذیر بود. سبب زمینی سرخ شده، سوسیسون، خامه، شیرینی، لیموترش همه چیز وجود داشت.

در آن آشپزخانه نشستم و به یاد بی با گریه کردم. دلم برایش تنگ شده بود. تا آن موقع هرگز نشده بود که تنها و به امید کسان دیگر باشم. با حسرت به تمام شبهایی که باهم بیرون می رفتیم فکر کردم. بوی اسانس وانیل و خنده هایمان را به یاد آوردم. معمولاً آخر هرکار همیشه به سینما می رفتیم. در تاریکی می نشستیم، به پرده بزرگ سینما نگاه می کردیم و بستنی هایمان را لیس می زدیم.

«خدا یا.»

بی با، پدرم، همه را به خاطر آورده بودم. صورتم را در دستانم پنهان کردم و سربه گریه گذاشتم. نمی دانستم برای چه گریه می کنم. سه چهار بار به جلو خانه رفتم و به در چوبی مرطوب و سفید تکیه دادم.

هیچ کس نیامد. پلیسی با دو چرخه رد می شد. جلو در لحظه ای مکث کرد و دوباره به پا زدن ادامه داد. لابد مواظب کسی بود. وقتی اوژن برگشت، چشمانم را خشک کرده بودم. فکر کردم لابد انتظار داشته در غیبت او من از آنجا رفته باشم. گفتم:

«هنوز اینجا هستم.»

مرا بوسید و گفت:

«خوشحالم.»

غروب شده بود. چراغ ها را روشن کردیم. وقتی کنار بخاری اتاق دفترش نشستیم گفت:

«گل کوچولوی عزیز من. این برایت ماه عسل خوب نیست، نه؟ به چیزهای قشنگ فکر کن، آفتاب، رودخانه های کوهستانی، خزه و

پرنندگان.»

در آغوش او لمیده و به آنچه قرار بود بعداً اتفاق بیافتد فکر می کردم. صفحه ای روی گرامافون کوکی گذاشت. آهنگ، فضای اتاق را پر کرد. بیرون قطره های باران بر روی شیشه های پنجره می لغزید، و کنار پنجره روی هم جمع می شد. بجز موزیک و باران صدای دیگری به گوش نمی رسید. او چشمانش را بسته بود، درست موقعی که انتظار داشتم بگویند: «می توانی بهمانی با بروی گفت: «اثر ماهر است.»

گفتم:

«من از آهنگ های با شعر خوشم می آید.» چشمانش بسته بود و به نظرم اصلاً نشنید من چه گفتم. آهنگ موسیقی باز مرا به یاد پرنده گانی که از میان بوته ها بیرون آمده و در غروب های تابستان به آسمان پرواز می کنند، می انداخت. به یاد زاغچه های ده خودمان افتادم که وقتی رد می شدند با سایه هایشان به نظر دو برابر می رسیدند. به پدرم فکر کردم، حس می کردم آن شب دوباره برخورد گشت. اوژن ناگهان گفت: «ولی این آهنگ شعر دارد.»

پس صدای مرا شنیده بود!

«این موزیک از مردم، از زندگی آنها، ترقی، جنگ ها، گرسنگی و قیام صحبت می کند. موسیقی می تواند با ساده ترین سازها دردهای بی شکل زندگی را بیان کند.»

فکر کردم لابد دیوانه شده که این حرف ها را می زند. من داشتم از نگرانی اینکه آیا پدرم برمی گردد یا نه دیوانه می شدم. به بهانه اینکه باید به شام سرکشی کنم از جا پریدم. بالاخره خرگوش را درست کرده بودیم.

آهسته می پخت و گوشت سفیدش از استخوان جدا می شد. کمی آرد به آن زدم، دستهایم چسبناک شده بود، آرد روی غذا ایستاده بود. بخار غذا صورتم را قرمز کرده بود. رفتم به صورتم کمی پودر بزنم. فکر کردم: «باید درست شود.»

وقتی به اتاق برگشتم، او داشت روزنامه می خواند. روبه رویش نشستم و به دایره گچ های شکسته طاق نگاه کردم. نتیجه تیراندازی آنا بود. فکر کردم:

وقتی فردا از اینجا بروم این را همیشه به خاطر خواهم داشت. ناگهان گفتم:

«فردا خواهم رفت.»

نور زرد چراغ به پیشانی او افتاده بود، و انعکاس گلدان گل در عینکش می درخشید. عینک دسته شاخی به چشم زده بود، نگاهش را از روی روزنامه که به روی زانوهایش پهن کرده بود برداشت و گفت:

«می روی؟ کجا خواهی رفت؟»

«ممکن است به لندن بروم.»

«دلت می خواهد؟»

«نه.»

«پس چرا می روی؟»

«بجز این چه می توانم بکنم؟»

«می توانی بمانی.»

«این درست نیست.»

از اینکه او به من پیشنهاد کرده بود، خوشحال بودم.

«چرا؟»

«چون به تو تحمیل خواهم شد. نه، من خواهم رفت. وقتی رفتم تو می توانی برایم نامه بنویسی، آنوقت شاید برگردم.»
گفت: «و مثلاً اگر من دلم نخواهد تو بروی آنوقت چه؟»
«باور نمی کنم.»

رنجیده خاطر چشمانش را به طرف سقف بلند کرد. فکر می کردم فقط از روی ترحم است که چنین پیشنهادی به من می کند. شاید هم خودش احساس تنهایی می کرد.
پرسیدم: «چرا قیل داری بمانم؟»

«چون از تو خوشم می آید. من مدت ها است مثل یک تارک دنیا زندگی کرده ام. منظورم این است که گاهی اوقات احساس تنهایی می کنم.»

حرفش را یکمرتبه قطع کرد. چون متوجه شد که چشمان من پر از اشک شده است. به آرامی گفت: «کاتلین.»
همیشه مرا کاتی یا کیت صدا می کرد.
دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:
«کاتلین، پیش من بمان.»

گفتم: «یکی دو هفته خواهم ماند.» مرا بوسید و گفت چقدر خوشحال است.

کرکره ها را کشیدیم و شام خوردیم. گوشت خرگوش و سیب زمینی در سس آرد، مزه خوبی پیدا کرده بود. او گفت که یک حلقه عروسی برایم خواهد خرید تا آنرا و همسایه ها با سؤالات خود مزاحم من نشوند.

«من نمی توانم ازدواج کنم، چون قانوناً زنم را طلاق نداده ام. بعد

هم موضوع بچه‌ام در میان است.» من از این موضوع بی‌خبر بودم و از او پرسیدم:
برای پنهان کردن اندوه خود گفتم:

«به هر حال من هرگز قصد ازدواج ندارم.»
او گفت:

«خواهیم دید.»
خندید و برای اینکه مرا خوشحال کند، از خاتواده‌اش برایم
تعریف کرد.

«مادر من دایم برخلاف میل سایرین حرف می‌زند.»
ظاهراً فراموش کرده بود که مادرش را دیده‌ام.

«او در آن روزهای خوبی که پای زن‌ها در زیر دامن‌های بلند پنهان
بود با پدرم عروسی کرد. پاهای او مثل چوب کبریت است. آنها در
خیابان کرافتون با یکدیگر آشنا شدند. پدرم یک موسیقیدان خارجی
سبزه و قدبلند بود. آن روز داشت عقب یک دیکسیونر انگلیسی
به فرانسه می‌گشت، و خیلی باادب از آن خانم سؤال کرد که آیا در آن
حوالی کتابفروشی می‌شناسد.»

او زن دستی به سینه‌اش زد و گفت: «من حاصل آن ملاقات اتفاقی
هستم.»

خندیدم و فکر کردم که چطور مادر او آنقدر سریع توانسته بود نظر
آن مرد خارجی را جلب کند؟ برایم شرح داد که چطور پدرش وقتی او
پنج سال بیش نداشته آنها را ترک کرده. او پدرش را خوب به خاطر
نمی‌آورد، مردی که بعد از اتمام کار با یک نی‌لیک و مقداری پرتقال
به خانه برمی‌گشت.

مادرش برای تأمین امرار معاش، به عنوان پیشخدمتی در یک

رستوران مشغول کار شده بود. او هم مانند نود درصد مردم روی زمین طفولیت غمناکی داشت.

با دستش به طرف من اشاره‌ای کرد و گفت: «حالا نوبت تو است.»
حوادث کوچکی از طفولیتم به یادم آمد.

وقتی روی پله‌های سنگی پشت آشپزخانه می‌نشستم و نان و شکر می‌خوردم و کاسه زله داغ را که برای خنک شدن کنار گذاشته بودند می‌نوشیدم.

گاهی اوقات یک کلمه سراسر زندگی را به یاد انسان می‌آورد.
گفتم: «مادرم جوانی خود را در امریکا گذرانده بود، و از اینرو برای بیشتر چیزها لغات امریکایی آنها را به کار می‌برد.

به یاد زن کارگری افتادم که کفش‌های مادرم را از پنجره آشپزخانه دزدیده بود. مادرم از او به دادگاه شکایت کرد و بعد که زنک را به یک ماه زندان محکوم کردند سخت پشیمان شد.

به یاد جفتگیری سگی که داشتیم و روزی که یک راسو صد تا از جوجه‌هایمان را خورد افتادم. دوباره آن محل را می‌دیدم: مزارع سبز و آرام که از جلو پله‌های خانه شروع می‌شدند.

تابستان‌ها هیکی پشت ماشین گندم درو کنی زنگزده‌اش می‌نشست و غر می‌زد و آواز می‌خواند و می‌گفت بجای تنباکو به آدم تاپاله خشک می‌فروشتند.

به ماسیدن روغن در ته بشقاب‌ها نگاه می‌کردم. با اوزن حرف می‌زدم. اوشنونده خوبی بود.
به او نگفتم که پدرم شرابخواره است.

مدتی از نیمه شب گذشته به رختخواب رفتیم. پشت سر او چراغ
به دست از پله ها بالا می رفتم. می ترسیدم چراغ از دستم بیفتد و آن
فرش قرمز را آتش بزنم.
او گفت:

«پس من و تو هر دو به یک چیز احتیاج داریم. به یک پدر.»
آن شب با من عشق بازی نکرد، خیلی حرف زده بودیم و علاوه
بر آن از کتک هایی که خورده بود خسته و کوفته به نظر می رسید.
گفتم:

«عجله ای نداریم.»
دستی به شکمم زد، به یکدیگر کلمات عاشقانه گفتیم، تا مثل نوای
لالایی ما را به خواب فرو ببرد.

فصل پنجم

مشاور حقوقی اوژن روز دوشنبه بعد از ظهر از دویلین وارد شد. در انتظار او آتشی در بخاری اتاق نشیمن روشن کرده بودیم. مرد خشکی بود. مو و ابروان قرمز و چشمان آبی کمرنگ داشت. پرسید:

«پس شما می‌گویید که این عده به آقای اوژن حمله کردند؟»

«بله، همینطور است.»

«شما شاهد بودید؟»

«نخیر من زیر تخت بودم.»

ابروانش را بالا برد و نگاه سردی به من انداخت و گفت:

«تخت؟»

اوژن فوراً گفت:

«منظورم تختی است که در اتاق دفتر من است. وقتی آنها آمدند،

او از ترس زیر تخت پنهان شد.»

حاصله‌ام از هردو آنها سر رفته بود. گفتم: «بله، تخت.»

آقای وکیل چیزی نوشت و گفت:

«خانم، شما شوهر دارید؟»

«نخیر، شوهر ندارم.»

اوژن به من لیخند زد، انگار می‌خواست بگوید: «خواهی داشت.»

وکیل اسم خانواده و اسم و رسم بقیه و آدرس صحیح آنها را از من سؤال کرد. از اینکه باعث ناراحتی آنها می‌شدم متأسف بودم، ولی اوژن گفت جز این چاره‌ای نیست. وکیل گفت:

«به آنها اطلاع می‌دهیم که بار دیگر نمی‌توانند به اینجا آمده و مزاحم آقای گالیارد بشوند. آیا شما مطمئنید که بیش از بیست سال دارید؟»

بالحزن رسمی خودش جواب دادم: «بله، کاملاً مطمئنم.» سپس مشغول بازپرسی از اوژن شد. من نشسته بودم و دستمالم را به دور انگشتم می‌پیچیدم.

اوژن از تمام ماجرا که به کتک کاری منتهی شده بود، یادداشت برداشته بود.

چای با کلوچه تازه و ژله سیب و خامه آوردم، ولی حتی این هم وکیل را خوشحال نکرد.

در حدود ساعت چهار رفت. بنا بر عادت همیشگی به ماشین او که حرکت کرده بود دست تکان دادم.

آسمان رو به تاریکی می‌رفت و هوا پر از صداهای شبانه بود: صدای گاوها، تکان خوردن درخت‌ها، و قدقد مرغ‌ها که در اطراف پراکنده شده و از چند لحظه آزادی پیش از قفس لذت می‌بردند.

وقتی به اتاق برگشتیم اوژن گفت: «خوب این هم از این.» دستش را به قوری چای گذاشت تا ببیند چای سرد شده یا نه. کمی چای پررنگ برای خودش ریخت و گفت:

«دیگر مزاحم ما نخواهند شد.»

گفتم: «آنها همیشه مزاحم ما خواهند بود.»
یادآوری ماجرا مرا غصه دار کرده بود. او گفت:
«باید همه چیز را قبول کنند.»

دو روز بعد از عمه‌ام نامه‌ای دریافت کردم:
«کاتلین عزیزم از آن وقت تا به حال هیچ کدام از ما نه یک لقمه غذا
خورده‌ایم و نه خوابیده‌ایم. داریم از نگرانی تو دیوانه می‌شویم. اگر
کمی رحم داری برایم نامه بنویس و مرا از حال خودت باخبر کن.
شب و روز برایت دعا می‌کنم می‌دانی که هر وقت برگردی قدمت
به روی چشم من است. برایم نامه بنویس. خدا نگهدار تو باشد. پدرت
جز گریه کار دیگری نمی‌کند. برایش نامه بنویس. عمه‌ات مولی.»
اوزن گفتم: «هیچ کاری نکن. جواب نده.»

«اما من نمی‌توانم آنها را همین‌طور نگران و بی اطلاع بگذارم.»
گفتم: «ببین، این شاعرانه بودن ترا به هیچ جا نمی‌رساند. وقتی
تصمیمی گرفتی باید آن را انجام بدهی. انسان باید با مردم سخت
باشد.»

صبح زود بود. قسم خورده بودیم که تا بعد از ناهار بحث نکنیم. او
معمولاً صبح‌ها سر حال بود، میل داشت قبل از صحبت کردن با من
یکی دو ساعت قدم بزند.

گفتم: «این ظالمانه است.»
گفتم: «لگد زدن به من هم با آن پوتین‌های میخدار ظالمانه است.
اگر به آنها نامه بنویسی، دوباره به اینجا می‌آیند و این مرتبه جوابشان را
باید تو بدهی.»

لحن تلخی داشت ولی باعث نمی‌شد که دیگر دوستش نداشته

باشم. ایستادم و به آن زن نگاه کردم و به آن زن نگاه کردم.

گفتم: «خیلی خوب.»

رفتم تا کمی فکر کنم. جنگل مرطوب بود. از درختان قطرات آب می‌چکید. کوه قهوه‌ای رنگ در بالای سرم قرار داشت. عاقبت بدون اینکه توانسته باشم تصمیمی بگیرم، شروع به گریه کردم. بعد از ظهر اوژن سر حال آمده بود. آن شب گفت: «فردا به شهر می‌رویم.»

یک کیف بغلی از کتو درآورد. در آن پول گذاشت و به من داد. حروف اول اسمش با طلا روی چرم کرم رنگ کیف حک شده بود. گفت این کیف را کسی به او هدیه کرده است.

گفت: «یک حلقه و چند چیز دیگر برایت می‌خرم.» وقتی پشتش را به من کرد تا هیزمی در بخاری بیندازد، به داخل کیف نظری انداختم. اسکناس را شمردم بیست تا بود.

روز بعد باد سردی می‌وزید، همانطور که در خیابان کرافتون قدم می‌زدیم حس می‌کردم مردم همه از گناه من اطلاع دارند و مرا محکوم می‌کنند. اوژن با هفت تیری خیالی به طرف دشمنان خیالی من شلیک می‌کرد: بنگ! بنگ!

امامن باز هم می‌ترسیدم و از اینکه به مغازه جواهر فروشی داخل شدیم خوشحال شدم.

حلقه طلایی پهنی خریدیم. او آنجا، در مغازه آن را به دستم کرد و گفت:

«با این حلقه گرانقیمت ترا به رختخواب خویش دعوت می‌کنم.» لرزیدم و خندیدم.

مقداری خوراکی، شراب، کاغذ و دو کتاب جیبی خریدیم. در کتابفروشی از او پرسیدم:

«تو خیلی منمولی؟»

«خیلی نه. پول‌هایم تقریباً ته کشیده. ولی آنقدر هست که برایت جهیزیه تهیه کنم.»

در فصل بهار قرار بود از طرف یک کمپانی داروهای شیمیایی، برای تهیه یک فیلم مستند درباره آبیاری، به آمریکای جنوبی بروم، و من از حالا نگران بودم که مرا خواهد برد یا نه؟

برای اصلاح سر به یک سلمانی که به هتلی چسبیده بود رفت. در راهرو هتل نشستم تا یک ویسکی سودا بنوشم، ولی به محض آن که او به سلمانی رفت لیوان را تا آخر سرکشیدم، از ترس اینکه کسی مرا بشناسند به توالی فرار کردم.

چندین بار دستانم را شستم و صورتم را بیشتر آرایش کردم، دوباره که دست‌هایم را می‌شستم مستخدمی که آنجا ایستاده بود، با حوله تمیز به طرفم دوید.

بعد از شستشو حلقه‌ام با زیبایی می‌درخشید. وقتی آن را جلو می‌آوردم انعکاس خودم را در آن می‌دیدم.

فکر کردم: «دیگر نباید ناخن‌هایم را بجوم.»

وقتی بچه بودم و ناخن‌هایم را می‌جویدم، احمقانه فکر می‌کردم که وقتی هفده ساله بشوم یکمرتبه بزرگ خواهم شد، و با ناخن‌های بلند لاک زده‌ام دیگر هیچ‌گونه ناراحتی نخواهم داشت.

پنج شیلینگ به مستخدم موخاکستری دادم، خیلی خوشحال شد، سؤال کرد: «چقدر باید به شما پس بدهم؟»

گفتم: «مهم نیست، من امروز عروسی کرده‌ام.»
 باید این موضوع را به یک نفر می‌گفتم. او داستانم را گرفت و
 همانطور که زندگی طولانی و سعادت‌مندی را برایم آرزو می‌کرد،
 چشمان مهربانش برآز اشک شد. برای اینکه او را در گریه کردن تنها
 نگذاشته باشم خودم هم کمی با او گریه کردم. حالتی مادرانه داشت،
 آرزو داشتم برایش حقیقت را گفته و به او اطمینان دهم که عمل
 صحیحی انجام داده‌ام، ولی حتماً کار مسخره‌ای به نظر می‌رسید.

از آنجا بیرون آمدم. خوشحانه وقتی در یکی از مبل‌های راهرو
 نشستم او برگشت. حتی بعد از یک غیبت به این کوتاهی، وقتی
 چشمم به او افتاد، فکر کردم با آن پوست زیتونی و استخوان‌های
 برجسته آرواره‌اش چقدر خوش قیافه است.

خم شد و گونه‌اش را به گونه‌ام مالید و گفت: «تمام شد»
 صورتش را هم تراشیده بود. بخودم عطر زیادی زده بودم. گفتم:
 «خیلی اعیان شده‌ای؟»

بویی کشیدم. بعد برای جشن گرفتن از راهرو گذشته به غذاخوری
 خیالی رفتم.

آن شب اولین کسی بودیم که برایمان شام آوردند.
 او نیم بطری شامپانی سفارش داد، ولی هنگامی که پیشخدمت آن
 را در سطلی پر از یخ آورد، آنقدر به نظر حقیر می‌رسید که اوژن آن را
 پس فرستاد و یک بطری پر سفارش داد. تقاضا کردم چوب پنبه آن را
 به من بدهند.

هنوز آن را دارم. تنها چیزی است که واقعاً از آن خود می‌دانم،
 چوب پنبه‌ای با سر نقره‌ای.

جام‌هایمان را بهم زدیم. او گفت: «به سلامتی خودمان!»
لیوانم را به آرزوی اینکه جوان بمانم نوشیدم. شب خوبی بود. او با
آن مدل موی جدید به نظر جوانتر می‌آمد و قیافه پسرانه‌ای پیدا کرده
بود. من هم لباس سیاهی را به تن داشتم که خود او خریده بود. زنان در
پاره‌ای نورها و بعضی لحظه‌های مخصوص به نظر خیلی زیبا
می‌رسند.

آن نور و آن لحظه به من تعلق داشت. در آینه روبه‌رو زیبایی
زودگذرم را دیدم.

او گفت: «دلم می‌خواهد همیشه با تو باشم.»
بعد هم در خانه، وقتی روی کاناپه نشستیم، و خواست با من
حرفی زده باشد دوباره همین را گفت.

حلقه عروسی را چند بار به دور انگشتم پیچاند و گفت: «کمی
برایت گشاد است. باید بدهم تنگش کنند.» احساس تنبلی می‌کردم،
شامپانی کم‌کم در من اثر می‌کرد. او بوی گرم موهایم را می‌بوید و من
از اطمینان شنیدن صدایش احساس خوشبختی می‌کردم.

گفتم: «نه، همین‌طور خوب است.»

او گفت: «این حلقه باید مدت‌ها مال تو باشد.»

«چند وقت؟»

«تا هروقت که خنده بچه‌گانه‌ات را از دست نداده‌ای.»

با افسوسی آبی متوجه شدم که او هرگز کلمات خطرناکی از قبیل

«برای ابد» را به کار نمی‌برد.

بدنش آهسته به بدنم نزدیک شد و گفت: «در را باز کن.»

گفتم: «من نمی‌ترسم. نمی‌ترسم.»

چند روز بود به دستور او این جمله را پشت سرهم به خودم می‌گفتم تا وحشتم از بین برود.

بعد از شام متعجب از خودم آنجا دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. چقدر همه چیز عجیب و مضحک بود. چطور من و بی با راجع به این لحظه بخصوص صحبت می‌کردیم و نمی‌دانستیم چطور است. به بی با، به مارتا، به عمه‌ام و به تمام کسانی که مرا یک بچه فرض می‌کردند فکر کردم. می‌دانستم دیگر بچه نیستم و به دنیای زن‌ها وارد شده‌ام.

احساس لذت نمی‌کردم. تنها رضایت از اینکه وظیفه‌ام را انجام داده‌ام، به چیزهای کوچک و بی‌اهمیت فکر کردم. پس این رازی بود که اینقدرها از آن وحشت و در عین حال آرزویش را داشتم... تمام عطرها، آه‌ها، سینه بندهای صورتی، بیگودی بستن‌ها، گردن بندها... برای این بود. به نظرم چیز مضحک و خیلی زیبایی می‌رسید.

بدنش دوباره با هیجان به من نزدیک شد. مثل امواج دریا برایم کلمات عاشقانه زمزمه می‌کرد، و مرا می‌بوسید. تا اینکه بالاخره مرا با عشق خود شستشو داد. ماء در تمام مدت به روی قالی کهنه می‌تابید. پرده‌ها را نکشیده بودیم. او آرام دراز کشیده و مرا در آغوش گرفته بود. آنوقت آهسته چشمانم پر از اشک شد. سرم را برگرداندم تا اشک‌هایم را نبیند.

کمی بعد گفت:

«حالا تو یک زن شدی.»

صدایش مثل این بود که از فاصله خیلی دوری می‌آید.

گفتم:

«یک زن!» این کلمه برایم تولید هیجان به خصوصی کرد.
حالا با بی بی و باقی دخترانی که می شناختم فرق داشتم. آیا بی بی یا
هرگز چنین کاری کرده بود؟ و اگر کرده بود آیا از آن ترسیده بود یا لذت
برده بود؟

به ماما فکر کردم. به طرز فوت کردنش به فاشق سوپ داغی که
به دهانم می گذاشت، به کش انداختن او به زیر زانوهایم تا جوراب
هایم تیفتند.

او پشتش را به من کرد. بدون او احساس تنهایی می کردم. شمع می
روشن کرد و با شعله آن سیگاری آتش زد.

«خوب، باز اشکال جدید و مسئولیت تازه ای درست شد.»
«از اینکه بدون دعوت تو به اینجا آمده ام، متأسفم.»
به شوخی گفت:

«مهم نیست. بالاخره من دختر خوبی مثل ترا که از خانه ام بیرون
نمی کردم.»

فکر می کردم واقعاً عقیده اش درباره من چیست؟ من نه اجتماعی
بودم نه بلد بودم خوب صحبت کنم و نه رانندگی می دانستم.
گفتم:

«سعی می کنم زنی اجتماعی و شیک بشوم، موهایم را کوتاه
می کنم.»

«نمی خواهم چنین زنی بشوی. میل دارم از تو بچه های قشنگی
داشته باشم.»

«بچه!»
نزدیک بود قلبم بایستد. در جایم نشستم و با نگرانی گفتم:

«اما مگر نمی گفتمی که از من بچه نمی خواهی؟»
«اما حالا دلم می خواهد.»
من از بچه وحشت داشتم. روزی را که بی با برای اولین بار شیر دادن بچه ها را با پستان برایم شرح داده بود به یاد آوردم و حالم بدتر شد. آن روز هم، همانطور که در مزرعه قدم می زدیم و از پاکتی شربت می نوشیدیم، از حرف های بی با حالم بد شده بود.
گفت:
«نگران نشو. برای چنین چیزهایی نگران نشو. بالاخره همه چیز درست می شود. فکر نکن، الان ماه عسل تو است.»
سعی داشتم به زحمت فکرم را متوجه موضوع دیگری کنم. گفتم:
«رختخواب به هم ریخته.»
جایمان آنقدر راحت بود که نمی خواستیم بلند شویم و آن را مرتب کنیم. او دستش را دراز کرد تا جوراب و دمپایی اش را از پایین تختخواب بردارد. کمکش کردم تا آنها را پیدا کند. وقتی دراز کشید، پرسیدم:
«گرسنه ای؟»
میل داشتم سعادت آن روز را تا آنجا که ممکن بود طول بدهم. او خمیازه ای کشید و گفت: «نه، فقط خوابم می آید.»
دستش را به روی سرش گذاشت. پرسیدم:
«دختر خوبی بودم؟»
«عالی بودی.»
«آنقدرها هم ترس نداشتم.»
«دیگر اینقدر به این موضوع فکر نکن. بخواب.»

شکمش با هر نفس کشیدن بالا و پایین می رفت.
«خانم شکم‌گنده، فردا شب، بیرون رستوران جاکوب ترا خواهم دید.»

بلافاصله خوابش برد و دستش آهسته از روی سرش سر خورد و افتاد. انتظار نداشتم بخوابم، اما خوابیدم.
وقتی بیدار شدم، اتاق پر از نور بود. او به من خیره شده بود. نور چشمانم را ناراحت کرد. پلک‌هایم را به هم زدم و گفتم: «سلام.»
او گفت:

«کیت، در خواب چقدر آرام به نظر می رسی. نیم ساعت است به تو خیره شده‌ام. مثل یک عروسک می مانی.»
سرم را روی بالش او جا به جا کردم. صورتمان به هم نزدیک شد. از خوشبختی آهی کشیدم و پاهایم را دراز کردم.
احمقانه پرسیدم:

«مرا دوست داری؟»
«این سؤال را ده سال دیگر از من بکن. وقتی خوب ترا شناخته باشم.»

مرا برای صرف صبحانه پایین برد و به آنا گفت که ما باهم ازدواج کرده‌ایم.
آنا گفت:

«خبر خیلی خوشی است.»
اما من می دانستم که او می داند ما دروغ می گوئیم.

فصل شانزدهم

روزها به خود حالتی گرفتند. تا ساعت ده و یازده می خوابیدیم. بعد بلند می شدیم و صبحانه سبکی می خوردیم. در طول صرف صبحانه، اوژن نامه هایش را می خواند (گاهی هم آنها را با صدای بلند برایم می خواند) بیشتر آنها درباره کارش بود. حالا مسافرت او به امریکای جنوبی برای تهیه فیلم آبیاری تقریباً حتمی شده و قرار بود دو سه هفته دیگر برود. امیدی هم نبود که مرا با خود ببرد. می گفت:

«به هر حال تامه آوریل و مه نخواهم رفت. پس بگذار از این روز زیبا لذت ببریم و نگران آینده نباشیم. این زندگی است. همین الان، همین لحظه ای که من و تو مشغول خوردن تخم مرغ آب پز هستیم.» بعد از صبحانه معمولاً به گردش می رفتیم. آنجا خیلی باران می آمد ولی ما اهمیت نمی دادیم. به من درخت های سیب و لانه های راسو و چیزهایی را که قبلاً متوجه آنها نشده بودم، نشان می داد. او عاشق این بود که بیرون از خانه، در بین پرچین ها و درختان بگردد و رودخانه را تماشا کند.

گاهی می گفت: «آنجا را تماشا کن.» به امید اینکه شخصی را ببینم برمی گشتم، اما همیشه یک حیوان

می دیدم، معمولاً یک گوزن، یا نواری از نور از بین درختان سرسبز به زمین می افتاد.

رنگ آسمان دایم عوض می شد: سیاه، آبی تیره، آبی، سبز... او برای اینکه مرا بخنداند قوز می کرد و دستکش هایش را تا نیمه از دست در می آورد تا مثل انگشتان یک پیرمرد بلرزد.

در مزرعه کار می کردیم، سنگ های افتاده دیوارها را سرجایشان می گذاشتیم، معجزه ها را تعمیر می کردیم، و گله ها را از مزرعه ای به مزرعه دیگری می بردیم.

روزی که سر تپه بودیم گفت:

«کیت، مثل اینکه ماندنی شدی.»

گفتم:

«چند هفته دیگر خواهم ماند.»

از بودن و صحبت کردن با او لذت می بردم، ولی در عین حال برای سینما رفتن با بی با هم دلم تنگ شده بود. بعد از ظهرها او سر میز تحریرش می نشست و مشغول کار می شد، من هم در تهیه شام به آنا کمک می کردم. خورششت با سیب زمینی تنوری، گاهی هم سوپ می خوردیم.

پنجشنبه ها بعد از غذا، گردو و میوه می خوردیم. یکشنبه ها هم با غذا شراب می آشامیدیم.

او اهل غذا خوردن نبود، اما میل داشت از هرچیز کمی بخورد. بعد از شام اگر می خواست باز هم کار کند (برای فیلم کوتاهی که درباره بهار ایروند می ساخت) من و آنا بعد از خوابانیدن بچه اش به گردش می رفتیم. کم کم آنا از این گردش های کنار جاده خوشش آمد.

و با صدای بلند اسرار زندگیش را برایم تعریف کرد. همیشه آرزو کرده بود که در خانه بزرگی آشپز شود، اما در یک مجلس رقص با دنیس آشنا می‌شود و مدتی بعد شبی را در کنار پرچین با او صبح می‌کند. گفت:

«شما لااقل حوصله‌تان سر نمی‌رود. آقای گالیارد حرف می‌زند. دنیس گاهی کلمه‌ای از روی لطف به‌بچه یا سگ می‌گوید.»

راست می‌گفت، من هم متوجه شده بودم که روزها می‌گذشت و دنیس مثل اینکه بخواهد او را تنبیه کند، یک کلمه با او حرف نمی‌زد. حالا آنرا بیشتر دوست داشتم.

دیگر از لورا حرف نمی‌زد. گاهی به او جوراب نایلون و انعام‌های ده شیلینگ می‌دادم. او هم با چرخ خیاطی تازه‌اش برایم پیراهن می‌دوخت و دانه‌هایی را که روی بسته‌های حلیم بود جمع می‌کرد تا برایم گردنبند درست کند. ما هرروز صبح حلیم می‌خوردیم.

شب‌هایی که اوژن کار نمی‌کرد، با او در دفترش می‌نشستم، و صحبت می‌کردیم و به آهنگ‌های رادیو گوش می‌دادیم.

هرشب در لابلای ملافه‌های خنک به‌فریاد همیشگی جغد از درخت همیشگی بیرون گوش می‌دادم. بعد بلند می‌شدیم. حمام می‌کردیم و قبل از پیاده روی شبانه شام می‌خوردیم.

قادر به توصیف زیبایی آن شب‌ها نیستم، چون خوشبخت بودم و متوجه بسیاری از چیزها نمی‌شدم. ماه دایم می‌درخشید و بوی مطبوع خاک بعد از باران به‌مشام می‌خورد. حالا به‌من می‌گویند بعضی مردها گاهی با همسرشان احساس بیگانگی می‌کنند.

اوژن چنین مردی نبود. اغلب می‌گفت: «عشق برای تو خوب

است، ترا خوشگل تر می کند.»
خود را خوشگل و خوشبخت حس می کردم. از زیر درخت ها قدم
زنان به انتهای جنگل می رفتیم تا درخشش ماه را روی دریاچه ای که
به دریا منتهی می شد، تماشا کنیم. یک بار یک گله گوزن دیدیم.
به محض اینکه متوجه ما شدند، پا به فرار گذاشتند. گوزن تیر خورده و
مرده ای در ساحل بالای دریاچه افتاده بود. اوژن با کمک دنیس آن را
به خانه آورد. گوشت زیادی داشت.

به یاد موقعی افتادم که در دهکده خودمان خوکی را کشته بودند و
من بشقاب های پر از گوشت را به خانه همسایه ها می بردم و شش پنی
یا یک شیلینگ می گرفتم.

گوشت باز هم باقیمانده بود و موقعی که تمام شد، بوی آن چنان
در مشام من باقیماند که به هر جا می رفتم آن را به یاد می آوردم.
شب ها در آنجا اثری از زمان وجود نداشت، انگار هرگز کسی
به روی بونه ها، بلوط ها و افراهای کوتاه قدم نگذاشته است. محرابی
بود برای دهاقین و گوزن های خاکستری. شبی مدت ها در زیر نور ماه
ناظر وضع حمل گوزنی شدیم.

در حدود یک ماه بعد بی با و تنه لش سرزده وارد شدند. هنگامی
که از جاده بالا می آمدند، آنقدر بوق زدند که خیال کردم پلیس
به دنبالم آمده است.

بی با و تنه لش با آن ماشین بزرگ آبی که بوی سنگ می داد آمده
بودند. تنه لش در عقب ماشین را باز کرد تا بی با خارج شود. (در جلو
شکسته بود)

یک دسته سنگ شکاری هم همراه بی با بیرون پریدند و به دنبال

گوسفندان در مزرعه پخش شدند. اوژن گفت:
«کیست؟»

در اتاق جلو نشسته و مشغول نوشیدن چای بودیم.
گفتم: «تنه لش است.»

قلبم فرو ریخت. نمی دانستم ملاقاتم با آنها چگونه خواهد بود.
بی با از پله ها بالا آمد. کت سبزرنگی را که در خانه جوآنا گذاشته بودم
برتن داشت. تنه لش هم خوشحال به دنبال او بالا آمد. یک بطری
ویسکی از گنجی برداشت و مشغول خوردن شد.
بطری محتوی شاش گاو بود. اوژن قرار بود آن روز عصر برای
دامپزشک برود. بلافاصله بعد از نوشیدن جرعه اول تنه لش بطری را
زمین گذاشت و به طرف بخاری دیواری رفت تا آنچه را که در دهانش
بود تف کند.

بی با اوژن را بغل کرد و گفت: «اوژن»
این عمل بی با کمی کارها را رویه راه کرد. چون اوژن بی با را دوست
داشت.

تنه لش به من نگاهی انداخت و گفت:
«چکار کرده ای؟ مثل سابق نیستی.»

اخمی کرد و سعی داشت کشف کند چه چیز درباره من فرق کرده
است. با خودم فکر کردم: «استراحت و عشق، قیافه ام را عوض کرده
است.»

اما درحقیقت به خاطر این بود که اوژن دوست نداشت من توالت
غلیظی بکنم.
برایم پودر کمرنگ، روبان مخمل سیاه و باریک برای مو و یک

جفت کفش بی پاشنه که نظر بی با را به خود جلب کرد، خریده بود.
یک بار عکسی از پاهایی به من نشان داد که بر اثر پوشیدن کفش
پاشنه بلند بیقواره شده بود. ولی من باز هم هروقت از خانه خارج
می شدم کفش پاشنه بلند می پوشیدم.

تنه‌اش به اوژن گفت:

«من شما را می شناسم، اغلب شما را در شهر می دیدم و خیال
می کردم یانکی هستید.» می ترسیدم اوژن با عصبانیت بگوید: «امروزه
دیگر یانکی وجود ندارد.» اما او چیزی نگفت در عوض به تنه‌اش یک
صندلی تعارف کرد، یک صندلی چوبی نه یک مبل راحتی!

قبلاً به من گفته بود که چون بعضی از مبل‌ها دارند خراب
می شوند، نباید گذاشت اشخاص چاق روی آن بنشینند. زندگی برای
او دارای قوانینی بود که برای من قابل اهمیت نبود.

از گنجه دو فنجان دیگر برداشتم و برای آنها جای که هنوز گرم بود
ریختم.

بی با برای یک تشریح کامل نگاهی به من انداخت و گفت: «خوب؟
چه اتفاقی افتاد؟»

اوژن گفت:

«نزدیک بود یک عده زارع مست ایرلندی مرا بکشند.»
می دانستم تنه‌اش با خودش چه فکر می کند: کاتلین با این مرد
حرامزاده دیوانه چکار دارد؟

نمی توانستم برایش شرح دهم که اوژن مثل یک بچه از من
پرستاری می کند، به من چیز می آموزد و کتاب می دهد بخوانم.
بی با گفت:

«نشان بده ببینم.»

اوژن جورابش را پایین کشید تا جای زخم‌ها را نشان بی با بدهد.

بی با با تقلید لهجه غلیظ ایرلندی گفت:

«زخم خوبی است جایزه می‌برد.»

تنه‌لش با یک چوب کبریت دندانش را خلال می‌کرد، و با لبخندی که معنی «آیا خوشبخت هستی؟» می‌داد به‌من نگاه می‌کرد. چهار سگ شکاری پشت پنجره آمده، پنجه‌های مرطوب و سیاه خود را به پشت شیشه می‌کشیدند و زوزه می‌کردند تا آنها را به داخل بیاوریم.

اوژن از تنه‌لش پرسید: «مال شما هستند؟»

تنه‌لش با غرور گفت: «بله، مال من هستند.» به یکی از آنها اشاره‌ای کرد و گفت:

«آن خانم کوچولو یک روز مرا ثروتمند خواهد کرد. کمپانی میک و میلر آرزو دارد صاحب آن بشود.» اما اوژن هرگز اسم این شرکت را نشنیده بود. من از بچگی باعکس سگی که روی تقویم آشپزخانه چسبیده بود بزرگ شده بودم. بچگی اوژن با مال من تفاوت داشت، او با موزیک، با غذاهای خوب و پرتقال‌هایی که پدرش قبل از ترک کردن آنها به‌خانه می‌آورد بزرگ شده بود.

تنه‌لش فنجان جای را یک نفس نوشید و به اوژن گفت که خیلی میل دارد در بیرون بگردد و نفسی تازه کند. با خارج شدن او و اوژن نفس راحتی کشیدیم. می‌شنیدم که تنه‌لش داشت می‌گفت:

«هرگز داستان آن زنی را که با پسرش به کیلارنی، به هتل بزرگی رفته بود شنیده‌اید؟ او به پسرش می‌گفت مونت، مونت، دهانت را خوب باز کن، ما برای این هوا پول داده‌ایم.»

و به لطفه خودش خندید. می دانستم که شوخی بعدش درباره معاون رئیس جمهور خواهد بود و بعد از آن چگونگی مجروح شدن در لیمریک را برای اوژن تعریف خواهد کرد.

بی با به من گفت:

«خوب؟ گرفتاری خیلی خوبی است.»

«اصلاً گرفتاری نیست، من خیلی خوشبختم.»

«تاریخش را معین کرده ای؟»

«تاریخ چه چیز را؟»

«احمق جون، عروسی.»

برای عوض کردن موضوع گفتم: «این کتی که پوشیده ای مال من

است.»

گوشه آن را بالا زد و گفت: «این کت کهنه؟ برای شیر صاف کردن

خوب است.»

از او پرسیدم:

«لباس های مرا آوردی؟»

برایش نوشته بودم که لباس هایم را برایم بفرستید.

«کدام لباس ها را می گویی؟ تو جز چند قاب دستمال که جوآنا در

عوض یک زین دوچرخه به دستفروش داد چیز دیگری نداشتی.

می گفت تو کرایه یک هفته اتاق را به او مفروضی.»

گفتم: «دوچرخه ام کجا است؟»

آن را در گوشه ای گذاشته و رویش را با یک بارانی پاره پوشانده

بودم تا از رطوبت زنگ نزنند.

«گوستاو با آن به سرکار می رود. اگر بدانی چه قیافه ای پیدا می کند،

یکی از این روزها است که حسابش رسیده می شود. چنان روی زمین می نشیند که از صد فرسخی معلوم است خارج است.

گفتم: «دو چرخه مال من است.»
بی با پرسید: «تو آبستنی؟ چون اگر آبستن باشی دیگر نمی توانی سوار دو چرخه بشوی. پدرت هر روز برای من نامه می نویسد تا ترا برگرداند.»

ضربان قلبم دوباره شدید شد. پرسیدم:
«قرار است بیاید.»
بیش از دو هفته بود از پدرم خبری نداشتم.

به شوخی گفت:
«اگر آبستنی، باید بچه ات را بیندازی.»

باز پرسیدم:
«قرار است پدرم دوباره بیاید؟»

«من چه می دانم. به نظرم یک روز که حالش خوب باشد می آید و هردو شما را می کشد.»

دستش را مثل هفت تیر کرد و تیری خیالی به تصویر اوژن که بالای بخاری آویزان بود در کرد. «خون و جنایت.»
شروع کرد به آواز خواندن.

خواهد گفت: «من نمی دانستم تفنگ پر است، دوستان، من واقعاً از این ماجرا متأسفم، نمی دانستم تفنگ پر است، قول می دهم دیگر هرگز، هرگز، چنین کاری نکنم.»

بی با یک ذره عوض نشده بود. پرسیدم: «تو خیال داری چکار کنی؟»

گفت: «نمی دانی به من چقدر بد می گذرد. هر شب به گردش می رویم. دیشب به یک نمایش روی بچ رفته بودم، عالی بود. امشب هم من و تنه‌لش به رقص می رویم. هفته قبل یک نفر می خواست تصویری از من بکشد. با او در یک میهمانی آشنا شدم و او گفت که نیمرخ من بی اندازه زیبا است. روز بعد با قرار قبلی پیش او رفتم. ولی او می خواست از من یک تصویر برهنه بکشد. من گفتم: ترا به خدا نیمرخ به بدن لخت چه ربطی دارد؟ او یک شلوار کوتاه پوشیده و شلاقی در دست گرفته بود. نمی دانی چطور از آنجا فرار کردم.»

نگاهی به اتاق، به مبیل‌های قهوه‌ای، و قفسه کتاب‌ها انداخت و گفت:

«خیال داری چند وقت در اینجا بمانی؟»

خودش جواب خودش را داد: «به نظرم تا موقعی که او از تو خسته شود. نمی دانی این کفش‌های بی پاشنه چقدر به تو می آید.»

خودش کفش پاشنه بلند سیاه پوشیده بود. پرسیدم: «دوست پسر پیدا کرده‌ای یا نه؟»

«آه از جوانا بپرس، حالا چند تماشین جلو خانه می ایستد. جان فورد کارگردان معروف هم فرار شده این هفته از من یک آزمایش به عمل بیاورد.»

گفتم: «دروغ می گویی.»

«البته دروغ می گویم. یک فنجان دیگر چای برایم بریز. در این خانه مشروب پیدا نمی شود؟»

اوزن یک بطری ویسکی در قفسه تفنگ‌ها پنهان کرده بود. اما نمی‌خواستم آن را باز کنم، بالاخره آنجا که خانه من نبود. وقتی اوزن و تنه‌اش برگشتند اوزن هم بطری ویسکی را باز نکرد. بی‌با و تنه‌اش هم رفتند. به‌نظرم از اینکه به آن‌ها مشروبی تعارف نکرده بودیم، رنجیده بودند. قبل اینکه بروند بی‌با گفت که از مادرش شنیده پدرم خیال دارد با کشیش به آنجا بساید. خیال می‌کردم دروغ می‌گوید. اما راست می‌گفت. روز بعد پدرم آمد. ما در اتاق دفتر بودیم و داشتیم به گچکار دهکده دستور می‌دادیم چگونه سوراخ سقف را که بر اثر تیراندازی تولید شده بود تعمیر کند. یک‌مرتبه دیدم ماشینی به جلو خانه پیچید. فریاد زدم: «پدرم، پدرم»

اوزن گفت: «از جلو پنجره برو کنار.»
گچکار پرسید: «چه شده؟» آن وقت صدای در بلند شد.
پایین دویدم تا به آنا بگویم در را باز نکند. در عقبی را هم قفل کردیم. صدای درزدن در خانه می‌پیچید، سگ پارس می‌کرد، و قلب من به شدت می‌تپید. درست مثل شب اولی که آنها آمده بودند. صدای پدرم را شنیدم که مرا صدا می‌زد: «کاتلین، کاتلین.»
به دفتر اوزن دویدم و به او گفتم: «اگر تنها باشد شاید بتوانم او را بپذیریم.» اما صدای پدرم دلم را سوزانده بود، اوزن با دوربین داخل ماشین را نگاه کرد و گفت:
«سه نفر دیگر هم هستند، یک کشیش دامن قرمز هم می‌بینم.»
پدرم دوباره داد زد: «کاتلین.»
بعد دو دقیقه پشت سرهم در را کوبید. خوشبختانه آن خانه زنگ نداشت و گر نه از صدایش کر می‌شدیم.

اوزن گفت: «اگرچه من دوست دارم که به شما کمک کنم، اما من نمی‌توانم. من باید به کارهایم بروم.»
«من کارها را درست می‌کنم.»
بیرون رفت و زنجیر در را انداخت و ناگهان در را باز کرد. در فقط چند سانتیمتر باز شد.
«هرچه می‌خواهید به دخترتان بگویید بنویسید.»
پدرم گفت: «می‌خواهم او را ببینم.»
پشت در اتاق دفتر ایستاده و دعا می‌خواندم. گچکار لابد فکر کرده بود من دارم می‌میرم. گچ داشت خشک می‌شد. اما به خاطر اینکه سر و صدا نکند دست به کار نمی‌شد.
اوزن گفت:

«دخترتان نمی‌خواهد شما را ببیند.»
کلماتش ظالمانه بود.
«فقط می‌خواهم دو سه کلمه با او حرف بزنم، یکی از دوستانم، پدر روحانی جوردان، را همراه آورده‌ام. او کاتلین را از وقتی بچه بود می‌شناسد. به او کاری نداریم.»
از لحن صدایش درک می‌کردم که ترسیده و خجل است.
اوزن گفت:

«ببینید آقای برادی، توسط وکیل‌م برای شما نامه‌ای نوشته‌ام. میل ندارم شما و هیچ کشیشی در کار من دخالت کنید، به نظرم این موضوع را قبلاً روشن کرده بودیم.»

پدرم با ناله گفت: «ما به او آسیبی نخواهیم رساند.»
اوزن گفت:
«شما پا به املاک من گذاشته اید.»

از خجالت دست‌هایم را به هم می‌پیچاندم.
 «او بیست و یک سال دارد و می‌تواند هرکار بخواهد بکند»
 پدرم گفت: «شما تصور می‌کنید خیلی شخص مهمی هستید، ولی
 اینجا مملکت ما است و شما به هیچ وجه حق ندارید به اینجا آمده و
 زندگی مردمی را که قرن‌ها در اینجا زندگی کرده‌اند، خراب کنید. خیال
 نکنید که...»

صدایش یکمرتبه خفه شد. اوژن در را بسته بود.
 پدرم با مشت به در گوید. چند لحظه بعد از پله‌ها پایین رفت و
 صدای حرکت ماشین به گوشم رسید. همان‌طور که ماشین به راه افتاد او
 از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

شنبه بعد از ظهر بود. تا آخر شب گریه کردم و به خاطر رفتار
 ظالمانه‌ای که نسبت به پدرم کرده بودم، از خودم متنفر شده بودم.
 دیگر به فکر لباس پوشیدن و شانه کردن موهایم نبودم، دلم
 می‌خواست بی ریخت باشم تا اوژن بفهمد من چقدر بیچاره‌ام.

با صدای بلند به خود گفتم: «من عاشق و بدبختم»
 او صدایم را شنید و گفت: «دو تا آسپرین بخور»
 دیگر نه می‌توانستم گریه کنم، و نه موهایم را بشویم، و نه با خودم
 حرف بزنم. او هم متوجه شده بود.

گفتم: «فردا مرا به مراسم نماز می‌بری؟»
 حس می‌کردم دیگر خوب نیستم. پنج هفته بود به کلیسا نرفته
 بودم.

او گفت: «البته که می‌برم»
 اغلب وقتی می‌خواست جواب منفی بدهد، می‌گفت: «البته»

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «کبوتر کوچولوی من، البته ترا می‌برم، چه شانه‌های لاغری داری.»

شانه‌های من مثل ماما کوچک، سفید، و شکننده بود.

از ترس اینکه در موقع خروج از کلیسا کشیش به من نزدیک شود (برایم سه نامه نوشته بود) به کلیسای محلی نرفتم. با ماشین او به کلیسایی در هشت میلی آنجا رفتم. کلیسای نوسازی بود که روی تپه بی درختی بنا شده بود. بیرون کلیسا، درویشترین، وام کلیسا را برای ساختمان جدید نوشته بودند.

گرچه ماه فوریه بود، اما خورشید می‌درخشید. گاهی اوقات در ایرلند هوا اینطور می‌شود تا تلافی یک هفته باران پی‌درپی دربیاید. او در مقابل کلیسا، در آفتاب نشست و مشغول خواندن کتاب دعا شد. درون کلیسا بی‌روح بود، دیوارهای گچی آن را رنگ نکرده بودند. کتاب دعا نداشتم، فقط تسبیحی را که راهبه‌ای در مدرسه به من داده بود به همراه داشتم.

مشغول تسبیح انداختن شدم. اما رفت و آمد مردم حواسم را پرت می‌کرد. لباس‌های ناجور پوشیده بودند، سرفه می‌کردند و صورتشان بوی حوله کثیف می‌داد.

در نظر نگاه تمسخرآمیز اوزن را به روی خود مجسم می‌کردم. پیشانی‌ام را به درخت بلوط چسباندم و به زمانی که خیال داشتم راهبه بشوم فکر کردم. یک بار هم مدت یک هفته تصمیم گرفته بودم «روحانی» بشوم و برای ریاضت کشیدن در کفش‌هایم شن ریخته بودم.

موعظه درباره «نیکی» بود. از آنجا بیرون آمدم و فکر کردم که مدتهاست لطف پروردگار را رد کرده‌ام. یک لحظه از یاد بردم که اوژن منتظر من است. تنها موقعی که سرش را از روی کتاب دعایش برداشت و گفت:

«نماز خوبی بود؟»

یکه خوردم و فهمیدم او منتظرم بوده است. آفتاب چشمانم را می‌زد.

«از اینجا که بیرون می‌آمدم فراموش کردم منتظر من بوده‌ای. مسخره نیست؟»

او گفت:

«نه، مسخره نیست.»

با وحشت فکر کردم که حرف خوبی به او نزده‌ام و حالا او مدتها با من سرسنگین خواهد بود.

گفت:

«وقتی به اینجا وارد می‌شوی، به دوران مدرسه باز می‌گردی و مذهبی می‌شوی.»

خودم را در آن کفش و جوراب سیاه و روپوش سیاهی که همیشه چروک بود به یاد آوردم. مثل یک کلاغ زاغی بودم. قبل از اینکه به آن مدرسه بروم مادرم مرد و من مجبور بودم خودم به لباس هایم برسیم.»

گفتم:

«من هرگز دختر مدرسه راهبه‌ها نبودم.»

به رنگ آبی آن تصویر روحانی فکر کردم که بی‌بارویش حرف‌های رکبیک نوشته و باعث شده بود ما را از آنجا بیرون کنند.

گفت: «من و شما آتش و آب و باد و زمین و آسمان و همه چیزها را می‌توانیم»

«نمی‌دانم چگونه از عهده چنین کاری برمی‌آیی. چگونه می‌توانی دارای دو شخصیت باشی؟» به کلیسا اشاره کرد و گفت:

«آنجا به مصلوب کردن عیسی مسیح، به آتش جهنم و تیغ‌های خون‌آلود فکر می‌کنی، و من اینجا نشسته و راجع به بمب اتم، چیز می‌خوانم و تو می‌گویی: «من که قسم پس...»

دستی به چانه‌ام زد و گفت: «بگذار من هم بگویم تو که هستی و در زندگی من چکار می‌کنی؟»

خندید و از جمله‌اش خوشم نیامده بود. سرم را به زیر انداختم. او ناراحتی مرا درک کرد.

از روی دیوار پرید، شاخه‌ای گل برایم چید و در حالی که تعظیمی کرد، آن را به من داد و گفت:

«آنچه زن و مرد را به هم مربوط می‌کند خداوند با کتاب دعا نیست.»

غنچه گل را به زیر دماغم آورد و گونه‌ام را بوسید. سوار ماشین شدیم و به خانه برگشتیم. همانطور که از بین پرچین‌های زمستانی می‌گذشتیم پرسید:

«عزیز من، دیگر تا آخر روز ناراحت نخواهی بود؟»

خورشید می‌درخشید. پیرزن‌ها و بچه‌ها که به مراسم نماز رفته بودند و یا خیلی پیر و یا خیلی جوان بودند، بیرون خانه‌ها نشسته و به ما دست تکان می‌دادند. بچه‌ها بهترین لباس‌های خود را پوشیده بودند. صورت قرمز و موهای بور تقریباً سفید دختر بچه‌ای را که نشسته و پاهایش را تکان می‌داد به یاد می‌آوردم. کفش‌های ورنی سیاه

با قلاب نقره ای به پا داشت. با خود فکر کردم: «من این لحظه را هرگز فراموش نخواهم کرد. برای من این لحظه خیلی مهم است گرچه نمی دانم چرا؟»

به دخترک دستی تکان دادم و به او زن گفتم:

«نه، غمگین نخواهم بود.»

اما از حالا داشتم غمگین می شدم. صحنه خارج کلیسا را به خاطر می آوردم.

می دانستم اشکالات جدیدی در پیش است، اما قادر نبودم در مقابله با او مسلح شوم. چون خیلی دوستش داشتم.

با بیچارگی گفتم:

«برای تو مهم نیست، تو می توانی برای هر موضوعی چاره ای بیندیشی، اما من با تو فرق دارم.»

او گفت:

«همه مردم با هم فرق دارند.»

شروع کرد به خواندن آهنگ «نمی دانم حالا چه کسی از او متنفر

است؟»

اغلب این آهنگ را می خواند و من تصور می کردم آن را برای لورا

می خواند.

گفتم: «من باید حتماً در یک کلیسای کاتولیک عروسی کنم.»

او گفت: «ممنونم از این که این را به من یادآوری کردی. باید آن را

یادداشت کنم.»

در لحن او اثری از طعنه حس می شد. در انتهای آسمان، بر فراز

تپه ها، رنگین کمائی پدیدار شده بود. هفت رنگ آن را شمردم، در

پشت آن آسمان از رنگ آبی به سبز کم‌رنگ تبدیل می‌شد. همانطور که رفتار ما نسبت به هم تغییر می‌کرد، دو پسر جوان را که به هفده میلی می‌رفتند، سوار کردیم. زمزمه‌ای کردند و در عقب ماشین نشستند. هنگامی که به عقب برگشتیم تا با آنها صحبت کنم، متوجه زانوهای آنها شدم. آنها شلوارهای کوتاه به پا پوشیده بودند و زانوهای کلفت آنها هم سطح صورت من قرار گرفته بود. عقب ماشین خیلی کوچک بود. تقریباً هم‌سن من بودند. فکر کردم که من الان باید با آنها باشم. با آنها از دهکده‌ای به دهکده دیگر بروم و تنها نگرانیم نداشتن پول یک فتنه‌جان جای باشد. اما بعد، از فکر این که مردان جوان صدا کلفت و زانو کلفت را دوست ندارم، خیالم راحت شد.

فصل دهم

وقتی به خانه برگشتیم مادر اوژن آنجا بود. بیشتر یکشنبه‌ها ناهار می‌آمد. هدیه کوچکی برایم آورده بود. یکی دستمال دستدوزی شده برای انداختن تو سینی. این هدیه عروسی بود.

و انمود کردیم ازدواج کرده‌ایم. به هر حال حلقه عروسی که دست من بود، کمی ورموت نوشیدیم و بعد تا موقع ناهار او در آفتاب نشست. سرناهار حادثه‌ای رخ داد. بدین معنی که من در سوس پیاز خورد کرده بودم، او هم هدیه را از من پس گرفت و گفت تو مخصوصاً پیاز در سوس ریخته‌ای چون می‌دانی برای کیسه صفرای من بد است.

سکوت کردیم. به پارچ آب نگاهی کرد و گفت:

«می‌دانستم که هرگز نباید به زن‌های موقرمز اطمینان کرد.»

بشقاب غذایش را کنار زد و سگ را صدا کرد.

اوژن به من چشمکی زد. به خوردن غذایم ادامه دادم.

«قبلاً زن‌های بهتری اینجا می‌آمدند، لورا ماجراجو بود، اما لااقل پذیرایی بلد بود.»

اوژن گفت: «کمی ژله پرتقال بخور.» اما او جواب داد که دیگر به آن هم مطمئن نیست.

گفت:

«اگر باعث زحمت نمی شود کمی نان و کره خواهم خورد.»
اوژن برایش نان آورد و خودش ناپدید شد. همیشه از جر و بحث فراری بود. غذایم را تمام کرده از جا بلند شدم. با کمک اوژن ظرف ها را شستم. اوژن گاهی سرش را خم می کرد و به داخل ناهارخوری نظر می انداخت. مادرش مشغول غذا خوردن بود. ژله پرتقال را هم که آنطور با شک و تردید رد کرده بود، خورد. حالا دیگر به مسموم شدن اهمیتی نمی داد.

آهسته گفت: «بیا اینجا» خم شدم و از سوراخ کلید او را تماشا کردم که قاشقش را به داخل ظرف ژله پرتقال می کرد.
«می خواهم سری را برایت بگویم. او همه ما را به خاک خواهد سپرد و خودش زندگی خواهد کرد.»

آنوقت به من خندید. همانطور که کنار او بودم حس کردم که عشق دوباره شروع شده است.

همانطور که داشتیم با هم حرف می زدیم، ماشین نزدیک شد، و اوژن برای پذیرایی دو میهمانی که از دویلین دعوت کرده بود به طرف در رفت.

گفتم: «اول باید سرم را شانه کنم.» بالا رفتم و برای اینکه «اجتماعی بشوم و هم به علت اینکه از دوستانش وحشت داشتم، توالت غلیظی کردم. آقای که آمده بود معلم تاریخ بود. روزهای یکشنبه هم شعر می نوشت و زنش که مثل پودینگ وارفته بود، خیال می کرد خیلی فهمیده است.»

اتفاقاً میهمان دیگری هم آمد، یک شاعر دیگر، اسمش سیمون و امریکایی بود. از «گلنکری» با دوچرخه آمده بود. مادر اوژن یک شال

هندي روی شانه‌هایش انداخته، در صندلی مخمل کنار بخاری نشسته بود. به همه می‌گفت که پیاز به مزاجش سازگار نیست.

وقتی به سیمون شاعر معرفی شدم گفتم: «به، به». دستی به ریش قرمزش کشید. اوژن به من گفته بود که او یکی از دوستان لورا بوده است. از او می‌ترسیدم. او به زن‌ها می‌گفت: «گاو، گاو چاق، گاو لاغر، گاو ظریف، گاو فشنگ...»

مادر اوژن به زن پودینگ که رو سریش نشسته و شلووار سبزی پوشیده بود گفت:

«امروز ناهار خوبی نبود.» به آشپزخانه رفتم تا قهوه درست کنم. سیمون هم برای کمک به من آمد، وسط آشپزخانه ایستاده بود. با چشمان سبزش به من نگاه کرد و گفت: «خوب، تو اینجایی، و از پشت پودر قهوه می‌درخشی.»

«این را از یکی از کتاب‌های جمس جویس گرفته‌اید. من هرچه خوانده‌ام به یاد دارم.»

«جمس جویس کیه؟»

بعد پرسید با اوژن چطور هستم، راجع به چه با هم حرف می‌زنیم و اینکه او چه نوع مردی است.

چه مرد گستاخی است! ماما همیشه می‌گفت: «هروقت خواستی کسی را بشناسی دوستانش را بشناس.»

از اینکه اوژن با چنین مردی آشنا بود ناراحت شده بودم.

چشمکی به من زد و چنان نگاهی به من انداخت که یکمرتبه حس کردم دلم دارد به هم می‌خورد.

گفتم:

«منظورم را می‌فهمی، خودت که می‌دانی.»
سرم را زیر انداختم، تا متوجه سرخی صورتم نشود. از او متنفر
شده بودم. در ریش قرمزش چند موی بور و در لهجه امریکایی‌اش
اثری از لهجه ایرلندی دیده می‌شد، گرچه می‌گفت که اجدادش
صد درصد انگلیسی بوده‌اند.
به کیک‌ها اشاره‌ای کرد و گفت: «کاتلین، می‌خواهی اینها را برای
کره بمالم.»

«خواهش می‌کنم.»
«کار اوژن چطور است؟ خیال ندارد یک فیلم جنگی درست کند؟
چقدر دلش می‌خواست از موبی دیک یا داستان مهم دیگری فیلمی
تهیه کند.»
«گمان نمی‌کنم.»

یکبار از اوژن پرسیده بودم که میل ندارد فیلم معروفی بسازد؟
سرش را تکان داده و گفته بود که میل دارم یک فیلم سریال از
بی‌عدالتی بشر در طی قرن‌ها، و تلاش خودمان برای ادامه زندگی
درست کنم. اما چه کسی میل دارد چنین فیلمی را ببیند؟
سیمون شاعر گفت: «می‌دانی آرزوی او چیست؟ خوردن یک
لیوان مشروب با یکی از کارکنان کارخانه متروگلدوین مایر.»
«اشتباه می‌کنید. او می‌گوید انسان باید به کار خود ایمان داشته و
به وظیفه خود عمل نماید.»

مثل همیشه که می‌خواستم مطلب مهمی را بگویم می‌لرزیدم.
سیمون خندید، مثل اینکه یک ماشین خنده در گلویش کار
گذاشته باشند.

گفت: «وظیفه! ها، ها، حتماً لورا از این موضوع خیلی می خندد، اوژن برای تبلیغات خوب است. اما وظیفه؟ وقتی لورا بیاید حتماً خیلی خواهد خندید.»

«وقتی بیاید؟»

«بله، مگر به تو نگفته؟ حتماً خواسته ترا با این راز غافلگیر کند. هفته دیگر با کشتی از «کوب» راه می افتد. حالا خانم کاتلین برادی ممکن است یک قطعه لیموترش به من بدهد تا در فنجان چایم بیندازم؟» به ظرف میوه اشاره کردم و گفتم: «انجا است.»

لیموترش ها پلاسیده و قهوه ای شده بود. اما اهمیتی ندادم. از آنچه به من گفته بود زانوانم می لرزید.

«وقتی او بیاید، در رختخواب شما قیامت برپا خواهد شد. هیچ وقت او را دیده ای؟»

بعد شروع کرد به خواندن آهنگ «عزیزم مرا ترک نکن. امروز روز عروسی ما است.»

عکس لورا را دیده بودم. موهای کوتاه و قیافه مصممی داشت. یک روز که اوژن در خانه نبود، عکس هایش را نگاه کرده بودم. او عکس هایش را در جعبه ای گذاشته و در آن را قفل کرده بود، اما من کلید را زیر قالی پیدا کرده بودم. چند عکس از دخترش هم در آنجا بود. پشت هر عکسی اوژن نوشته بود که عکس در کجا گرفته شده: «الن در حال خوردن نان و مربا روی صندلی»، «سگ قهوه ای در درشکه الن خوابیده»...

عکس ها را سر جایش گذاشتم و فکر کردم تولد بچه اش چه روزی است. آیا برایش هدیه می فرستد؟

سیمون شاعر رشته افکار درهم مرا پاره کرد و گفت: «هیت کلیف^۱ پیر هنوز با او بد است. می دانی نفرت به این زودی ها تمام نمی شود.» به آرزوی اینکه از دستش خلاص شوم گفتم: «جای حاضر است.» قبلاً گفته بود که دوست دارد تخم پرندگان را بمکد.

چند چیز دیگر در سینی گذاشتم و گفتم: «جای حاضر است.» «چه دختر خوبی. من از این نوع دخترها خوشم می آید. کاتلین اشک های تو واقعی نیست، من شاعر هستم و از این چیزها با اطلاع.» سینی را برداشت. از میان راهرو باریک و تاریک به طرف ناهارخوری در جلو او به راه افتادم.

گفت: «شما چقدر زیبا هستید.» مطابق معمول پاشنه بلند کفشم در سوراخ های چوب راهرو فرو می رفت (یک بار از این سوراخ ها موشی وارد خانه شده بود. آنا می گفت لورا روی صندلی رفت و جیغ زد. هرزنی همین کار را می کرد. وقتی سینی را خالی کردم، او زن گفت:

«فنجان ها را عوضی آورده ای.» فنجان های آشپزخانه را آورده بودم!

سرخ شدم و گفتم: «عیب ندارد.» «نه، نه، امروز یکشنبه بعد از ظهر است و باید در فنجان های فشنگ جای بخوریم.»

دوباره فنجان ها را در سینی گذاشتم و بیرون رفتم.

۱. فهرمان کتاب «عشق هرگز نمی میرد» اثر امیلی برونته که آقای بهرام بیگی آن را به فارسی ترجمه کرده اند و سازمان کتاب های جیبی منتشر کرده است. م.

مادرش به همیزم بخاری نگاهی کرد و گفت: «خوب از دخترهای دهاتی چیز ندیده چه انتظاری می شود داشت.»

سیمون دستی به ریشش کشید و نگاهی به ما دو نفر انداخت. دو نفر میهمان دیگر شراب خود را به آرامی آشامیدند. زنک لبخند می زد. از روی دلسوزی بود و یا به خاطر اینکه از این موضوع لذت برده بود.

گفت: «عزیزم، بنشین.»

از کسانی که مرا «عزیزم» صدا کنند بیزارم.

از اتاق خارج شدم و گفتم: «معذرت می خواهم.» پالتوم را پوشیدم و به باغ رفتم.

از اوژن، از قدرت و غرور و اعتماد به نفس او متعجب بودم. دلم می خواست او عیبی داشت تا در مقابل من ضعیف می نمود، اما او جز غرورش عیبی نداشت.

مثل یک صخره قوی بود. آن وقت ناگهان طبیعت زشت او را به یاد آوردم. عصبانیت های او را به خاطر آوردم.

روزی سرم داد زده و گفته بود: «تو اینقدر احمقی که بلد نیستی حتی یک شیر آب را باز کنی.»

آن روز او به پشت بام سرمنبع آب رفته و برایم شرح داده بود که وقتی می گوید: «باز و بسته» من هم شیر آب پایین را باز کنم و ببندم.

شیر آب را باز کرده بودم، اما بعد که می خواسته ام آن را ببندم، بیشتر باز شده بود، تا جایی که بیشتر از آن باز نمی شد. صدای فریادش را از بالا شنیدم که می گفت:

«آب دارد غرقم می کند.» بیچاره شدم و نمی دانستم چه باید بکنم.

«بی با من وقتی یک حرم درست کنم ترا حتماً یکی از سوگلی های

خودم می‌کنم. من قبل از اینکه کیت را وارد اجتماع کنم، باید به او انگلیسی حرف زدن را بیاموزم.»
 «با آن پاهای دهائیت بدو بالا.»

از آن ساعت از او متنفر بودم، به اولین پرندگانی که برای ساختن آشیانه آنجا آمده بودند، نگاه کردم و گفتم: «از او متنفرم.»
 آنها چه‌چیز نمی‌زدند، بلکه خود را برای نغمه‌های طولانی عاشقانه آماده می‌کردند. به تلخی گفتم: «عاشقانه!»

فکر کردم بی‌با عاشق کیست؟ آیا هنوز قادرمید را می‌دید؟ سعی کردم تمام مردهایی را که می‌شناختم به خاطر بیاورم. با مقایسه با اوژن همه پسرهای ساده‌ای بودند. به یاد داستانی افتادم که اوژن برایم تعریف کرده بود.

یک بار در لندن، با مرد دیگری، اتفاقی کرایه کرده بود و روزهای شنبه هرکدام نصف زمین را می‌شستند. به نظر من کاری بی‌روح و غیربشری می‌رسید. من هرگز قادر نبودم نصف زمین را بشویم و کهنه‌ام را به طرف دیگر نکشانم. اما آنها روی لینولئوم کف زمین خطی کشیده و آن را به دو قسمت کرده بودند. بعد به یاد سیمون شاعر افتادم که به من گفته بود: «در باره سینه‌هایت چه فکر می‌کنی؟» و بعد با گفتن اینکه لورا باز می‌گردد چطور پی زندگی مرا درهم ریخته بود.

صدای خنده‌اش در فکرم منعکس شده بود. از اینکه اوژن چنین کسی را می‌شناخت نگران شده بودم. افسرده خاطر آنجا نشسته آرزو می‌کردم او به سراغم بیاید. گل‌های یاسمینی که بالای دیوار آویزان شده بود، به آن روز غم‌انگیز نور و شادی می‌بخشید. اوژن می‌گفت به زودی باغ پر از گل می‌شود. فکر می‌کردم: آیا تا آن موقع من هم با او

عروسی خواهم کرد؟» «آه، بستن عقد با تو، به قدری به من خوش می آید که...» بی باگفته بود: «او هرگز با تو عروسی نخواهد کرد.»

خوبی و بدی اوژن در ذهنم بالا و پایین می رفت. به یاد اخم ها و لجاجت ها و بعد به یاد لطف و مهربانی او افتادم. یک بار نان برشته و کره برایم به رختخواب آورد.

سه تا بالش پشتم گذاشت تا راحت تر بنشینم، و بعداً بتوانم کتاب بخوانم.

برای اینکه بیش از آن زجر نکشم، فکر کردم روزی پیر و فرتوت خواهم شد و آنوقت دیگر هیچ مردی مرا عذاب نخواهد داد.

به محض اینکه آفتاب غروب کرد، احساس سرما کردم. وقتی میهمان ها رفتند او به جستجویم آمد. بالای سرم ایستاد. سرم را نوازش کرد و معذرت خواست.

گفتم: «مرا جلو میهمان ها کوچک کردی.»

گفت: «...»

«مرا ببخش، منظورم این نبود که ترا برنجانم، فقط فکر کردم فنجان ها قشنگ نیستند و مادرم باز شکایت خواهد کرد و می توانیم فنجان های بهتر را به کار ببریم.»

تقریباً با فریاد گفتم:

«فنجان مهم نیست، فنجان مهم نیست، تو خودت همیشه درباره اشیاء غیر ضروری صحبت می کنی، خیلی خوب فنجان هم از این لوازم است.»

مرا نوازش کرد تا آرام شوم. گفتم: «خیلی خوب، خیلی خوب.»

فکر اینکه در مقابل آن شاعر بدجنس و آن دوزنی که بدون شک تا آخر عمر آن صحنه را به خاطر خواهند داشت چنین حرفی به من زده بود، مرا دیوانه می کرد.

گفتم: «تو مردم پاک و خوب را نمی شناسی.»
او جواب داد: «بچه عزیز من، مردم نه واقعاً خوب هستند، نه پاک. شاید یک کرم از مردم پاکتر باشد.» اما مادر من واقعاً خوب و پاک بود. ماما لیزی را صمیمی می خواند چون ما را به جای و ساندویچ دعوت می کرد. حتی خوشاوندی را که در دوسلین داشتیم و از او انتظار فرستادن کره خانگی داشتند، صمیمی می خواند. در تمام مدت جنگ او درباره مردم چنین قضاوت می کرد.

شکوه کنان گفتم: «آن سیمون را بگو که از چیزهای محرمانه با من صحبت می کرد.»

«آه، می بایستی قبلاً به تو می گفتم. او اصلاً مردی ندارد.»
نگاهی به آسمان بنفش رنگ انداخت. پرندگان و درختان تاریک، آهنگ های شبانه خود را می خواندند، چنان از سکوت لذت برده بود که گویی آنچه را که می گویم نمی شنود. فکر کردم: وقتی دوستانش از موضوعات کثیف با من صحبت می کنند او خوشحال می شود.
گفتم: «داشتن چنین رفیقی خیلی مسخره است.»

اوژن جمله ام را تصحیح کرد و گفت:
«او دوست من نیست. در این مملکت یک نفر که قابل صحبت کردن باشد پیدا نمی شود و از این رو وقتی دشمنی هم پیدا شد که زبان آدم را حرف زد، انسان بالاجبار با او حرف می زند.» آهی کشید مثل اینکه میل داشت در سکوت و انزوای آسمان فرو برود.

بالاخره گفتم: «سیمون می گفت لورا برمی گردد. بدون اینکه تعجبی کرده باشد گفت: «بله، همینطور است. از دیدنش خیلی خوشحال خواهم شد.»

از روی نیمکت چوبی بلند شدم و به صورت آرامش خیره گشتم. «چه گفنی؟»

«از دیدن او خوشحال خواهم شد. می توانیم با یکدیگر صحبت کنیم و احتمالاً او را طلاق بدهم و با تو عروسی کنم. بچه هم گاهی پیش من و گاهی پیش او باشد (او هرگز اسم دخترش را نمی گفت). لورا می تواند به اینجا بیاید. همگی برای هم دوستان خوبی خواهیم بود. او می تواند موهای تو را بشوید تو هم موهای او را...»

گفتم: «منظورت این است که...»

به گفته ام ادامه ندادم. چیزی نداشتم بگویم. فکر کردم او یک آدم از خودراضی و بی احساسات است.

«راجع به موضوع طلاق برایش خواهم نوشت. می بینم که عروسی نکردن با تو، روح دهانی ترا آزرده است.»

کلمات او لطف و شادی را از زندگیم بیرون برده بود.

آن شب هنگامی که من کنار بخاری نشسته و کتاب «آناکارنینا» را شروع کرده بودم او برای لورا نامه ای ماشین می کرد. خیلی دلم می خواست می فهمیدم که نامه اش را با جمله «لورای عزیز» یا «لورای عزیز من» یا «عزیز من» شروع کرده یا نه، ولی نتوانستم نامه را ببینم. برای پست کردن نامه به دهکده رفتیم. شب گرم، شباهت به شب های بهاری داشت.

مزارع اطراف جاده از شب‌نم مرطوب شده بود. در نیمه‌های راه،
بین کوهستان خاکی، جاده را قبراندود کرده بودند. جای پای ما روی
قبر باقی می‌ماند.
گفت:

«چه خوب، دارند جاده را قبراندود می‌کنند.»
از وقتی به‌راه افتاده بودیم این اولین جمله‌ای بود که از دهنش
بیرون آمد.
با لحن غم‌انگیزی گفتم:

«این واقعاً عادلانه نیست، مثل اینکه ما نباید باهم تنها بمانیم.»
پدرم سه بار نامه نوشته بود، کشیش دهکده برایم نامه داده بود،
راهبه صومعه هم برایم دعا و مدال‌های مذهبی می‌فرستاد. حالا هم
که قرار بود لورا بیاید.
او با صدای خسته و مبهمی گفت:
«هیچ چیز عادلانه نیست. اصلاً این دنیا عادلانه نیست.»

در دهکده از هتلی صدای نواختن پیانو به گوش می‌رسید، به یاد
شب‌های خوشی که با بی‌با داشتیم افتادم. چقدر به مردم متلک
می‌گفت.

وقتی نامه را پست کرد گفتم: «دلم می‌خواهد به این هتل بروم.»
به طرف ساختمان رنگ و رو رفته نگاهی انداخت و با اخم گفت:
«می‌خواهی به اینجا بروی؟»

گفتم: «فقط برای یک گیلان مشروب.»
آهی کشید، کلاهش را برداشت و مرا به داخل هدایت کرد. محل

شلوغی بود و پراز دود سیگار. یک نفر داشت آواز می خواند. همه به ما خیره شدند، شاید چون باهم عروسی نکرده بودیم. او دولیوان ویسکی سفارش داد، همه‌ی که با ورود ما فرو نشسته بود، دوباره شروع شد. زن چاقی به نواختن پیانو ادامه داد. پیانو را سفید رنگ کرده بودند. به نظر مثل یک روشویی بزرگ می آمد. آهسته پرسیدم:

«هیچ کدام از اینها را می شناسی؟»
هیچ کس به او سلامی نکرده بود. آنا به من گفته بود که اهالی دهکده او را دوست ندارند، او نه هرگز مست می کرد و نه در روزهای بازار مکاره آنها را به مشروب دعوت می کرد. بعضی از آنها شب‌ها گله‌های گوسفند را به مزارع او می آوردند و صبح روز بعد دنیس آنها را بیرون می کرد.

او زن گفت:
«یکی دوتا از آنها را می شناسم.»
شنیدم که مردی به مرد دیگری می گفت: «این امریکایی از دست آن زن خلاص شد و حالا این یکی را به تور زد.»
سرخ شدم و به شیشه روی میز چشم دوختم. شیشه روی میز شکسته بود.

گفتم:
«فراموش کرد سودا بیاورد.»
چون عادت نداشتم ویسکی بی سودا برایم بدمزه بود. مرد مستی جلو آمد، کلاهش را برداشت و از او زن خواهش کرد آواز بخواند.
او زن گفت: «من بلد نیستم آواز بخوانم.»

آنوقت مرد مست از من خواهش کرد آواز بخوانم.

اوژن گفت:

«ما هیچ کدام بلد نیستیم آواز بخوانیم.»

مردی خودش زمزمه‌ای کرد، و کلاهش را جلو آورد تا به او پول بدهم. نمی‌دانستم چه کنم. خون به صورتم دویده بود. دعا می‌کردم زودتر از پیش ما برود. آنوقت اوژون ناگهان کلاه مرا از روی میز برداشت، به طوری که لیوان ویسکی سرنگون شد.

گفت: «بلند شو برویم.»

به سرعت از آنجا خارج شدیم. صدای خنده مردم و از میان آن صدای مرد مست که می‌گفت:

«کافرها، کافرها، به گوشم می‌رسید.»

وقتی خارج شدیم گفتم

«متأسفم، تفصیر من شد، نمی‌دانستم چنین اتفاقی می‌افتد.»

گفت:

«این مردم مال عهد حجر هستند.»

از دست من عصبانی نبود. مرا به طرف خائنه برد. گفتم:

«فردا همه چیز فرق می‌کند، دوباره خوشحال خواهیم شد.»

او گفت: «چقدر تمیز بین حقیقت و خیال مسخره است. وقتی ترا

در دوبلین دیدم فکر کردم یک دختر ساده‌ای است که مثل یک پرنده

شادمان است، از یک تکه نان شیرینی خوشحال می‌شود، روزها کار

می‌کند و شب‌ها خسته می‌خوابد.»

چنان با غصه اینها را می‌گفت که انگار از یک مرده حرف می‌زند.

گفتم: «دوباره همانطور خواهم بود.»

او سرش را تکان داد. می دانستم دارد فکر می کند که: «این فقط یک رؤیا بود، سفیدی چشمان درخشانت، صدای آرام، و شال گردن سفیدی که به دور گردنت می انداختی مرا گول زد.» مطمئن بودم کم و بیش چنین فکر می کرد. شاید فقط با کلمات دیگر آن را در ذهنش می گفت. سیمون شاعر راست می گفت. اولین تلگراف لورا روز پنجشنبه رسید.

اوژن در خانه نبود اما همین می گفت در غیبت او تلگراف ها را باز کنم و بخوانم. تلگراف را باز کردم، چنین بود: «خوب، هرکسی بالاخره یک کمی سرگرمی لازم دارد، خوش باشی. لورا» به جستجوی او بیرون دویدم. آنا گفت برای پیاده روی بیرون رفته، ممکن است روی کوه او را پیدا کنم. شاید دارد با کمک دنیس گوسفند ها را پایین می آورد. چند هفته قبل از زایمان گوسفند ها را به خانه می آوردند.

از میان جنگل به سوی کوه دویدم. قبل از دویدن صدای گوسفندان را شنیدم و بعد همانطور که با عجله در جاده بازیکی می دویدم صدای او را شنیدم: «کیت، نویی؟» با دنیس که فانوسی در دست داشت آنجا ایستاده بود. با نگرانی گفتم: «من هستم.»

وقتی به چند قدمی او رسیدم، موضوع تلگراف را گفتم: دنیس سگ را صدا کرد و از کنار ما دور شد. ظاهراً وانمود کرد که گفته مرا نشنیده است. اوژن گفت: «پس برای همین است که اینطور نفس نفس

می‌زنی؟» تلگراف را که در دستم منجمله شده بود به او دادم و گفتم: «وحشتناک است. پستخانه و مردم همه آن را خوانده‌اند.» بوته‌های خاردار به جوراب‌هایم می‌گرفت. اما من اهمیتی نمی‌دادم. گفتم:

«این یک شوخی است، تو اصلاً اهل شوخی نیستی، باید این را هم به تو یاد بدهم.»

@RastarLib «شوخی؟»

بازویش را به طرفم دراز کرد تا در بین خارها راه نروم، اما دستش را رد کردم. در تاریکی غروب، سایه گوسفندان از تپه پایین می‌رفت. سراسر شام او چیز خواند، برای پرهیز از بحث چیز می‌خواند. نامه لورا روز شنبه رسید. اسمش روی پاکت صورتی نوشته شده بود. در حقیقت اسم اوژن بود: خانم گالیارد. آن را به من نشان نداد. اما بعد از ظهر که از خانه بیرون می‌رفت، آن را در میان سایر نامه‌ها پیدا کردم.

چنین نوشته شده بود: «اوژن عزیز من، ماه‌ها است که نامه‌ای ننوشته‌ام، هر دو ما حالمان خوب است. هوا هم عالی است، سیمون (درست مثل یک زن می‌ماند) همه چیز را برایم نوشته است. حتی راجع به حادثه فنجان‌ها. می‌دانستم تو همیشه نسبت به زن‌ها سختگیر هستی. نامه ات را که نوشته بودی: با یک دختر رمانتیک و غیرمنطقی ایرلندی آشنا شده‌ام خواندم و فکر کردم: چنین دختری با شوهر من چکار دارد؟ خیلی تعجب کردم، البته نه آنطور که از صندلی بیفتم. اما می‌دانی من و تو

هنوز یکدیگر را دوست داریم.

«اغلب شب‌ها که در اتاق خواب تنها می‌خوابم (بچه در تخت جدا می‌خوابد) فکر می‌کنم خدایا او مرد خوبی است، مرد بامزه با استعدادی است که مرا دوست دارد. این عشق است.

«تمام نامه‌های تو را به انضمام اولین نامه که بعد از شب‌آشنایی در پارتی «سنپ» برایم نوشتی دارم. آن را با اسم «هک» امضاء کرده‌ای. یادت می‌آید چطور برای خودمان اسم گذاشته بودیم؟ اسم تو هک و آلورا اسم من. وقتی نامه‌هایت را می‌خوانم درک می‌کنم که تو تا چه حد عاقل و دقیق هستی و چقدر مرا دوست داشتی. اگر قول بدهی آنها را برایم پس بفرستی برایت می‌فرستم تا آنها را بخوانی. هوا عالی است، برایت گفته‌ام که هوای اینجا را در هیچ جای دنیا نمی‌شود پیدا کرد. شب‌ها بخار دریا بلند می‌شود (یادت می‌آید شب‌ها در کیلارنی لخت شنا می‌کردیم و تو سرما خوردی؟)

«بویو حالش خوب است و متأسفانه دلش برای تو تنگ نشده است. ساعت‌ها باهم بازی می‌کنیم. به بچگی مطمئن او غبطه می‌خورم. اما مطمئنم وقتی تو بیایی ترا به خاطر خواهد آورد...»
در اینجا نامه در دستم شروع به لرزیدن کرد:

«... این فیلم را چه موقع باید تهیه کنی؟ اول به امریکای جنوبی می‌روی یا به اینجا می‌آیی؟ به من اطلاع بده. دلم می‌خواهد همه چیز را مرتب و قشنگ کنم. سقف اتاق‌ها را آبی کمرنگ و دیوارها را به رنگ خاکستری کبوترها رنگ کرده‌ام. حتماً از آنها خوشت خواهد آمد. به زودی نمایشگاهی خواهیم داشت. حالا در حال تمام کردن تابلویی هستم که به نظرم شاهکارم خواهد بود، آنچه را که درباره زندگی

می‌خواهم بگویم در آن گنجانده‌ام: روح، عشق و مرگ.
«ببو که روی پهلوی راستش خوابیده و دستش را زیر صورتش
گذاشته، درست عین یک عروسک شده است. با بوسه‌های فراوان.
لورا...»

«آنچه که مرا نگران می‌کند این است که ماما، ریکی، جیسون و
بقیه خیال می‌کنند ما برای یکدیگر ساخته شده‌ایم.»
وقتی اوژن برگشت لازم نبود از من سؤال کند که وقتی را چگونه
گذرانده‌ام. نامه در دستم بود و لبانم می‌لرزید. دستانش را روی
چشمانش گذاشت و گفت: «آه که من چقدر احمق هستم! چطور
چنین چیزی را از دسترس تو پنهان نکردم.»
با عصبانیت گفتم: «این وحشتناک است.»
کلاهش را برداشت و سرش را خارانید و گفت: «نمی‌بایستی
به کارهای من فضولی می‌کردی.»
«ولی این به من مربوط می‌شود.»

با خونسردی گفتم: «اصلاً به تو مربوط نمی‌شود. من میل نداشتم
تو این نامه را بخوانی و تو هم حق نداشتی چنین کاری بکنی.» نامه را
روی میز تحریر پرت کردم.

«ولی از خواندن آن خوشحالم، چون حالا می‌فهمم چه کاری
کرده‌ام. تو می‌خواهی برای دیدن او به آمریکا بروی و نمی‌خواستی
این را به من بگویی.»

در آن لحظه مشاجره فکر نمی‌کردم. هرطور شده باید کاری کنم تا
مرا با خودش ببرد. حتی اگر شده تمام تلخی و تنفر دنیا را به قلم
بریزم.

گفت: «پس حالا همه چیز را فهمیدی؟ هیچ کس همینقدر هم نمی داند، هر بار که به تو نگاه می کنم، برای چیزی گریه می کنی. یک بار بخاطر پدرت، یک بار به خاطر لورا، هر بار برای چیزی.»

«تو مرا فریب دادی.»

چیز دیگری به نظرم نمی رسید بگویم.

با لحنی خونسرد گفت:

«چه عرض کردید؟ می خواهی بگویی زندگی گذشته من ترا فریب داده است؟»

سعی کردم به او حالی کنم که منظورم این نبوده است.

«منظورم این بود که تو همه کارها را بدون اینکه به من چیزی بگویی انجام می دهی.»

آهی کشید، کلاهش را سرش گذاشت و گفت: «خدای من!»

نگاه غضبناکش را برگرداند و گفت: «پس بگو می خواهی همه کاره من بشوی. باید یک نامه امضاء و مهر شده بدهم؟ برای ساعتی عشقبازی باید به زندان ابد محکوم شد.»

از عصبانیت دیوانه شده و نمی توانستم به او نگاه کنم با صدای آرامی گفتم:

«برایم غیرمنتظره بود.»

نصمیم گرفته بودم آرام باشم و کاری کنم که مرا با خودش ببرد.

گفتم: «مرا با خودت میبری؟»

اما او جواب نداد. دستش را گرفتم و دوباره سؤال کردم. دستش را کنار کشید. کلاهش را برداشت و روی میز تحریر پرت کرد. کلاه به شیشه جوهر خورد و ناگهان شیشه جوهر روی قالی فهوه ای رنگ

پخش شد. به خود فحشی داد و دندان هایش را به هم فشرد.
پرسیدم: «مرا با خودت می‌بری؟»
«ترا به خدا اینقدر سؤال نکن.»
آب خشک کنی برداشت تا روی جوهر بگذارد.
«برو و بعداً با من مشاجره کن.»
مثل این بود که مرا از اتاق بیرون کرده باشد. به سرعت بالا رفتم و
لباس‌هایم را در یک کیف پارچه‌ای سفری (یکی از کیف‌های او)
ریختم. لباس زیادی نداشتم. با این حال کیف دیگر جا نداشت و زیپ
آن بسته نمی‌شد. نصف سینه‌بند و شورت‌م بیرون آمده و سه جفت
کفش‌م به‌روی آنها فشرده شده بود.
هیچ پول نداشتم. پایین آمدم و آهسته در نیمه باز اتاق دفترش را
زدم و گفتم:
«ممکن است برای کرایه‌ام یک پوند به من بدهید؟»
او نشسته بود و داشت جوهر را پاک می‌کرد. سرش را بلند کرد و
متوجه شد که پالتوم را پوشیده‌ام.
«یک پوند برای کرایه‌ات؟»
متوجه کیف دستی شد.
«کیفت را پس می‌فرستم. علاج بهتری ندارم.»
سعی داشتم جلو‌گریه‌ام را بگیرم. از جعبه سبزی پنج پوند در آورد
و به من داد. در حالی که از این سخاوت لحظه آخر او به‌رفت آمده
بودم، گفتم: «یک پوند کافی است.»
لبخندی زد و گفت:
«برای کرایه برگشتن هم پول لازم داری. نه؟»

آنوقت نگاهی به آنچه که از کیف بیرون زده بود انداخت و گفت:
«اگر با این وضع بروی مردم درباره‌ات فکرهای بدی خواهند کرد.»
همانطور که دستش را برای خدا حافظی به طرفم آورد، گفتم:
«متأسفم.» نمی‌دانم چرا چنین چیزی گفتم. او همیشه حتی اگر واقعاً
متضرر بود به نظر بی‌گناه می‌رسید.

گفت: «ترا با ماشینم تا ایستگاه اتوبوس همراهی خواهم کرد.»
اما آن موقع مرا بوسیده بود. من هم داشتم گریه می‌کردم و هردو
می‌دانستیم که همدیگر را ترک نخواهیم کرد.
کیف را زمین گذاشت. روی نیمکت نشستم. گفت: «تو باید بزرگ
شوی و بتوانی جلو احساسات خودت را بگیری.»
درست چیزهایی که در من وجود نداشت.

«بهتر است یک فنجان چای بخوریم. راستی آیا هیچ وقت پند
روزانه‌ام را به تو گفته‌ام؟»
سرم را تکان دادم.

«هنگامی که می‌خواهید چهارمین زن خود را در زیرزمین
آشپزخانه به خاک بسپارید پس از مکثی چای درست کنید.»
فکر کردم آیا لورا را هم روی یک صندلی نشانده و به او پند و اندرز
داده و از تکامل و خودداری برایش حرف زده است؟
دایم لورا به یادم می‌آمد و بین من و آنچه که اوژن برایم می‌گفت
قرار می‌گرفت.

آن شب وقتی با من صحبت کرد، فکر کردم تنها با حرف‌هایمان
می‌توانیم یکدیگر را واقعاً ببخشیم. روح همیشه وانمود می‌کند که

بخشیده، ولی باز در لحظات عصبانیت آن را به یاد می آورد. اما من حتی در حین صحبت کردن با او مشکلاتم را به خاطر می آوردم. هرکدام از ما برای خود، دنیای جداگانه ای داشتیم، او عاقل و فهمیده بود، و من از هربادی می ترسیدم و به قول او یک کمی خل بودم. با حماقت عهد حجر (باز هم به قول او) یا حضرت مسیح راه راست را به من نشان بده.

فصل هیجدهم

تا پنج شش هفته همه چیز مطابق میل بود. او درباره طلاق به لورا نامه‌ای نوشت، من هم به عمه‌ام نامه‌ای نوشتم و برای اینکه او را خوشحال کرده باشم گفتم که به زودی عروسی خواهم کرد. غنچه‌ها مثل روزنه‌های امید، از لابلای شاخه‌های سیاه بیرون می‌آمدند، غنچه‌های سبز و سیاه و سفید و قره‌ای که انگار با باز شدن خود آواز می‌خواندند.

در تمام ساعات روز و شب بره‌ها به دنیا می‌آمدند، آن‌ها دو بره‌ای را که مادرشان مرده بود، به خانه آورد تا از آنها نگهداری کند. بره‌های مزاحمی بودند.

روزی صبح که مشغول چیدن گل نرگس بودم و اوژن برای خرید گوساله به بازار رفته بود، بی‌با آمد. معمولاً روزهای یکشنبه می‌آمد. کنار جاده غرق گل نرگس بود. ریشه‌های مرطوب آنها بوی بدی می‌داد. صدای ماشینی را شنیدم، و از میان درختان نگاهی کردم. با دیدن ماشینی که تابه‌حال ندیده بودم، برای پنهان کردن خودم، به خانه دویدم. فکر می‌کردم پدرم است، اما در حقیقت بی‌با بود. در را باز کردم و به طرفش دویدم: «بی‌با! بی‌با!»

بارانی سفیدی پوشیده و کلاه بره قرمزی بر سر داشت. او را

بوسیدم و گفتم:

«چقدر عالی است.»

اما در عین حال دلم هم نمی خواست او مرا بدون توالی ببیند. چشمانش درشت شده بود، همیشه هر وقت می خواست موضوع مهمی را برایم تعریف کند چشمانش درشت می شد. در راهرو بره ها به طرف او دویدند. بع بع کردند! وانمود می کردند که ترسیده اند. بی با هم آنها را بع بع کنان دنبال کرد.

«اینجا درست یک باغ وحش شده است.»

آنوقت زمزمه کنان گفتم:

«می خواهم با تو حرف بزنم. خیلی مهم است. چخوف کجا است؟»

«رفته بیرون.»

به اتاق دفتر رفتیم و در را بستیم. آنا انتظار داشت که او را در همه مکالمات میهمان ها شرکت دهیم.

کمی شراب ریختم. لیوان ها کثیف بود. حوصله شستن آنها را نداشتم. ظاهراً بی با خیلی ناراحت بود. از او پرسیدم: «سردت است؟»

خاکستر آتش شب قبل هنوز در بخاری گرم بود. لیوان ها را به هم زدیم. او گفت: «خودت را آماده کن، خبر بدی برایت دارم.»

قلبم فرو ریخت. فکر کردم پدرم پیغامی داده است.

«برای من اشکالی پیش آمده است.»

با ناامیدی پرسیدم:

«چه نوع اشکالی.»

«خداوند، اشکال فقط یک نوع است»
خود را از او کنار کشیدم و گفتم: «نه، چطور توانستی چنین کاری
کنی.»

او گفت:
«بین چه کسی دارد حرف می‌زند، مگر تو خودت در مدتی که
اینجا هستی چکار می‌کنی؟»
با وحشت گفتم:

«اما تو نمی‌توانی، تو که با کسی زندگی نمی‌کنی.»
«نمی‌توانم؟ این که راحت‌ترین کارها است. یعنی به نظر من از
دعوت شدن به یک میهمانی هم ساده‌تر است.»
دستش را گرفتم و گفتم: «بی‌با!»

«یک سیگار بده ببینم.»
همانطور که برای پیدا کردن سیگار روی میز اوژن را به هم
می‌ریختم، او دو لیوان شراب دیگر ریخت.
گفتم: «اینقدر شراب نریز، او متوجه خواهد شد.»

«چه گفتم؟ مگر در کلیسا زندگی می‌کنی.»
سیگار را از سر فیلتر دارش به دهان گذاشت. نشستیم و سعی
کردیم برایش چاره‌ای بیندیشیم.
پرسیدم: «بچه مال کیست؟»
اما او نمی‌گفت.

«مرد زن داری است و می‌ترسد زنش از موضوع باخبر شود.»
مطمئن بودم که نادمید است. می‌گفت مردک خیلی خونسرد روز
قبل در طبقه بالای اتوبوس دو طبقه از او خدا حافظی کرده و گفته:

«خوب، گاهی همدیگر را در خیابان خواهیم دید.»
گفت: «هم می توانم به انگلستان بروم، هم می توانم به اینجا بیایم.»
از جمله اینجا آمدنش نفسم بند آمد.
در نظرم مجسم کردم که او در تخت خواب ما خوابیده و به من دستور
می دهد برایش صبحانه درست کنم، علاوه بر آن دلم نمی خواست
بچه ای در آن خانه باشد، من از بچه می ترسیدم.
گفتم:

«نمی توانی کاری بکنی؟»
فریاد زد: «کاری بکنم! هرکار بگویی کرده ام، قرص خورده ام، زمین
بیل زده ام، و آنقدر مشمع کف اتاق های جوآنا را واکس زده ام که جوآنا
دیگر سراغ کلفت نفرستاده است...»
چقدر جوآنا از این بابت خوشحال شد. دندان های بی با به هم
می خورد. آنجا کنارش نشستم و او را دلداری دادم تا اوژن آمد.
«افتضاح است. مردک حسابی کلاه را سر من گذاشت. به من
می گفت: بی با تو زن نجیبی هستی. و من قدرت نداشتم به او بگویم
راست می گویی، من باخته ام.» به او پیشنهاد کردم به انگلستان برود، در
سن بیست و یک سالگی او سیصد دلار از شرکت بیمه دریافت کرده
بود. وقتی اوژن تمام ماجرا را گوش کرد گفت که بهتر است بی با پیش
ما بیاید تا یک حرمسرا راه بیندازیم. بی با خوشحال شد و دوباره با من
بد شد. دیگر دلم به حالش نمی سوخت. کیمونوی قهوه ای رنگی
پوشیده بود و پاهایش را هم به روی هم انداخته بود.

از من پرسید: «هنوز می تراشی؟»
«چطور جرأت می کنی چنین چیزی بگویی؟ من هرگز

نمی تراشیدم.»

«به چه کسی داری این را می گویی.»

به چانه ام دقیق شد. یک بار وقتی عجله داشتم و موجینی در دسترس نبود، او با دندانش دو موی بلند و سیاه روی چانه ام را کنده بود.

ناهار خوردیم. بی باگر چه آن روز صبح از کسالت صحبت می کرد، ولی مثل یک اسب غذا خورده آن وقت اوژن گفت که آن روز یک روز تاریخی است و می خواهد از ما عکس بپندازد.

موهایمان را شانه کردیم و به باغ رفتیم و منتظر شدیم که خورشید از زیر ابر بیرون بیاید. بی با برای اینکه همقد من شود روی سنگی ایستاد. نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

«چقدر اینجا فشنگ است! من عاشق اینجا هستم.»

قطرات شبنم هنوز از روی چمن ها و گلبرگ های شرابی رنگ گل های سرخ بخار نشده بود. نرگس ها همه باز شده بودند. همانطور که اوژن عکس می گرفت بی با گفت:

«لبخند بزن.»

هنوز آن عکس را دارم و گاهی با تعجب به آن نگاه می کنم آن موقع نمی دانستم که چطور ناگهان زندگی ام عوض خواهد شد. وقتی بی با را به ایستگاه اتوبوس می رساندیم تا به دو بیلین برود، اوژن به او گفت که اگر اوضاع خیلی خراب شد، او همیشه می تواند پیش ما بیاید.

گفتم: «ما به تو کمک خواهیم کرد.» میل داشتم من هم سهمی در این مهربانی داشته باشم.

بی با گفت: «تو همیشه خیلی دوست داشتی برای بیماران پرتقال ببری.»

اوژن خیلی به دقت او را سوار اتوبوس کرد، و من فکر کردم که اگر من بچه دار می شدم او حتماً با من عروسی می کرد.

به اتوبوس که دور می شد دست تکان دادیم و چشمانمان را بستیم تا گرد و غباری که از زیر لاستیک ها در می آمد ما را ناراحت نکند. اوژن

گفت: «بیچاره بی با!»
من چنین حسی نسبت به بی با نداشتم.

امیدوار بودم که به زودی با اوژن عروسی کنم و داشتم برای خرید لباس عروسی پول جمع می کردم.

هر هفته که یک ده شیلینگی در جعبه ای می انداختم به خودم می گفتم:

«یک چیز کهنه، یک چیز نو، یک چیز آبی، یک چیز عاریه.»

به خانه برگشتیم و یکی دو روز بعد بی با را از یاد بردم. گاهی نگران می شدم که مبادا بیاید و با ما زندگی کند. باران های آوریل شروع شده بود. گاهی آفتاب می شد و گاهی رگبار می زد و بعد باد قطرات باران روی پرچین ها را خشک می کرد. گلبرگ های شکوفه های سیب را به آسمان می برد، انگار که از آسمان به جای برف شکوفه می بارد.

دو سه هفته خوشبخت بودیم. به او در علف چینی و بیل زنی کمک می کردم و شب ها که در تخت خواب دراز می کشیدیم و پنجره ها را باز می کردیم، از کف کفش هایم بوی علف می آمد. روزی آنا داشت چاقو نیز می کرد و آهنگ «آن سگ کوچولو دم پنجره چند است؟» را

می خواند. دو لگن آب بیرون بردیم و اوژن سرم را شست و روی آن آب باران به سرم ریخت.

بعد با آن موهای خیس از من عکس انداخت. (فقط برای اینکه حلقه فیلم در دوربین تمام شود!) یک عکس هم از آنا در حال چاقو تیز کردن برداشت.

رگبار شدیدی گرفت. بالا رفتیم. او موهایم را بالای سرم گره زد و خندید. باران، هوای باغ را شاداب می کرد. بوی باران، علف، و گل سرخ می آمد. گفتم: «آنا درباره ما چه فکر خواهد کرد؟»

همیشه از این می ترسیدم که مبادا آنا با لباس های اتو شده وارد اتاق شود. در اتاق قفل نمی شد. گفتم:

«سال آینده بچه دار خواهیم شد.»
در آن موقع بود که پستیچی با دو چرخه اش آمد و دو تلگراف آورد. یکی برای من و یکی برای او.

مال من از طرف بی بی بود: «خوشحال باش، بلا به سرم آمد. به زودی به انگلستان می روم.»

دلم می خواست آن را بهتر نوشته بود تا بتوانم به اوژن نشان دهم. به صورت او که از غضب سفید شده بود و به لب های لرزانش نگاه کردم و گفتم: «از طرف بی بی است.» از روی شانه هایش خم شدم و تلگراف او را خواندم:

«اگر با او عروسی کنی، دیگر تا ابد من و بوبو را نخواهی دید. لورا.»
برای اهالی دهکده موضوع جالب دیگری بود.
به او نگاه کردم و گفتم: «مهم نیست.»

می ترسیدم و می دانستم که به زودی حادثه‌ای ما را از هم جدا خواهد کرد.

مهم نیست، ناراحت نباش.»
می خواستم او به اتفاق بیاید و بنشیند تا برایش جای درست کنم. اما او می گفت میل دارد کمی در بیرون راه برود.

سرش را به زیر انداخته و از مزرعه جلو دور شد. سگ هم به دنبالش می رفت، و دم سفیدش را به پاچه شلوار او میزد. فکر کردم او دارد بین من و زن و بچه‌اش انتخاب می کند. آرزو کردم معجزه‌ای رخ دهد تا از او بچه دار شوم.

وقتی او برگشت یک بغل گل های سفید و قرمز به خانه آورد. بوی تند و چسبناک آنها را بویدم و گفتم:

«اینها را به خانه بیاور، این گل ها بدبختی می آورد.»

اما او بی اعتنا به گفته من گل ها را در گلدانی روی میز راهرو گذاشت.

آن روز باهم خوب بودیم. روز بعد هم درباره نقشه‌هایش از او سوالی نکردم. چین های اطراف چشمش عمیق تر شده بود. هیچ کدام از ما خوب نخوابیده بودیم. هیچ چیز بدتر از کم خوابی نیست.

روز چهارم دوباره بداخلاقی شروع شد او از حوله های حمام و کهنه های ظرف خشک کنی ایراد می گرفت.

پشت میز تحریرش نشست و مشغول کار کردن روی فیلم گند آبرو شد. چندین نقشه روی میز پهن کرده بود و چند دایرة المعارف هم کنارش گذاشته بود. غذا را با سینی برایش می بردم.

در حین کار مواظب من هم بود. فکر کردم دارد نقشه می کشد که

بی من به برزیل برود. هریار برای اینکه جمله احمقانه‌ای نگویم از اتاق دفتر او بیرون می‌دویدم.

شب هنگام او سکوت کرده بود و به موسیقی گوش می‌داد. ظاهراً فکر می‌کرد که این اشکالات را من برایش درست کرده‌ام. او نه تنها بخاطر لورا، بلکه برای آنکه من گذاشته بودم چنین چیزی عشقمان را تیره کند غمناک بود.

همانطور که مه کوهستانی در شب‌های بارانی روی مزارع پخش می‌شد، غم و اندوه هم روی خانه را می‌گرفت. مثل این بود که هرگز او را نشناخته بودم. او بیگانه‌ای بیش نبود. مرد دیوانه‌ای که به‌صندلی خود می‌خکوب شده بود، فکر می‌کرد، سیگار دود می‌کرد، و آه می‌کشید.

روز پنجشنبه از بی با نامه‌ای داشتم که می‌گفت روز یکشنبه برای خدا حافظی پیش من می‌آید. او دیگر آستن نبود، خداوند به‌دعاهای او ترتیب اثر داده بود. اما او تصمیم داشت به‌هر حال به‌انگلستان برود.

«من دارم این کشور نفرین شده را ترک می‌کنم، روز یکشنبه چند تا از آن پنج تایی‌ها برایم حاضر کن.»
به یاد شبی افتادم که تنه‌اش در هتل گرشام با بیست پوند، بزرگترین بطری براندی را خرید و آن را مثل یک سنگ سس برنارد برگردنش انداخت. درست وقتی خواندن نامه را به‌پایان رساندم کامیونی پر از تیر چراغ برق، و چند کارگر لباس آبی به‌جلو خانه پیچیده یکی از مردها در زد و به‌من گفت آمده‌اند تا تلفن را کار بگذارند. از وقتی در

ماه فوریه به خانه برق کشیده بودند سعی کرده بودیم تلفن بگذاریم. اوژن را صدا کردم و تصمیم گرفتن تلفن را در راهرو بگذاریم. گلدان گل را که گلبرگ‌هایش بر روی قالی ریخته بود برداشتم و همانطور که آن را بیرون می‌بردم، گفتم: «چقدر خوب می‌شود!» دوتا از مردها در راهرو مشغول کار شدند و دوتای دیگر در مزرعه جلو تیری کار گذاشتند.

اوژن از پنجره نگاهی به کارگران و گل‌های نرگس انداخت و گفت: «این تیر منظره مزرعه را خراب خواهد کرد.» بعضی از نرگس‌ها در آن دریای زرد، بر اثر باد و باران شب گذشته خراب شده بود.

برای کارگرها جای درست کردم. آرزو داشتم هرچه زودتر تلفن را کار بگذارند تا بتوانم به کسی یا به مغازه‌ای تلفن کنم.

بعد از ظهر، موقعی که نشسته بودم چیز بخوانم، سیمون شاعر با ماشین اوستین ازمد افتاده‌ای، همراه با یک دختر امریکایی قدبلند به اسم ماری وارد شد.

آنها را به سالون هدایت کردم و اوژن را صدا زدم.

ماری گفت: «چه جای قشنگی!»

او با لهجه جنوبی حرف می‌زد. خانواده‌های امریکایی ما ما که تابستانی را پیش ما آمدند، مرتب داد می‌زدند.

به اوژن گفتم: «سیمون از شما خیلی حرف زده است. به نظر من

اینکه شما خود را در این پناهگاه مدفون کرده‌اید، کار جالبی است.

امروزه دیدن کسی که خودش را از تمام ماجراها کنار کشیده باشد

بسی دلپذیر است.» اوژن با مسخرگی گفت: «ایرلندی‌ها نزدیک بود مرا بکشند.» از این که اینقدر بیهوده موضوع را به میان کشیده بود، از او بدم آمده بود.

سیمون شاعر گفت: «ایرلندی‌ها می‌خواستند او را مصلوب کنند. می‌خواستند با تبر ترا بکشند یا چاقو؟»

اوژن گفت: «با پوتین می‌خدارا!»

سیمون گفت: «پسر، جداً خوش شانسی آوردی که تخم‌هایت را

نکشیدند.»

دخترک از طرز صحبت سیمون سرش را به طرف من تکان داد. موهای بلند و قهوه‌ای رنگی داشت. ظاهراً دایم آنها را شوت می‌زد. شلوار سیاهی که تارهای نقره‌ای داشت پوشیده بود. بدن خوش ترکیبی داشت.

سیمون به او گفت: «صبر کن تا پاپ اعظم به «گالووی» بیاید. راستی آن لطیفه راجع به ضعف کردن کاردینال را می‌دانی؟»

دخترک سرش را تکان داد و با خوشحالی از او خواست تا آن را برایش تعریف کند.

«آخرین باری که مریم مقدس در «ناک» حاضر شد گفت که پاپ آینده را عذاب خواهند داد. از شنیدن این موضوع کاردینال «اسپل‌مان» ضعف کرد. ها، ها، ها.»

دوتایی زدند زیر خنده. دخترک گفت: «چه بامزه!»

به موهایش دستی کشید و به من گفت:

«شانه دارید؟ موهایم به هم ریخته.»

او را بالا بردم. نمی دانستم چند سال دارد، اما می توانستم حدس بزنم که مثل خودم در حدود بیست و دو سال داشته باشد. گرچه از من خیلی فهمیده تر بود. لب‌های او را می‌دیدم که در اتاق خواب از باسمه‌ای از یک تابلوی «رنوار» که دختری دارد کفش به پا می‌کند، خیلی خوشش آمد. از پنجره به کاج‌ها نگاهی انداخت و گفت به یاد زادگاه خود نیوانگلند می‌افتد. آنجا را برایم توصیف کرد. من حاضرم قسم بخورم که آن جملات را از کتابی حفظ کرده بود. جملاتی از قبیل «سرو‌هایی که سر به افلاک کشیده‌اند».

گفتم: «متأسفانه شانه من خیلی تمیز نیست.»
شانه سفیدی بود که خیلی زود چرک می‌شد. او لیخندی زد و گفت:
«عیب ندارد.»

در حالی که موهایش را شانه می‌زد، به تصویر خود در آینه می‌خندید.
چند سؤال احمقانه از او کردم: «آیا ایرلند را دوست دارید؟ آمریکا را چگونه؟ از لباس خوشتان می‌آید؟»

«البته من هم از ایرلند و آمریکا خوشم می‌آید و هم از لباس.»
پیراهنش را توی شلوار کرد و گفت: «عاشق پولاور هستم.»
گنجه لباسش را مملو از پیراهن‌های تمیز و ردیفی از کمربندهای مختلف که به پولاورهای مختلف بخورند، در نظر مجسم کردم.

پایش را بالا آورد تا ساق پایش را بخواند، پاهای پشمالویی داشت. ولی البته شلوار آنها را پوشانیده بود. کفش‌های بی‌پاشنه

بود. فکر کردم همه چیز او حساب شده است تا نظر اوژن را جلب کند. کم مانده بود به او بگویم:

«من ناراحت هستم، خواهش می‌کنم مرا اذیت نکنی.»
اما وقتی ماتیک می‌مالید فکر کردم او زن زرنگ و سرسختی است.
گفتم: «من هرگز با قلم مو ماتیک نمالیده‌ام. مشکل است؟»
گفت: «خیلی ساده است. این را به تو می‌دهم، می‌توانی با آن

تمرین کنی.»
ماتیک را روی قوطی بودرم گذاشت. بایین رفتم، او لبخند می‌زد و از هرچه می‌دید حتی به قول او «تار عنکبوت‌های سیاه زیبای گوشه اتاق» خوشش می‌آمد. وقتی وارد سالون شدیم با چشمان خاکستری خود به اوژن نگاهی کرد و گفت: «من اینجا را می‌پرستم.»
اوژن گفت: «بیا اینجا.»

هر دو به طرف پنجره رفتند تا به درختان افرا در دره دور افتاده نگاه کنند.

اوژن لای پنجره را باز کرد، و او دستش را بیرون برد. دستش به پرنده سفیدی شباهت داشت که بخواهد پرواز کند.
وقتی گفت یکی از فیلم‌های قشنگ اوژن را در سینمای فیلم‌های ملی در لندن دیده است، اوژن خیلی متعجب شد. دخترک چند دقیقه با حرارت صحبت کرد، بعد نگاهی به طاق بلند اتاق انداخت و گفت:
«این خانه واقعاً زیبا است.»

به اتاقی که سلیقه اوژن آن را تزیین کرده بود، نگاهی انداختم و فکر کردم که من حتی یک بالش هم به آن اضافه نکرده‌ام.
برای جای درست کردن از اتاق خارج شدم. وقتی برگشتم اوژن

برای آنها صفحه‌ای گذاشته بود، همان آهنگی که مرا به یاد پرندگان می‌انداخت.

دخترک کنار پنجره ایستاده و همانطور که زیبایی محل را تحسین می‌کرد بدنش را با آهنگ موسیقی تکان می‌داد.

اوژن به طرفم آمد تا سینی چای را از دستم بگیرد، و بعد از چند روز به من لبخندی زد. سیمون شاعر گفت:

«کاتلین، صاحب تلفن می‌شوی و می‌توانی به همه دوستانت تلفن کنی.»

بله، همینطور است.»

فقط دو دوست داشتم بی‌با و تنه‌لش. هیچ کدام هم تلفن نداشتند.

اوژن چای ریخت و اولین فنجان را به‌ماری داد. ظرف شکر را دور چرخاند به‌من که رسید پرسید: «شکر می‌خواهی؟»

گفتم: «شکر؟» درست مثل اینکه گفته باشد: «آرسنیک می‌خواهی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، من شکر نمی‌ریزم.»

شاید اگر وقت دیگری بود اهمیت نمی‌دادم، اما آن روز بیش از همیشه حساس بودم.

«آه، بادم نبود که در جای شکر نمی‌ریزی. به یاد یک نفر دیگر بودم.»

و با لبخندی ظرف شکر را به طرف سیمون برد. سیمون به‌ماری چشمکی زد و او چند سؤال مؤدبانه از من کرد.

«آیا فکر می‌کنید شکر جاق‌کننده است؟»

اوژن پرسید:

«نیویورک چطور است؟»
دخترک با مسخرگی گفت: «نیویورک! چه جای مزخرفی، دیگر هرگز به آنجا برنخواهم گشت. من اروپا را دوست دارم. مردم روشنفکر در اینجا بیشتر است. در جامعه شما نقاش و نویسنده، و به طور کلی هنرمند، بیشتر وجود دارد. چند روز قبل یک شوفر اتوبوس را دیدم که تمام آثار جیمس جونز را خوانده بود. شما از نیویورک خوشتان می آید؟»

@RastarLib
اوژن گفت:

«از جهتی آنجا را دوست دارم. از طرفی هم بدم می آید ولی قسمتی از روح من در آنجا است. در برادران بروک پول زیادی خرج کرده ام.»

همه خندیدند، ولی من از این لطیفه آنها سر در نیاوردم.
سیمون شاعر گفت:

«من هم همینطور، من هرگز بیش از بیست هزار دلار پول نقد همراه خودم برنمی دارم.»

احساس تنهایی می کردم و میل نداشتم پیش آنها باشم. من و اوژن در تنهایی خیلی باهم خوب بودیم، ولی به محض اینکه چند نفر می آمدند او مرا ترک می کرد، حتی اگر آن زنی که به کارهای جوجه کشی رسیدگی می کرد می آمد او را از من می گرفت. در حقیقت حرفی نداشتم به او بزنم. فقط طفولیتم را تعریف می کردم. آن را هم بیش از صد بار شنیده بود.

ماری از من پرسید:
«تو هیچ وقت در امریکا بوده ای؟»

«هنوز نه، ولی امیدوارم سال آینده به آنجا بروم.» اوژن گفت:

«مگر اینکه از روی جسد من رد بشوی. چقدر آن آهنگ «همینطور خوب که هستی باقی بمان» را دوست دارم.» ماری گفت:

«باید بگذارید این دختر مسافرت کند، نباید فقط برای اجرای قانون با زن‌ها بد رفتاری نکرد.» آنها دایم با یکدیگر شوخی می‌کردند. اوژن گفت: «ممکن است یک دقیقه تشریف بیاورید بیرون.» ماری او را محکم با چای دم‌کن زد. به نظر قد بلند و زیبا می‌رسید. اوژن به او نگاهی کرد و به سیمون گفت:

«آنقدر مثل «زن تو» است که باورم نمی‌شود.» سیمون خندید و گفت: «الابد هر دو یک نوع ویتامین مصرف می‌کنند. حالا برای رشد آنها راه دیگری پیدا کرده‌اند.» فهمیدم که منظورشان این است ماری خیلی شبیه لورا است. گلویم به شدت گرفت و درد پیش از گریه را حس کردم. زمزمه کنان چیزی دربارۀ جای تازه دم گفتم و به طرف در رفتم. وقتی از اتاق خارج شدم هیچ کس متوجه من نشد. به نیمکت خودم که گاهی برای گریه کردن رویش می‌نشستم فکر کردم: پس او شبیه لورا است، لورا اینطور بوده است، باهوش، خوش صحبت، حتی دم‌کن قوری را بدون اینکه مثل من چیزی را بیندازد پرتاب می‌کرده است. به یاد آوردم که وقتی اوژن او را برای تماشای منظره به کنار پنجره می‌برده است چطور لبخندی زده است. ماری ساعت مجی مردانه‌ای به دست داشت آن

به من گفته بود که لورا همیشه ساعت مردانه به دستش می بست.
از ظلم دنیا و همه چیز احساس بدبختی می کردم.
گریه کردم، برایم باور نکردنی بود که او شب‌ها آنطور با من
عشق‌بازی کند و روزها چنان با من غریبه شود که از من پرسد: «در
جاییت شکر می ریزی؟»
تا آن موقع فکر می کردم بودن با او در رختخواب یعنی بودن با او
در زندگی. اما حالا درک می کردم که چقدر در اشتباه بوده‌ام، حتی
عشاق می توانند باهم بیگانه باشند.
ماری شبیه به لورا بود، بلندقد، و دارای پاهای کشیده. اگر لورا
برمی گشت، یا اگر او به برزیل می رفت و سر راه به او سری می زد باز
هم همینطور بود. شاید هم بدتر می شد، چون آن وقت بچه اش هم
بود.

روز قبل عکس دخترش را قاب کرده و به من گفته بود: «امیدوارم از
دیدن آن ناراحت نشوی.»

دیوانه وار اشک می ریختم و قدم زنان ساقه گیاهی را می جویدم.
او باز هم مرا به میان کشیده بود، همیشه اینطور می کرد و باعث
می شد که من با دیدن صورت‌های برافروخته و حرکات لجوجانه آنها
زجر بکشم. می دانستم که ممکن است روزی به خاطر آنها مرا ترک
کند.

این را در یک لحظه درک کردم، در لحظه‌ای که فقط بعد از سال‌ها
ریاضت ممکن است به انسان دست دهد.

همانطور که گریه کنان ساقه گیاهی را می جویدم، برگشتم و از پنجره
کنار سالون نگاهی به داخل انداختم. از دیدن آن منظره وحشت

سراپایم را فرا گرفت. آنها داشتند صحبت می کردند و می خندیدند. ماری روی نیمکت نشسته و پاهایش را به زیر خود جمع کرده بود. کفش هایش کمی دورتر روی قالی افتاده بود. به نظر من در آوردن کفش در حضور یک عده کار بد و زننده ای است. درست مثل این است که یک زن در میان جمعی لخت شود. انجام چنین کاری هرگز از من بر نمی آید.

آنها داشتند و بسکی می خوردند. ماری دستش را به پهلوش گذاشته و از اوژن تقاضا می کرد، دیگر چیزی نگوید، چون از خنده دلش درد گرفته است. سیمون هم روی صندلی راحتی نشسته و تکان می خورد. هیچ کس دلش برای من تنگ نشده بود. رفتم و بیشتر گریه کردم. گل بی گناه را در دستم خورد کردم. به نامه های لورا و جواب های اوژن فکر کردم.

کلمات تلگراف را در مقابل چشمانم می دیدم «اگر با او عروسی کنی، دیگر هرگز من و بوبو را نخواهی دید» بعد یک خط پایین تر «جوابت را تلفن بکن».

نمی دانستم او جواب داده یا نه. هرگز به من چیزی نمی گفت. شاید بهتر بود به نزد آنها برمی گشتم و دوباره انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است با آنها حرف می زدم. یا اینکه لباس هایم را برمی داشتم و او را ترک می کردم. اما هیچ کدام از این کارها را نکردم. وقتی برای دومین بار از پنجره سالون سرک کشیدم، دیدم او آتش بخاری را روشن کرده است و سایه های بلندی روی دیوار افتاده بود. آرزو داشتم که بتوانم داخل شده و حرف بامزه ای بزنم تا دیگر اینقدر نسبت به آنها احساس بیگانگی نکنم. به جای آن به اتفاق خود رفتم

تابه صورتم بودر بزنم. آنها یک ساعت و نیم دیگر هم آنجا ماندند. بعد صدای اوژن را از پایین شنیدم که می‌گفتم: «ببینم، اینجا است یا نه.» مرا صدا کرد: «کیت، کیت، کانی.» بعد سوت زد، اما من جوابی ندادم.

آن وقت صدای به هم خوردن در ماشین و حرکت آن را شنیدم. بالاخره رفته بودند.

او به خانه برگشت و مرا صدا کرد. بعد به آشپزخانه رفت و از آنجا پرسید:

«نمی‌دانی کاتلین کجا است؟»
لابد آنجا به طرف اتاق خواب اشاره کرده بود، چون او فوراً بالا آمد. قلبم از عصبانیت به شدت می‌زد. او سوت زنان از پله‌ها بالا می‌آمد، آهنگ «نمی‌دانم حالا چه کسی دارد او را می‌بوسد» را می‌زد. هوا تقریباً تاریک شده بود. روی تخت نشسته بودم و بتوی روی خود انداخته بودم. وارد اتاق شد و پرسید:

«استراحت می‌کردی؟»
جواب ندادم، نزدیکم آمد، خم شد و گفت: «باز دچار بحران شده‌ای؟»
«بله.»

ناگهان با عصبانیت گفت: «چه خبرت است؟»
گفتم: «تو مرا کوچک می‌کنی.»

«خوش گذراندن من باعث می‌شود که تو کوچک بشوی و چون تو صحبت کردن بلد نیستی باید من هم از حرف زدن و معاشرت با مردم خودداری کنم؟ تو نمی‌توانی ببینی که سایر مردم مرا مشغول می‌کنند.

بهرتر است همین الان هردو ما به شهرهای خودمان برگردیم.»
گفتم: «نمی‌بایستی مرا مجبور می‌کردی به اینجا بیایم.»
«تو خودت آمدی، من ترا مجبور نکردم. حتی آن عده طرفداران
ترا هم به اینجا دعوت نکرده بودم.»

او نسبت به حق خودش خیلی مطمئن بود.
به لباس‌های من درگنجه اشاره کرد و گفت:

«من به تو همه چیز دادم، غذا و لباس.»
گاهی اوقات درگنجه لباس، خود به خود، مثل اینکه شبی در آن
پنهان شده باشد باز می‌شد. آن موقع هم همینطور باز شده بود.

«سعی کردم ترا آدم کنم، به تو حرف زدن یاد بدهم، اعتماد به نفس
به تو بیاموزم. ولی اینها باز هم برای تو کافی نیست. تو می‌خواهی
مالک من باشی.»

به امید اینکه صدایش را آهسته کند، صدایم را یواش کردم: «من
دوست دارم فقط با تو تنها باشم.»
او گفت:

«دنیا فقط از تو و من ساخته نشده است. این دختری است به اینجا
آمده بود، سیمون است، تمام مردمی است که تابه‌حال دیده‌ای و
بعداً خواهی دید.»

روی تخت نشست و آهی کشید.
«من که واقعاً کاری از دستم برنمی‌آید. دیگر نمی‌توانم تو را تربیت
کنم، دیگر وقت نیست، در این دنیا آدم به اندازه کافی وقت ندارد.
صدها دختر حاضر و تربیت شده وجود دارد.»
به طرف در اشاره‌ای کرد، انگار ماری آنجا ایستاده است.

«این عیب‌ها و بی‌کفایتی تو، آن هم از وحشت‌های بی‌مورد

پدرت...»

و من که به عیب‌های خود کاملاً آشنا بودم، سر به گریه گذاشتم.

«دخترهای جوان مثل سنگ می‌مانند. هیچ چیز در مغز آنها فرو

نمی‌رود، انسان نمی‌تواند، یا دست کم من نمی‌توانم، با سنگ رابطه

داشته باشم.»

اعتراض کنان گفتم:

«ولی تو دوست داری به من چیز یاد بدهی، خودت گفتی دوست

داری. بعضی دخترها چنین چیزهایی را قبول نمی‌کنند، اما من با

کمال میل آنچه را که به من یاد داده‌ای قبول کرده‌ام، شاید اگر به‌او

چنین چیزهایی می‌گفتی خوشش نمی‌آمد.»

می‌خواستم بگویم که لابد پاهای لورا هم پشمالو بوده است؟ ولی

فکر کردم آنوقت به خودم خیانت کرده‌ام.

«شاید او گوش نمی‌کرد، ولی این باعث نمی‌شود که من از صحبت

کردن با او خودداری کنم...»

«ولی تو در رختخواب مرا دوست داری.»

با صدای خسته‌ای گفتم: «خواهش می‌کنم.»

دستش را جلو آورد تا پشه‌ای را که از پنجره داخل شده بود بگیرد.

گفتم: «به نظرم اگر لورا هم برگردد، باز همینطور خواهد بود.»

او گفت: «شاید، رابطه ما روابط دیگر را از بین نمی‌برد، شما دو نفر

با هم تفاوت دارید.»

«در این صورت نمی‌دانم برای چه اینجا مانده‌ام. واقعاً هم

نمی‌دانم چرا به اینجا آمده‌ام که با من مثل دخترهایی که پشت بارکار

می‌کنند رفتار شود. فکر می‌کردم اگر با تو آشنا بشوم وضع بهتر از این بشود.»

او به طاقچه تکیه داد. با دستش گلدان گل را کنار زد و گفت:
«تو قادر به فکر کردن نیستی. برو صورتت را بشور و کمی پودر بزن،
یک کاری بکن. بی‌کفایتی خودت را در شستن دیوارها یا جوراب‌های
من غرق بکن.»

به قیافه خشن او که مثل بیگانه‌ای آنجا ایستاده و بامن صحبت
می‌کرد نگاه کردم و پرسیدم:

«باز هم این دختر را خواهی دید؟»
«شاید، چرا نبینم؟»

«او دوست سیمون است.»
«اوه، ترا بخدا به من درس اخلاق نده.»

گفتم: «اگر او را ببینی من می‌روم و دیگر برنخواهم گشت.»
حسادت من نسبت به ماری به خاطر زیبایی او نبود. بلکه چون
به‌لورا شباهت داشت مرا به حسادت وامی‌داشت. می‌خواستم او زن
منحصراً مال من باشد.

«در این صورت بهتر است اسباب‌هایت را جمع کنی. چون قرار
است فردا ظهر با آنها ناهار بخورم.»

عصبانی از اینکه چرا مرا در این قرار شریک نکرده گفتم:
«و من؟»

با خستگی گفت:
«البته اگر جلو خودت را بگیری و بازی راه نیندازی ترا هم می‌برم.»
به طرف در رفت و گفت:

«خودت را در آینه نگاه کن، مثل یک رختشور ورم کرده و سرخ شده‌ای.»

از روی تخت بلند شدم و داد زدم: «اوژن، اوژن.»
برگشت و گفت: «بله؟»

تلخی صورت او آنچه را که می‌خواستم بگویم در دماغم خفه کرد.
من نمی‌توانستم به او برسم.

پایین رفت و صفحه‌ای روی گرامافون گذاشت. من هم آنجا نشسته بودم نقشه می‌کشیدم که چطور به او درس بدهم. تصمیم گرفتم از آنجا بروم تا او در جستجوی من به زحمت بیفتد. یک بار بی‌با برایم تعریف کرده بود که سالی مید (زن تادمید) وقتی شوهرش را ترک کرده بود و تاد سه روز تمام خیابان‌ها، هتل‌ها، و دانسینگ‌ها را گشته بود. بالاخره پلیسی زن او را در حالی که در سینمایی نشسته و بستنی می‌خورده است پیدا کرده بود. او روزها را در سینما و شبها را در پانسیون ارزان قیمتی می‌گذرانده است.

اما من لازم نبود چنین کاری بکنم، می‌توانستم به خانه جوآنا بروم، می‌توانستم به بی‌با در بستن چمدان‌هایش کمک کنم. آنوقت اوژن به خودش فحش می‌داد و تصمیم می‌گرفت که دیگر یک لحظه مرا از جلو چشمانش دور نکند.

فصل نوزدهم

شبی طولانی بود، از بالا گنجی چمدانی برداشتم و لباس هایم را در آن پیچیدم. جواهراتم را هم در جعبه ای گذاشتم، چند چیز بی ارزش که متعلق به ماما بود و یک زنجیر طلا که او زن برایم خریده بود. در حدود ساعت دو پایین رفتم تا کمی شیر گرم کنم. پشت اتاق ایستادم و گوشم را به در چسباندم. گویی در اتاق راه می رفت. صدای فلوتی هم شنیده می شد. یک لحظه وسوسه شدم که داخل شده از او تقاضای عفو کنم و با او به موسیقی گوش بدهم، ولی در عوض به آشپزخانه رفتم شیر را گرم کردم و بالا آوردم.

به هر حال وقتی او بالا می آمد می توانستم معذرت بخواهم. اما آن شب او در اتاق مخصوص میهمانان خوابید و این موضوع بیش از هر چیز مرا آزرده خاطر ساخت. صبح روز بعد باهم حرف نزدیم، همانطور که او ریش می تراشید من چمدان را در صندوق عقب ماشین گذاشتم. حلقه عروسی را که برایم خریده بود از انگشتم درآوردم و در یک زیرسیگاری روی میز تحریرش انداختم.

بالاخره تصمیم گرفته بودم یک هفته از پیش او بروم تا دلش برایم خوب تنگ شود. در کیفم نامه کوتاهی آماده داشتم تا وقتی به دویلین برسیم به او بدهم. البته در نامه وانمود کرده بود که دارم برای همیشه

او را ترک می‌کنم. تلفن جدید تمیز و براق در انتظار به کار افتادن در راهرو قرار داشت. آنا به آن نگاهی کرد و گفت:

«امیدوارم وقتی شما در منزل نیستید رنگ نزنند.»
از شدت بیحوصلگی موهای سیاهش را طلایی کرده بود، اما آنقدر سرش را بد رنگ کرده بود، که ریشه موهای سیاه از ته موهای بور دیده می‌شد. به او نگفتم دارم آنجا را ترک می‌کنم، چون یا التماس می‌کرد من نروم، یا اینکه او را هم با خودم ببرم. با ماشین از کوه پایین آمدیم. از میان مزارع قهوه‌ای به طرف تپه‌های صخره‌ای و چراگاه‌ها و مزارع سیب‌زمینی که بر اثر پاشیدن سولفات مس آبی رنگ شده بود، رفتیم. پرسیدم:

«کجا ناهار می‌خوریم؟»
«در شلبورن.»

از پنجره به بیرون نگاهی انداختم و با خود گفتم که ممکن است دیگر هرگز از این محل عبور نکنم، گرچه چنین چیزی را باور نمی‌کردم. وقتی از میان درختان اسکاتز رد می‌شدیم گفتم:

«حالا اسم درختان را می‌دانم.»

او جوابی نداد. ساقه درختان در نور خورشید به رنگ عسلی درآمده بود. وقتی در استیفن گرین پیاده شدیم، کمی جلوتر به طرف هتل راه افتادم. وقتی وارد شدیم گفتم: «من به توالت می‌روم، خیلی طول نمی‌دهم.» او بدون اینکه چیزی بگوید به سرسرای هتل رفت. در توالت نامه

را از کیفم درآوردم و با دو شیلینگ انعام به درباری دادم تا به دست آقای گالیارد که در سرسرا نشسته‌اند بدهد. آنوقت از هتل بیرون دویدم. مدت‌ها بود اینطور عالی حس نکرده بودم. چمدانم را از صندوق عقب ماشینش درآوردم (صندوق عقب هیچ وقت قفل نمی‌شد) سوار یک تاکسی شدم و به طرف خانه جوآنا به راه افتادم.

در تاکسی فکر می‌کردم که از خواندن آن نامه کوتاه ناراحت شده و با عجله به دنبالم خواهد آمد. نامه چنین بود: «ترا دوست دارم، اما چون میل ندارم مزاحم تو باشم ترا ترک می‌کنم. خدا حافظ.» صورتم را پودر زدم تا هنگامی که به خانه جوآنا می‌رسم خیلی بدریخت نباشم.

بی‌با در را به رویم باز کرد، به سرسرا رفت تا جوآنا را صدا کند.

«خدایا ببین گریه برایمان چه آورده است!»

وقتی جوآنا مرا چمدان در دست (یکی از قفل‌های چمدان باز شده بود) در آنجا دید با لهجه اتریشی گفت:

«خدای من، لابد آبستن شدی و آن مرد ترا پس فرستاد.»

پیراهن تابستانی که در آنجا جا گذاشته بودم، به تن داشت. چقدر در آن مسخره به نظر می‌رسید. بی‌با بلوز بدون آستین پوشیده بود. هوا خیلی گرم بود.

«نه، فقط چند روزی برگشته‌ام که به بی‌با کمک کرده و او را بدرقه کنم.»

داخل شدم. جوآنا داشت با یک پودر زرد لیموناد درست می‌کرد. پنجره آشپزخانه باز بود و پرده آن تکان می‌خورد، دوجرخه‌ام را دیدم. با اندوه به آخرین باری که سوار آن شده بودم فکر کردم. بی‌با

سؤال‌اتش را شروع کرد و بغضم ترکید.
گفت:

«مادرت راست می‌گفت که مردها همه مثل خوک هستند.»
جوانا گفت: «درست است، حقیقت است.» گوستاو در خانه نبود.
«گوستاو سیگار می‌کشید، مشروب می‌خورد، اگر هم حرفی بزنم،
سرم داد می‌کشید. من خودم هم عصبانی هستم، اما نمی‌توانم چیزی
بگویم.»

بی با فریاد کشید و گفت: «مهلت بده، کیت هم حرف بزند.»
برای حادثه اخیر که بر سر بی با آمده بود، رنگش پریده شده و بیش
از همیشه سیگار می‌کشید.
به من گفت:

«بیا برویم به انگلستان، نمی‌دانی چقدر به ما خوش خواهد
گذشت. می‌رویم و در محله سوهو گردش می‌کنیم.» او جمعه آینده
می‌رفت. پدر و مادرش اجازه داده بودند پول بیمه‌اش را از بانک
بگیرد، چون بالاخره فهمیده بودند که او ممکن نیست در امتحانات
قبول بشود. به آنها گفته بود برای تحصیل پرستاری به انگلستان
می‌رود.

«پرستاری یعنی تراشیدن موی تن مردم و عوض کردن ملافه‌ها.
من به سوهو خواهم رفت. زندگی آنجا خیلی راحت است تو هم باید
با من بیایی.»

گفتم:
«نه، او میل دارد که من دوباره به خانه‌اش برگردم.»
موضوع نامه‌ای را که برایش نوشته بودم به آنها گفتم. جوانا ما را

مجبور کرد اتاق جلو را مرتب کنیم، تا اگر اوژن عقب من آمد اتاق خیلی به هم ریخته نباشد.

گردگیری برگ‌های درخت کائوچو در فصل تابستان که پراز گل‌های زیبا است، خیلی مسخره بود، چون می‌دانستم با سیمون و ماری ناهار می‌خورد تا ساعت سه و چهار منتظر او نبودم. یک ربع مانده بود به ساعت چهار، کنار پنجره نشستم و گوشه پرده را کنار زدم.

بی‌بی با به‌جوانا گفت: «یک لیوان مشروب به کیت بده.» گاهی به امید اینکه اگر به آنجا نگاه نکنم، او خواهد آمد، گوشه پرده را می‌کردم. دستانم می‌لرزید و دلم شور می‌زد. وقتی ساعت چهار و نیم باز هم خبری از او نشد بی‌بی با خودش را خوشگل کرد تا برود بیرون و منتظر ورود او بشود. من با امیدهای پوچ خودم را مشغول می‌کردم. در ناامیدی هرکس چنین می‌کند.

فکر کردم: «نامه به دستش نرسیده. نمی‌داند کجا رفته‌ام، او همیشه شماره منزل جوانا را فراموش می‌کرد.» با این امیدهای پوچ و غذاهای خانه جوانا و قتم را از پنجره تادم در و از سرسرا به طبقه بالا و برعکس می‌گذراندم.

جوانا یکی از پولاورهایش را به من داد تا برایش بشکافم. فکر می‌کردم اگر او با بی‌بی وارد شود بهتر است خودم را بگیرم، یا اینکه با آغوش باز به استقبالش بروم؟

گوستاو برای صرف جای وارد شد و با من دست داد. جانی مستاجر هم مثل همیشه گیج بود.

پرسید: «از بیلاق خوشتان آمد؟ زندگی وحشی را دیدید؟»

«زندگی وحشی؟»

فنجان جای را برداشتم و به اتاق عقبی که جوآنا لب پنجره‌اش سبب و تخم مرغ چیده بود رفتم. به فرشته پلاستیکی سربخاری که جوآنا گاه به گاه گونه هایش را سرخاب می مالید نگاه کردم و گفتم: «بی با باید برگردد». سقف اتاق چکه می کرد. بالاخره در باز شد. از اتاق بیرون دویدم. فقط بی با آنجا ایستاده بود.

گفتم: «بی با، بی با» گونه هایش سرخ شده بود، معلوم بود یکی دو لیوان مشروب خورده است.

به طرف ناهارخوری دهن کجی کرد و گفت: «بیا بالا». دلش نمی خواست آنها حرف هایش را بشنوند.

همانطور که بالا به اتاق خوابمان می رفتیم پرسیدم: «او بیرون است؟»

لحظه ای به من نگاه کرد و گفت: «او رفت». خشکم زد و پرسیدم: «بدون من رفت؟ به دنبالم نخواهد آمد؟» بی با آهی کشید و گفت: «نه، به دنبالت نخواهد آمد». «لابد با آن ماری رفته است».

«تو به من می گفتی ماری خوش قیافه است. او در دنیا به جز یک زیرپیراهن و یک گردنبند که تاروی شکمش می رسد، چیز دیگری ندارد. پدرش را درآوردم».

«کجا است؟ با او رفته؟»
«به من پارس کرد، من هم به او پارس کردم. تو برای کوسه هایی مثل او خیلی نرم هستی».

پرسیدم: «اوژن چطور شد؟»
بی با سیگاری به من داد و گفت:
«بنشین. به او گفتم تو اینجا هستی، او برایم یک براندی سفارش داد. وقتی آن دو رفتند به او گفتم که تو حالت خوب نیست و او گفت که درباره تو تصمیم خواهد گرفت.»
سراپایم می لرزید، روتختی را چسبیده بودم، تا با شنیدن بقیه موضوع از حال نروم.
بی با خیلی راحت گفت:
«او می گوید تو باید اینجا بمانی، می گوید عشق مردان مسن و دختران جوان فقط در کتاب ها وجود دارد و بس.»
بی با اشاره ای به دو تخت آهنی کرد و گفت: «تو باید اینجا بمانی تا وقتی بزرگتر شدی و او بعد از ساختن این فیلم از امریکا برگشت. حواست اینجا است یا نه؟»
سرم را تکان دادم و هق هق کنان سائن روتختی را چنان چسبیدم که او فکر کرد الان پاره خواهد شد.
بعد روی تخت افتادم و شروع به گریه و ناله کردم.
شانه هایم را چسبید و گفت:
«اعصاب تو دارد خرد می شود، سعی کن دیوانه نشوی.»
«من باید دیوانه شوم.»
جوانا وارد اتاق شد و برای دلداری من چیزی گفت، بعد به بی با گفت قبل از اینکه روتختی پاره شود آن را جمع کند.
با کفش روی تخت دراز کشیده بودم. بی با کمی مرا پایین کشید.
پاهایم بر روی لینولئوم قهوه ای رسید. روتختی را جمع کردند و در

کشو گذاشتند.

جو آنا گفت:

«یک کمی هیستریک شده، نه؟»

بی با گفت: «دوست ما تام هیچینز که اعصابش اصلاً به این خرابی

نیست کارش به دیوانه خانه کشید.»

تام روی پلی راهبه‌ای را بوسیده بود. چون آن راهبه به خواهر

مرحومش شباهت داشته است.

خواهر او روی تخت کنار بی با (وقتی بی با در آسایشگاه بود) از

مرض سل مرده بود. قبل از آن هم برادرش در اسپانیا کشته شده بود.

از جایم نیم خیز شدم و گفتم: «من می‌روم پیش اوژن، می‌روم پیش

او.»

بی با با خشونت گفت: «نخیر، تو چنین کاری نخواهی کرد. او ترا

نمی‌خواهد.»

فریاد زدم: «او مرا می‌خواهد، او مرا می‌خواهد.»

گوستاو داخل اتاق شد و وقتی دید من با موهای پریشان روی

زمین نشسته و گریه می‌کنم از تعجب دهانش باز ماند و گفت: «کاتلین

خانم که همیشه اینقدر آرام بود!»

فکر کردم: «بله، همیشه خیلی آرام بودم. اما حالا به خاطر یک مرد

اینچنین دیوانه شده‌ام.» روی زمین دراز کشیدم و به گریه کردن ادامه

دادم.

مرا بلند کردند. روی تخت گذاشتند. به من قرص و ویسکی و باز

قرص دادند، تا کمی آرام شوم.

روی آن تخت یکنفره، با بی با خوابیدم و یک بار موقعی که نزدیک

بود به خواب بروم فکر کردم بازوی بی با بازوی او است که به دور کمرم حلقه شده است. بیدار شدم تا بار دیگر با زندگی خالی روبه‌رو شوم. آنوقت بیش از همیشه دلم برایش تنگ شد. دیگر خوابم نبرد مغزم از شدت گریه و قرص گیج شده بود.

مدتی بود بی با به درس نمی‌رفت، روز بعد در حدود ساعت یازده با او بیرون رفتم و به خانه او تلفن کردیم. مرکز جواب داد که تلفن خانه آنها هنوز به راه نیفتاده و بهتر است کمی دیتر امتحان کنیم. در خانه کنار پنجره نشستم و به باز شدن غنچه‌های گلسرخ و برگ‌های درخت افرا که با وزش باد تکان می‌خورد نگاه کردم. بی با برایم جای آورد. سه چهار بار بیرون رفت تا به او تلفن کند ولی موفق نشد.

با خودم فکر کردم:

«همانطور که این غنچه گل سرخ باز می‌شود او هم به طرف من می‌آید.»

ولی در اشتباه بودم، چون وقتی دیروقت آن شب بالاخره بی با موفق شد به خانه او تلفن کند، آنا به او گفته بود که آقای گالیارد بیرون رفته و باخود چمدانی برده است.

بی با گفتم:

«ممکن است یکی دو هفته به لندن رفته باشد.»

گفتم:

«یکی دو هفته. اگر قرار باشد چند هفته صبر کنم دیوانه خواهم

شد.»

بی با انگشتش را به طرفم تکان داد و گفت:
«من جمعه آینده به انگلستان می روم و ترا می برم. تو را به خدا جلو
مرا نگیر. از من مخواه که اینجا بمانم و از تو پرستاری کنم، ماه ها است
نقشه کشیده ام به آنجا بروم و میل ندارم هیچ کس و هیچ چیز مانع من
بشود.»

با اطمینان اینکه یکی دو روز دیگر او زن می آید گفتم:
«نه بی با من مزاحم تو نمی شوم. او خواهد آمد.»
«و فرض کنیم که او نیاید.»
«اما او خواهد آمد.»
«حالا فرض کنیم او نیاید.»
فکر کردم:

«چون خودش حسود است دارد مرا ناامید می کند.»
دوباره گفتم:

«اگر بخواهی می توانی با من به انگلستان بیایی. او را در آنجا
خواهی دید. حتی ممکن است همین الان او آنجا باشد.»
ممکن بود. تمام کمپانی های مختلفی که او برایشان فیلم تهیه
می کرد در لندن بودند. فکر کردم لابد برای ماهیگیری رفته و شب را
در هتلی خواهد گذراند.

هر وقت از چیزی ناراحت می شد به ماهیگیری می رفت. خوب
می دانستم که دلش برای من تنگ شده است.

آن شب به بی با قول ندادم که با او به انگلستان بروم، ولی روز بعد او
دوباره موضوع را به میان کشید و من گفتم که ممکن است با او بروم.
گرچه واقعاً باور نمی کردم چنین کاری بکنم.

فکر می‌کردم اگر بروم به‌او نشان خواهم داد که دختر مستقلاً شده‌ام. به‌او نامه‌ای نوشتم و گفتم که دارم از اینجا می‌روم. روی پاکت نوشتم: «خصوصی، خیلی فوری».

بی‌بی برای سفرمان نقشه می‌کشید، به‌مادرش تلفن کرد و از او خواست به پدر من بگوید که اوژن را ترک کرده‌ام و می‌خواهم با بی‌بی به انگلستان بروم. پدرم خیلی خوشحال شد، در نامه‌ای برایم نوشت از اینکه اینقدر نسبت به خانواده مهربانم و مواظب حفظ آبروی آنها هستم مرا تحسین می‌کند. و به عنوان جایزه پنجاه پوند برایم فرستاد (که بدون شک از پسر عمر آندی و سایر اقوام متمول جمع کرده بود) خواستند چند روزی به دهکده خودمان بروم، ولی بی‌بی با تلفن به مادرش گفت که ما وقت نداریم. بی‌بی بلیت‌ها

را هم خریده بود. در اعماق ذهنم فکر می‌کردم که وقتی اوژن بیاید می‌توانیم پول بلیت‌ها را پس بگیریم یا آن را به شخص بیچاره‌ای بدهیم.

حس می‌کردم که او باید بیاید. اگر او نمی‌آمد آنچه که بین ما اتفاق افتاده بود، معنی خود را از دست می‌داد. نامه دیگری برایش نوشتم و از او تقاضا کردم برای خدا حافظی با ما مشروبی بخورد.

نوشتم که چقدر اعصابم ناراحت است، چون می‌دانستم به محضی که مرا ببیند باز مرا دوست خواهد داشت و از من حمایت خواهد کرد.

به نامه‌ام جوابی داده نشد. دوبار بیرون رفتم تا به‌او تلفن کنم، اما غرور یا وحشت مانع من شد. به هر حال دلم نمی‌خواست تلفنی با او حرف بزنم، میل داشتم مرا ببیند، می‌ترسیدم واقعاً او رفته باشد.

من و بی با برای خدا حافظی از دوستان بیرون رفتیم. لباس زیر و پیراهن های نو خریدیم، سلمانی رفتیم، با دوستان بی با مشروب خوردیم. گاهی که در یک بار نشسته بودیم ناگهان خیال می کردم او در ماشین اسپورت خود، بیرون خانه جوآنا، منتظر من است. از دوستانم جدا می شدم و به سرعت با تاکسی خودم را به خانه می رساندم، تا بیشتر غصه بخورم.

شب ها بدترین موقع بود. به او فکر می کردم. در خانه اش، در اتاق دفتر نشسته به موزیک گوش می دهد و آن مهره های پیاده عاج را روی تخته شطرنج جابه جا می کند. یا اینکه خامه را از روی شیر می گیرد، تا در سن پنجاه سالگی از شدت چربی نمیرد. توی لب هایم تاول زده بود. با حس کردن آنها بیشتر دلم می خواست با او باشم. می گفتم دخترهای جوان مثل سنگ می مانند. می خواستم به او بفهمانم که حقیقت ندارد.

چهار شبانه روز گذشت. قرار بود روز پنجم حرکت کنیم. بی با یک کابین دوفتری رزرو کرده و بلیت ها را در یک پاکت پلفی گذاشته بود. چمدان هایم را بستم و وانمود کردم که واقعاً دارم به مسافرت می روم، ولی می دانستم که وقتی می خواهم سوار کشتی بشوم او را می بینم که آنجا ایستاده است. به شانهم دستی خواهد زد، و همینکه بگوید «کیت» دوباره با او خواهم رفت. در نامه ای مکان و ساعت دقیق حرکت کشتی را برایش نوشته بودم. می دانستم که خواهد آمد.

فصل بیستم

روز آخر مقداری وسایل بسته بندی برای خودمان خریدیم. برای تمام هیچینز هم که در آسایشگاه امراض روحی بستری بود (می ترسیدیم به ملاقاتش برویم) مقداری نان شور و سیگار فرستادیم. برای جشن گرفتن هم یک مرغ برای ناهار جوآنا خریدیم.

بعد از ناهار آخرین وسایل را هم بستیم. جوآنا از ما تقاضا کرد که چند لباس و ته شیشه های عطر را برایش بگذاریم. بی با سه شیشه عطر را ثانیمه از آب پر کرد تا جوآنا خوشحال شود.

وقتی چمدان ها را بستیم با عجله از همسایه ها خداحافظی کردیم. همراه بی با به مغازه رفتم تا با رئیس و خانمش خداحافظی کنم. آقای برنزه من یک پوند داد و گفت: «خواست پروردگار بود که از دست آن مرد بدجنس خلاص شدی» هیچ کس جز بی با درک نمی کرد که من تاجه حد میل داشتم پیش اوژن برگردم.

وقتی با بی با به خانه برمی گشتیم گفت: «غصه نخور، وقتی به لندن برسیم می توانی برایش نامه بنویسی، او هم می آید، و ما را به شام های مجللی دعوت می کند.»

باد عطر گل ها را از باغ های همسایه می آورد. آیا خواهد آمد؟ دو سه بار خواستم از بی با خواهش کنم به او تلفن کند، ولی فکر کردم

ممکن است کار خرابتر شود و اصلاً نیاید.

در باغ خانه جوآنا گل‌های سرخ باز شده بود. جوآنا گل‌ها را آب داده بود و همه جا مرطوب و خیس بود. او هنوز نیامده بود. قرار داشتیم تنه‌اش و تادمید را درباری ملاقات کنیم. ساعت شش یک تاکسی عقب ما آمد و گوستاو با کمک راننده چمدان‌ها را در آن جای داد. وقتی همه چیز را در تاکسی گذاشتند به طرف خانه دویدم و یادداشتی به دستگیره در فرو کردم.

«به بار روبه روی کشتی رفته‌ام» می‌خواستم او بداند مرا کجا پیدا کند.

دلم نمی‌خواست جوآنا بفهمد که یادداشت را آنجا گذاشته‌ام و گرنه می‌گفت دزدها خبر می‌شوند و برای خالی کردن خانه فرصت خوبی پیدا می‌کنند.

بار تاریکی بود که داخلش مثل یک کشتی تزیین شده بود، روی بخاری چند بطری که داخل آنها کشتی‌های کوچک ساخته شده بود، دیده می‌شد.

با پنجه کفشم روی خاک اره‌ها دایره می‌کشیدم و فکر می‌کردم که چند وقت می‌توانم تاب بیاورم و به او تلفن نکنم.

تنه‌اش لیوانی مشروب به دستم داد و گفت: «کاتلین جون بیا اینقدر غصه نخور.» مشروب رم و لیمو بود. از آن خوشم نیامد. تادمید که خیال داشت کتابی بنویسد و معروف شود گفت: «اگر اتفاقاً با یک مؤسسه مطبوعاتی آشنا شدید به من خبر بدهید.»

گفتم: «سالی چطور است؟»

هرگز او را ندیده بودم. اما وقتی بی‌با حمله شده بود دلم برای

سالی می سوخت.

«حالش خوب است. مشغول باغبانی است.»
گرچه دلم می خواست بپرسم که او واقعاً چطور است، اما دیگر
سوالی نکردم.

تاد آنقدر زود رنج بود که انسان حوصله نداشت از او سوالی بکند.
به یکی از کشتی های داخل بطری اشاره کرد و گفت: «نمی دانم چطور
این کشتی ها را داخل بطری می کنند.» او همیشه به همین سرعت
موضوع را عوض می کرد.

او را همیشه به یاد خواهم داشت: چشمان آبی غمناک، کت کهنه و
کمربندی که به جای قلاب فقط گره خورده بود. کسی که راجع
به شراب، نویسندگان امریکایی، و کشتی های داخل بطری صحبت
می کرد.

دوتا از شاگردان مدرسه دکوراسیون لندن برای خدا حافظی
به طرف بی با آمدند. بی با می خواست دستمال گردن مدرسه یکی از
آنها را بگیرد تا بعد بتواند در لندن نشان دهد که خودش شاگرد مدرسه
دکوراسیون است.

ناگهان همانطور که به حرف های بی با گوش کرده و به تاد نگاه
می کردم، از جایم بلند شدم و به بی با گفتم:

«من می روم به او تلفن کنم.»

بی با همانطور که دستمال گردن را روی سرش می انداخت گفت:

«خیلی خوب برو تلفن کن، کسی جلوی تو را نگرفته.»

تلفن در سرسرا بود، یک شیلینگ و چند پنس پول خرد گرفتم و

بعد چند دقیقه‌ای صبر کردم تا خانه او جواب دهد. آنا گوشی را برداشت. فریادزان گفت: «نه، او اینجا نیست.»

معلوم بود که در عمرش اولین باری است که با تلفن صحبت می‌کند. صدایش محو شد. به نظر می‌رسید که دور شده تا با کسی حرف بزند.

«آنا، من دارم به انگلستان می‌روم. می‌خواستم از او خداحافظی کنم. به او بگو بیاید و با من خداحافظی کند.»

او گفت: «اینجا نیست، به خدا قسم رفته به مزرعه.»

صدای گریه‌ام را شنید و گفت: «اگر برگردد به او می‌گویم فوراً پیش تو بیاید کجا هستی و چند وقت در آنجا خواهی بود؟»

با فریاد اسم بار را از صاحبش پرسیدم و چند نفر اسم آنجا را با فریاد به من گفتند.

آنا گفت: «خدایا، برایت خیلی خوب شد که به انگلستان می‌روی، عزیزم من دوباره آبستن شده‌ام، می‌توانی چند تا قرص برایم بفرستی؟»

گفتم: «سعی خواهم کرد. او آنجا است؟»

«نه، اینجا نیست، هیچ کس جز من و بچه اینجا نیست. برایم قرص‌ها را می‌فرستی، نه؟»

«تو هم قبل از اینکه من از اینجا بروم او را می‌فرستی، نه؟»

«اگر برگردد به او خواهم گفت.»

گفتم: «آنا، من برایش نامه نوشتم.»

«می‌دانم، اینجا در راهرو روی میز مملو از نامه‌هایی است که سرشان را باز نکرده.»

بیش از هرچیز این خاصیت را در او ستایش می‌کردم. او می‌توانست روزها و هفته‌ها صبر کند و در نامه‌ای را که ممکن بود خوشحال یا نگرانش کند، باز نکند.

از آنا پرسیدم: «آن دخترک امریکایی دیگر آنجا نیامد؟»
«هیچ‌کس نیامده، از وقتی تو رفته‌ای، اینجا مثل یک کلیسا شده. او دو روز به مسافرت رفته بود، وقتی برگشت مثل کشیش‌ها شده بود، فرصت‌ها را می‌فرستی؟»

وقتم تمام شده بود، از او جداحافظی کردم و با حالی بدتر از همیشه از تلفن دور شدم.

چشمان قهوه‌ای رنگش را که برای آخرین بار در هتل دیده بودم به یاد آوردم، مملو از غم و آگاه به اینکه من آن دختری نبوده‌ام که تصویرش را می‌کرده است گفته بود: «یک سنگ.»

به سنگ‌هایی که از حرارت خورشید می‌ترکند و سنگ‌هایی که در کنار رودخانه آشنای من با آب شسته می‌شوند، فکر کردم. وقتی داشتیم از بار خارج می‌شدیم برایش یادداشتی گذاشتم که به طرف کشتی بیايد.

هنوز فکر می‌کردم می‌آید، داشت دیر می‌شد. در نظرم او را مجسم می‌کردم که با سرعت از میان جاده‌های کوهستانی ماشین می‌راند و به طرف من می‌آید.

آنا قول داده بود که او را پیدا کند. ولی ممکن بود او در مزرعه نباشد.

تنه‌اش مدیر کشتی را می‌شناخت و اجازه گرفت که همه آنها

به کشتی بیايند. به چند بار بر انعام داد. بی با که دستمالش از بسته های مختلف گل و یک بارانی تازه قرمز رنگ پر بود، بلیتش را بين دندان ها گرفته بود، تا به مأمور کنترل نشان دهد.

فکر می کردم هنوز می توانم برگردم و منتظر او بشوم، چون او خواهد آمد. اما با شنیدن صدای تنه لش و کسی که از عقب چمدان مرا به جلو می راند، جلو می رفتم.

کابین کوچک ما براز جمعیت شده بود: تاد، تنه لش، جوآنا، گوستاو. دسته گل هایی که برایمان آورده بودند، همه له شده بود. تنه لش نیم بطری و بسکی ایرلندی رادور می چرخاند. ما را مجبور می کرد از آن بپاشامیم. جوآنا از چند جرعه مشروبى که خورده بود، شنگول شده بود. تنه لش کلاه جوآنا را روی سرش گذاشت.

به یاد شبی افتادم که به آن مجلس رقص رفته بودیم و بعد تنه لش روی پله های خانه جوآنا مست کرد.

برای لحظه ای همه افسرده خاطر شدیم.

تنه لش فریاد زد: «کانلین، بی با، به سلامتی شما، همیشه همینطور باقى بمانید و نگذارید هیچ چیز شما را عوض کند» (جمله آخر را از شعر آهنگ معروفی گرفته بود) بی با را بغل کرد و روی هوا چرخاند. بی با سرش به لامپ چینی بالای کابین خورد و گفت:

«ای وای!»

آنوقت صدای زنگی شنیده شد، و صدایی دستور داد که کسانی که برای بدرقه آمده اند، باید از کشتی خارج شوند.

تنه لش گفت: «یا موسای مقدس، باید از دریای مانس با شما بگذریم.»

جوآنا با لهجه اتریشی گفت: «خدای من» تاد بقه کتش را بالا زد و روی سینه‌اش علامت صلیب کشید. باعجله بطرف در رفتند و ما را با گل‌های له شده و نیم‌بطری ویسکی که یادگار دهان‌های آنها را به روی خود نگاه داشته بود تنها گذاشتند.

به بی با گفتم: «او نیامد.»

بی با مرا در آغوش گرفت و هردو شروع به گریه کردیم.

«من دیوانه خواهم شد، دیوانه خواهم شد.»

او گفت: «نه، صبر کن تا به انگلستان برسیم، آنجا همه چیز مجانی است.»

و بعد با یادآوری پول‌هایمان گفت: «خدایا، کیف‌هایمان کجا است؟ خداوندا، پول‌هایمان!»

کت‌ها و چمدان‌ها را از روی تخت برداشت و کیف‌های دستی را در زیر چند بسته پیدا کرد.

در آخرین لحظه متوجه شده بودیم که چندین لباس در چمدان جای نمی‌گیرد و اجباراً آنها را جداگانه در بسته‌هایی پیچیده بودیم. بی با گفت:

«وقتی در لیورپول از کشتی پیاده شویم، باید یک گاری کرایه کنیم. باید تمام شب را بیدار بمانیم. ممکن است یک نفر بیاید هم حسابمان را برسد، هم پول‌هایمان را بدزدد.»

به طرف آینه روشویی رفتم تا چشمانم را خشک کنم، گفتم: «من هرگز او را فراموش نخواهم کرد.»

«کسی هم چنین تقاضایی از تو نمی‌کند. به هر حال غصه نخور، در محله سوهو به ما خیلی خوش خواهد گذشت.»

صدای قبلی دومرتبه داشت مطلبی را به اطلاع می‌رساند. گوش
هایم را تیز کردم، اما خبر راجع به او نبود.
از بی بی پرسیدم:

«با نگاه کردن به من آیا می‌شود حدس زد که چه گذشته‌ای
داشته‌ام؟»

دیگر لازم نبود گونه‌هایم را از داخل بمکم تا به نظر لاغر برسم.
او به طرف آینه جواب داد: «فقط معلوم است که در شش ماه یک
شب حسایی نخواهی بیداری.»

بعد بیخودی زنگ کابین را زد، پیشخدمتی وارد شد.
«همینطوری دلم خواست زنگ بزنم.»

پیشخدمت به لباس‌های روی کف کابین، گل‌های پراکنده، به من که
اشک می‌ریختم و به بی بی که بطری ویسکی را بغل کرده بود، نگاهی
انداخت، سرش را تکان داد و خارج شد.
بی بی با صدای بلند گفت:

«اگر به فکر انعام فردا هم هستند بهتر است مواظب رفتارشان
باشند، وگرنه هیچی گیرشان نخواهد آمد.»

گفتم: «شفقت همیشه در ژرفای عشق نهفته است.»
بی بی دستش را روی گوشش گذاشت و گفت: «نه، نه، ترا به خدا از
این اشعار مرگبار نخوان.»

او همیشه جوراب‌هایش را خودش می‌شست و برای اینکه چروک
نشوند در آنها میله‌های فلزی می‌گذاشت. روزی شلوارش را جوشاند
و آنقدر چروک شد که اجباراً آنرا به تن مترسک کرد.
بی بی دستی به پیشانش زد و گفت: «چه و آنرا به تن مترسک کرد.»

«بگذار موضوع جالبی را برایت بگویم. به نظرم ایشان یک کمی مغزشان خوب کار نمی‌کرد، خیلی خوب شد که تو از او جدا شدی، بگذار او هم کشیش شود.»

کشتی به‌راه افتاد، تکانی خوردم. بی‌باگفت: «راه افتادیم، بیا برویم از روی عرشه به‌آنها دست تکان دهیم» دستم را گرفت و به‌روی عرشه دویدیم تا به‌دوبلین نگاه کنیم. تنه‌لش و بقیه هنوز آنجا ایستاده بودند، کلاه و دست و روزنامه به‌طرف ما تکان داده می‌شد.

اثری از او نبود. «اثری از او نبود.» به‌بی‌باگفتم: «تنه‌لش چه دوست خوبی است.» بی‌با دستمال تمیزی به‌طرف آنها تکان می‌داد. روی میله‌ها خم شده بودیم و حرکت کشتی را حس می‌کردیم. از زیر کشتی آب کثیفی می‌جوشید. بی‌با به‌آب نگاه کرد و گفت: «درست مثل اینکه سیفون صدتا مستراح را باهم کشیده باشند.» پرندگان از زیر کشتی پرواز کرده به‌طرف ما بالا می‌آمدند.

نمی‌توانستم باور کنم که واقعاً حرکت کرده و داریم ایرلند را ترک می‌کنیم. از میان پرده‌اشک به‌دوستانی که به‌ما دست تکان می‌دادند و به‌کشتی‌های کوچک دوردست نگاه می‌کردم. شهر دوبلین کم‌کم در غروب ماه مه دور شد. شهری که در آن برای اولین بار او را در کنار اداره گمرک بوسیده بودم، شهری که در آن دو دندان کشیده بودم و یکی از حلقه‌های ماما را گرو گذاشته بودم، شهری که دوستش داشتم. هردو گریه می‌کردیم.

بی‌باگفت: «بیچاره تام هیچینز که در آن دیوانه‌خانه حبس شده

است.» او می‌خواست به رستم بگوید که او هم به خاطر سهمی که از این شهر دارد، به خاطر تمام رانندگان اتوبوس‌ها که با او لاس می‌زدند و شوخی می‌کردند گریه می‌کند.

حالا می‌توانستم به ساحل «دالی مونت» که اولین بار بامستر جنتلمن بعد با او به آنجا رفته بودم نگاه کنم. در هردو بار عاشق شده بودم. به ماسه‌هایی که علف در آنها سبز شده بود نگاه کردم و قسم خوردم که دیگر هرگز عاشق پای به آنجا نگذارم. فراموش کرده بودیم پالتو بپوشیم، سردمان شده بود، آسمان تاریک می‌شد و چراغ‌های سراسر خلیج روشن شد. پایین، در زیر ما، مسافری درجه سه لیوان‌های مشروب خود را در دست گرفته روی میله‌ها خم شده و آواز می‌خواندند.

بی‌باگفت: «آن پایین بیشتر به ما خوش می‌گذشت.» مسافری درجه یک بیشتر زن و شوهر و کشیش بودند. پرندگان دریایی که با ما پرواز می‌کردند، فریاد می‌کشیدند. من هم در روح خود با آنها هم آواز می‌شدم. آسمان تاریک‌تر می‌شد مه از روی دریا برمی‌خاست و ستارگان می‌درخشیدند.

«اگر قرار شد کشتی را قی باران کنیم، یادم ببند از که من فرص آورده‌ام.»

داخل شدیم و سه تا فرص خوردیم. آنوقت بیش از همیشه دلم برای او تنگ شد.

روی تخت نشستم. تصور اینکه او نخواسته بود مرا ببیند مرا دیوانه می‌کرد.

بی با حالش به هم خورد، روی لباسش حوله ای پهن کرده بود تا اگر
استفراغ کرد لباسش کثیف نشود. گفت: «اگر ناخوش بشوم همه کارها خراب می شوند، راستی یادم
بینداز چند تا حوله بدزدم.»
می دانستم که اگر قرار باشد کسی مرا از دیوانه شدن نجات دهد
بی با و جمله های مسخره اش خواهد بود.
دستانش را به طرف طاق بلند کرد و گفت: «داریم می رویم. روزنامه
و مجلات انگلیسی و امریکایی خواهش مندم این مطلب را به چاپ
برسانید!»
و کشتی «هیرینا» از میان شب تاریک به سوی ساحل یورپول
حرکت می کرد.

فصل بیست و یکم

در یک مغازه اغذیه فروشی در «بینزواتر» کار می‌کنم و شب‌ها برای تحصیل زبان انگلیسی به دانشگاه لندن می‌روم. بی‌با در محله سوهو کار می‌کند، اما برخلاف آنچه امیدوار بود، نه به عنوان یک رقاصه کاباره! دارد درس می‌خواند تا در هتلی کار بگیرد. باهم در اتاق خواب کوچکی که به عنوان اتاق پذیرایی هم از آن استفاده می‌شود زندگی می‌کنیم. عمه‌ام یک هفته در میان یک بسته کره برایمان می‌فرستد.

بی با از این بسته های کره خیلی کلافه می شود. هربار به عمه ام می نویسم که چون کره آب می شود لازم نیست بفرستد، ولی او باز هم می فرستد. تنها از این راه می تواند علاقه اش را به من ثابت کند.

تابستان گرمی است، دلم برای مزارع و نسیم خنک تنگ شده است. گاهی به یک کوه قهوه‌ای رنگ و جویبارهایی که درختان بید مجنون در آن سایه انداخته‌اند فکر می‌کنم و به یاد روزی می‌افتم که با او به ماهیگیری رفته بودم. او چکمه‌های بلندی پوشیده و برخلاف جریان آب از رودخانه بالا می‌رفت.

در لحظات بخصوص، در آخرین قطار زیرزمینی، یا وقتی سرم را از پنجره بیرون می‌کنم تا صورتم را خشک کنم (اجازه نداریم به باغ برویم) به یاد او می‌افتم.

از خودم سؤال می‌کنم که چرا او را ترک کردم؟ چرا مثل جانورانی که به درخت‌ها می‌چسبند به او نچسبیدم؟ بعد از اینکه به اینجا آمدم، برایم نامه‌ای نوشت نامه‌اش خیلی خوب بود، نوشته بود: «تو دختر خوبی بودی، افسوس که من کمی از لحاظ روحیه جوانتر نبودم.»

نامه‌اش را جواب دادم، او دوباره نامه نوشت. حالا دو ماه است از او خبری ندارم. لابد پیش زنش برگشته یا در امریکای جنوبی مشغول تهیه آن فیلم دربارهٔ گندابرواست. اگر یک بار دیگر او را ببینم به طرفش می‌دوم تا او را ببوسم. اما اگر هم دیگر او را نبینم هرگز قیافه‌اش را فراموش نخواهم کرد. وقتی در جنگل قدم می‌زدیم و از او سؤال می‌کردم اگر مرا ترک کرد چه خواهم کرد، می‌گفت:

«تجربه عشق، از دست دادن و به یاد آوردنش برای بیشتر مردم پیش می‌آید.» «ما همدیگر را ترک می‌کنیم، عوض می‌شویم، می‌میریم، حتی بهترین دوستی‌ها هم عوض می‌شود. اگر هم من روزی ترا ترک کنم، از خودم اثری در تو باقی گذاشته‌ام. تو با شناختن من شخص دیگری خواهی شد. نمی‌شود از این موضوع فرار کرد...» او راست می‌گفت، حتی بی‌با متوجه شده است که من دارم عوض می‌شوم. می‌گوید:

«اگر این کلاس‌های شبانه را ادامه ندهی، با این کفش‌های بی‌پاشنه و عینک، خیلی خسته کننده خواهی شد.»

آنچه بی‌با نمی‌داند این است که من دارم خودم را می‌شناسم. وقتی بتوانم خوب صحبت کنم، دیگر نه خیلی تنها خواهم بود و نه خیلی دور از جهانی که او می‌خواست خیلی زود مرا به آن وارد کند.

@RastarLib

@RastarLib

@RastarLib

@RastarLib

ادنا او براین

دختری تنها

بهمن فرزانه

@RastarLib



@RastarLib

